

بنام خدا

رمان انتقام یک عشق دور

ویراستاران: مریم صناعی، narcissus، آتوسا، ناز آفرین.

شادی داشتنت

شادی بغل کردن سازی ست

که درست نمی شناسمش

درست می نوازمش

نت به نت

نفس در نفس

تو از همه جا شروع می شوی

و من هربار بداهه می نوازم

از هر جای تنت

سبز آبی کبود من

لم بده، رها کن خودت را

آب شو در آغوشم

مثل عطر یاس فراگیرم شو

بگذار یادت بگیرم

عباس معروفی

بنام آفریدگار عشق و هستی

دنیا با همه ی بزرگی اش آنقدر کوچک است که فکرش را هم نمی کنی !

بد تا نکن، دل نشکن تا در زنگی دلشکسته نشوی...خ*ی*ا*ن*ت نکن تا
خ*ی*ا*ن*ت نبینی ...

تو که دلت سوخته است، درد عاشقی کشیده ای درد جدایی چشیده ای، نگذار تاریخ
تکرار شود...

شرمنده کن، تمام کسانی را که دلت را شکسته اند .

با انتقام آرام نمی شوی، دیر یا زود انتقامت از یاد آنها میرود...

شرمنده کن تا همیشه خجالت زده ات باشند، هیچ انتقامی شیرین تر از این نیست...!

قانون طبیعت چرخش است!

"شادی"

با صدای زنگ گوشیم بالش رو از زیر سرم کشیدم و گذاشتم رو سرم ولی مگه ول
می کرد؟! حتما باز نیلاست، چند وقته فاز دانشجویی داره بیچاره ش می کنه خودشم
منو...

ناچاراً خم شدم و گوشی رو از زیر تخت برداشتم! بـعـله خودشه...

:-بـنـال...

یه جیغ بنفش کشید که خواب از سرم پرید

نیلا: خاک تو سرت تو که هنوز خوابی...

:-چیکار کنم؟ از دیشب باید مثل تو منتظر امروز صبح می نشستم؟

نیلا: گمشو کی گفته؟ اتفاقاً دیشب خیلی هم راحت خوابیدم

:-آره دیگه بالاخره بایدم راحت می خوابیدی، دیگه انتظارت سر رسیده آخه...

نیلا: خیلی خب دیگه زیاد حرف نزن، پاشو یه تکونی به اون هیکل لاغر مردنیت بده زود آماده شو با نیما داریم میایم خونتون

– اووو کله سحر چرا داری رو سر ما خراب میشی؟ برو به درست برس احمق...

نیلا: اولاً احمق خودتی، دوماً حالا بیا و خوبی کن داریم میایم دنبالت

– لازم نکرده، حالا تو روز اولی باید با اولیات می رفتی دانشگاه؟!

نیلا: برو بابا، حال داری تو این سوز سرما می خوای با خط یازده بری؟ ماشین مفت که هست...

– نمی خواد شما برین من اگه تونستم مخ مامانو می زنم ماشینو می گیرم ازش

نیلا: آره جون خودت، الان زن دایی بهت ماشین می ده !

– حالا هرچی من هنوز آماده نیستم ...

نیلا: شادی حرف بیخود نزن آماده شو... بدو تا نیم مین دیگه اونجایم... فعلاً

گوشی رو قطع کرد و منم عین هپلی ها رو تخت نشستم. هیچ حسی به دانشگاه رفتن نداشتم، یعنی نه خوشحال بودم و نه ناراحت. هرچی که بود می دونستم از تو خونه موندن بهتره!

از رو تخت بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون، اتاق من طبقه ی دوم خونه بود که غیر از اون دوتا اتاق دیگه هم تو این طبقه بود، همین طور یه سرویس بهداشتی جدا هم تو این طبقه قرار داشت، به قول بابا کلا تو این خونه مستقل بودم طبقه بالا در اختیار من بود و اصولاً هم کسی کاری به کارم نداره ولی خودم همیشه از تک فرزند بودن رنج می برم! گاهی وقتا تنهایی خیلی بده. گاهی هم خیلی خوب! مامان بخاطر مرض قند بعد از من دیگه نتونست بچه دار بشه، هر چند منم خدا با نذر و نیاز بهشون داد. پیش خودمون بمونه واسه همین سوگلی همه هستیم!

از دستشویی که اومدم بیرون صدای مامان رو از پایین شنیدم

مامان:شادی جان؟بیدار شدی مامان؟

-:بله مامان!

مامان:زود آماده شو بیا صبحانه بخور دخترم،دیرت می شه ها!

-:چشم،الان میام.

ساعت 7:15 دقیقه صبح بود،منم ساعت 8 کلاس داشتم،الانه که سرو کله ی نیلا و نیما پیدا بشه. بنده خدا نیما هم از کار و زندگیش افتاد امروز،نیلا و نیما بچه های عمه نسیم من هستن که واسه من کم از خواهر و برادر نیستن ،مخصوصا نیلا که همیشه با همیم و هیچوقت یادم نمیاد که از هم جدا مونده باشیم، یه روحیم تو دوتا بدن!

موهای خرمایم رو جلو آینه شونه زدم و همه رو پشت سرم بستم،چشمای سبز تیره ایم با پوست سفیدم جلوه ی خاصی به صورتم می بخشید عادت به آرایش کردن نداشتم چون بقول نیلا سگ چشمام بدون آرایشم پاچه می گرفت ولی خب اگه چیزی هم نمی زدم یکم بی روح به نظر می رسید ، نمی خوام روز اولی نگاهم خیلی بی روح به نظر برسه یه ریمل برداشتم و زدم،این شد! حالا انبوه مژه هام به این چشمای وحشی بیشتر جلوه می ده ،ابروهامم قهوه ای تیره بود،یکم زیرشو تمیز کرده بودم ولی هنوز حالت دخترنشو داشت!بینیم هم خیلی کوچیک بود ولی خب بازم فانتزیم این بود که عملش کنم،ولی افسوس که بابا نمی ذاره حتی حرفشم بزنم!البای همیشه صورتیم نیاز به رژ لب نداشت پس یه برق لب کافیه!

سری شلوار جین مشکی لوله تفنگیمو پام کردم با یه مانتو آبی کاربنی تا روی زانو مقنعه مشکی رو هم که مامان دیشب اتو کرده بود رو سرم کردم کتونی هامم که پایین بود سری کیف کوچیکم رو برداشتم و چندتا خودکار انداختم توش و کلاسورمو

برداشتیم و از اتاق زدم بیرون. از پله ها که داشتم میرفتم پایین دیدم بابا هنوز نرفته
کارخونه و پشت میز نشسته...

-سلام بر بابا تورج خوشتیپ خودم

بابا:سلام بر روی ماه شادی خودم.خوبی بابا؟

-بعله چرا بد باشم؟خوب خوب...مامانی کو؟

صدای مامان و از پشت سرم شنیدم:صبحت بخیر مادر

-سلام صبح بخیر مامانی خوبی؟

مامان:شکر

-بابایی شما چرا هنوز نرفتی کارخونه؟

بابا:گفتم بمونم تو بیدار شی برسونمت

-!بابا مگه من کلاس اولیم که بخوام با اولیا برم؟

بابا:نه ولی من دوست دارم با افتخار روز اول دانشگاه دخترمو برسونم،عیبی داره؟

-نه!ولی متاسفم چون نیما ونیلا دارن میان دنبالم

مامان:واقعا؟

-بله...الانم تو راهن

مامان:خدا خیرش بده نیما رو

همین موقع صدای آیفون بلند شد

-من برم اومدن

مامان:کجا؟هنوز چیزی نخوردی که!

-همین کافی بود مرسی. چطور اینا به گوشی من زنگ نزدن که رسیدن؟

کیفمو باز کردم و یه دید زدم بله گوشیمو جا گذاشتم

-مامانی قربون دستت در و باز کن بگو الان میام، من برم گوشیمو بردارم

مامان: امان از دست تو شادی، بدو منتظرشون نذار

سری رفتم بالا و گوشیمو از تو اتاق برداشتم و برگشتم، تند از مامان و بابا خدا حافظی کردم و رفتم بیرون ریوی سفید نیما جلو در بود. سری در ماشین و باز کردم و به هردو یه سلام بلند عرض نمودم!

نیلا: عجب کردی خانم!

-گوشیمو جا گذاشته بودم تو اتاقم رفتم برداشتمش

نیما: اوه اوه گوشی با خودت میبری دانشگاه؟ مراقب باش بگیرن ازت! رسیدی دم در دانشگاه تو جورابت قایمش کن

جفتشون زدن زیر خنده که منم خندیدم و از پشت یه نیشگون از بازوی نیما گرفتم!

با دیوونه بازی های منو و نیلا و شوخی های نیما بالاخره رسیدیم به دانشگاه

نیلا: وای خداجونم، استرس گرفتم

-گمشو پیاده شو نفله، آخه هفته اول کدوم اسکولی پا میشه می ره دانشگاه؟

نیما یه اشاره به نیلا کرد و گفت: ذوق مرگای ترم اولی

منو نیما زدیم زیر خنده که نیلا دوتا درشت بارمون کرد و رو به من گفت: این شادی

همچین زر می زنه انگار سه تا مدرک دکتری داره الانم واسه چهارمین مدرکش

استارت زده، بیا بریم حرف مفت نزن بذار به چشم استادان دانشجوهای خوب و درس

خونی بیایم

–البته اگه استادی اومده باشه!

نیما:همینو بگو والا!

نیلا:پیاده شو حرف بی خود زن وقت داداشم نگیر باید بره

نیما:دختر شیطونی نکنیدا،اینجا سر و صدا کنید خبرا می رسه ها!

–نیما اینجا آنتن داری؟

نیما:اوه،چه آنتنی هم!

نیلا:از اون دم کلفتاش

–واقعا؟کیه؟

نیلا:حالا پیاده شو بهت میگم!

با نیلا و از نیما خداحافظی کردیم و از ماشین پیاده شدیم و رفتیم سمت ساختمون دانشگاه...

–نیلا؟

نیلا:هان؟

–چی می گفت نیما؟قضیه آنتن چیه؟شوخی می کرد؟

نیلا:نه بابا شوخی نداره که...آراد و می گفت

–آراد دیگه کدوم...

نیلا:اووووووی

–خب حالا آراد دیگه کدوم آقایه؟

نیلا:عمه زانجان

–ها؟

نیلا: پسر عممه

–! پسر کدوم عمت؟ من دیدمش؟ دانشجوی اینجاست؟

نیلا: یکی یکی پرس. حالا کدوم کلاسیم؟

–کلاس 32

با نیلا رفتیم تو کلاس و ته کلاس رو دوتا صندلی نشستیم. تک و توک دانشجوها اومده بودن...

–بیبا! خاک تو سرت هیچ کس نیومده! همین چند نفر عین تو ذوق داشتن اومدن که اونا هم از قیافشون معلومه خر خونن

نیلا: آره، قیافه ها رو تو ذهنت بسپر واسه آخر ترم

–چرا؟!

نیلا: واسه جزوه دیگه!

–گمشو بابا، جریان پسر عمتو نگفتی

نیلا: آهان اراد؟ هیچی دیگه پسر عمه خورشیدمه، فکر نکنم دیده باشیش چون عمه زیاد اهل مهمونی و شلوغی نیست، البته به ما این طوری میگه ها، واسه اینکه تو مراسمای ما حاضر نشه بهونه ی خوبیه براش وگرنه تو بقیه مراسم فامیل هست

–چرا مشکل دارین با هم؟

نیلا: نه بابا، تو همه ی دور همی های خودمونی میاد یا ما رو همیشه خوش دعوت میکنه، ولی نمی دونم چرا تو جشنای بزرگ که تعداد مهمونا هم بیشتر می شه نمیاد.

–خب شاید واقعاً اذیت می شه

نیلا:چطور تو بقیه مهمونیا اذیت نمی شه؟!

-:چه می دونم؟ عمه ی توی دیگه، این پسرشم تارک دنیاست؟

نیلا:نه بابا باز صد رحمت به عمه این آراد واقعاً تارک دنیاست، یه جا باید عشقش
بکشه تا بیاد...ولی تو فامیل خونه ی ما بیشتر از همه میاد چون با نیما خیلی رفیقه
با اومدن استاد دیگه هر دو ساکت شدیم.

این رمان در نگاه داندلود آماده شد

www.negahdl.com

رمان در حال تایپ : انتقام یک عشق دور

-:الو نیلا؟

نیلا:جواب بده دیگه حیف نون!

-:آخه تو نمی دونی من سر کلاسم هی زنگ می زنی ؟

نیلا:خیل خب حالا تموم شد؟سرمدی جزوه گفت؟

-:آره ولی نه خیلی زیاد

نیلا:خب کلاس زبان و چیکار میکنی؟خدا کنه امروزم استادش نیاد

-:نه بابا من که فکر نمی کنم بیاد دو هفته ست هی میگن استاد نیست امروزم فکر

نکنم بیاد منم دارم می رم خونه

نیلا:حالا برو سوال کن شاید امروز بیاد

-:می خوام نیاد،خب نمیداد دیگه

همین طوری که با نیلا تلفنی حرف میزدم از ساختمون دانشگاه اومدم بیرون که دوتا از هم کلاسی های پسرم جلومو گرفتن و گفتن: خانم جاهد ببخشید؟!

— نیلا: یه دقیقه گوشی دستت باشه

بله آقای حکمت؟

حکمت: دارین تشریف می برید ؟

— بله، چطور مگه؟

حکمت: راستش منو امیر هم داشتیم می رفتیم که یکی از بچه ها زنگ زد و گفت که رفتن آموزش پرسیدن و گفتن امروز استاد زبان میاد خواستم به شما بگم

— خیلی ممنون آقای حکمت، باشه الان میام

حکمت: خواهش می کنم .

حکمت و دوستش از من دور شدن که دوباره گوشی رو گذاشتم روی گوشم و گفتم: نیلا این استاد گور به گوری داره میاد

نیلا: بخشکه این شانس من؛ حالا یه امروز حالم خوب نبود!

— پوف منم اصلا حوصله ندارم. سرم داره می ترکه ، می رم یه دقیقه از تو ماشین بینم یه قرصی چیزی پیدا میشه یا نه، بعدم برم سر کلاس، فعلا کاری نداری؟

تا اومدم بچرخم برم سمت ماشین که بیرون محوطه ی دانشگاه بود محکم با یه چیزی برخورد کردم و گوشیم پرت شد یه طرف، یه لحظه هنگ کردم!

—: چیکار می کنی خانم؟ حواست کجاست؟

تازه به خودم اومدم و به سمت صدا چرخیدم! یه پسر اخمو با چشمای خاکستری با یه دست کت و شلوار مشکی در حالی که یه کیف چرم قهوه ای دستش بود زل زده بود به من! فکر کنم از بچه های کارشناسی بود، ولی آخه تو دانشگاه هم کت و شلوار!!!

-چی شد؟! من... من با شما برخورد کردم؟

یه پوزخند زد و گفت: نه با دیوار برخورد کردین، حواستون کجاست؟

نمی دونم چرا از لحن حرف زدنش و از همه بدتر از اون پوزخند مسخره اش بدم اومدم واسه همین منم مثل خودش شدم و گفتم: کم از دیوارم نیستی، مگه کوری؟ گوشیم خرد شد

یه لحظه قشنگ تعجب رو تو اون چشمای خوش رنگ دیدم ولی اهمیتی ندادم و رفتم سمت گوشیم که متلاشی شده بود گوشی و باتریشو برداشتم و بلند شدم یه چشم غره بهش رفتم! دوباره اخماش رفت و تو هم و بازم با یه پوزخند گفت: ترم اولی هستی نه؟ معلومه! هنوز تو حال و هوای مدرسه ای.

تو این دو هفته دیگه واقعاً نسبت به این کلمه آلرژی پیدا کرده بودم

-تو از ترم چند شروع کردی آقا خوشگله؟ تو توی چه حال و هوایی هستی؟ حتماً تو حال و هوای دامادی که با کت و شلوار اومدی دانشگاه!

یهو یاد شخصیت پویا تو سریال ترانه مادری افتادم که کت و شلوار می پوشید و با مادرش میرفت دانشگاه! ناخودآگاه خندم گرفت!

-ببرم تحویل کمیته انضباطی بدمت فردا با اولیات بیای که یاد بگیری با خانما چطوری حرف بزنی؟

بعدشم با تصور پویا! لبخند کمرنگی رو لبم نشست که سعی کردم از دیدش پنهان بمونم.

—حالا خسارت گوشیمو باید از کی بگیرم؟!

پسره که از خشم قرمز شده بود با حرص دسته کیف چرمشو که تو دستش بود فشار داد و از بین دندونای قفل شدش گفت: دعا کن به پست من نخوری

—برو عمو

پسره با حرص از من دور شد و منم که از تصور اینکه اونم مثل پویا با مامانش اومده دانشگاه هنوز داشتم از خنده می ترکیدم ولی بی خیال سردردم و قرص شدم و سریع رفتم سمت کلاس و دعا کردم که استاد نیومده باشه

وارد کلاس شدم، خدا رو شکر استاد هنوز نیومده بود منم رفتم ته کلاس کنار طناز یکی از همکلاسی هام نشستم.

طناز: سلام

—سلام خوبی؟

طناز: ممنون، تنهایی! نیلا کو؟

—سرما خورده حالش خوب نبود، نیومد. تو چرا سر کلاس سرمدی نیومدی؟

طناز: خواب موندم

—خسته نباشید!

خندید و گفت: مرسی

منم گوشیمو از تو جیب مانتوم در آوردم و مشغول روشن خاموشش شدم روشن می شد ولی شیشه اش شکسته بود، بمیری الهی، مرتیکه اتو کشیده.

طناز: گوشیت چی شد؟

—خوردم به دیوار از دستم افتاد

طناز:چی؟!!!

همین موقع یکی از پسرا وارد کلاس شد و گفت:استاد داره میاد
گوشی رو خاموش کردم و گذاشتم تو کیفم و با حرص غریدم: می خوام نیاد،این
دوهفته کدوم....

استاد...استاد...استاد...نه نه نه! اشتباه شده،من مطمئنم اشتباه شده،دانشجوئه...وای
رفت پشت میز استاد! لعنتی...لعنتی....یادم رفت دعا کنم که به پستش نخورم. ای
خدا

با بدبختی خودمو پشت یکی از بچه ها قائم کردم که منو نبینه،ولی آخه تا کی؟!
-:سلام،من کیانفر هستم و تدریس زبان عمومیتون با بنده است. اول از همه باید
بخاطر این دو هفته که استاد نداشتید ازتون معذرت می خوام البته تقصیر من نبود
کوتاهی از دانشگاه بود،از اولم قرار نبود من تدریس شما رو به عهده بگیرم؛ راستش
من برنامه کلاسام پر بود...

لعنتی،دید دید بالاخره منو دید. واسه چند ثانیه نگاهمون قفل شد تو هم،سرشو
انداخت پایین حاضرم قسم بخورم که بهم پوزخند زد!
استاد:بله داشتم خدمتون عرض می کردم،من اصولاً با دانشجوهای کارشناسی
کلاس برمی دارم ...

یکی از پسرا از ته کلاس گفت:چرا استاد؟مگه کاردانی ها خدا ندارن؟
استاد:من قصد جسارت ندارم،ولی اصلاً خاطرات خوبی با بچه های کاردانی
ندارم،چون واقعاً بعضیاشون،البته معذرت می خوام روی صحبتیم با یه عده خیلی کم
هستش،هنوز تو حال و هوای مهدکودک هستن و دانشگاه اومدن براشون خیلی زوده!

یه عده از بچه های خودشیرین کلاس خندیدن و یه عده دیگه خیلی جدی نگاهش کردن.

استاد:خب، از اونجایی که دو هفته از شروع ترم گذشته و ما هم خیلی دیر کلاس رو شروع کردیم و عقب هستیم باید خیلی زود درس رو شروع کنیم البته از جلسه بعد چون الان کتاب ندارین من نمی تونم تدریس رو شروع کنم.

ماژیک رو برداشت و رو تابلو اسم یه کتاب رو نوشت و گفت:از جلسه بعد همه این کتاب رو داشته باشن، به اونایی هم که نیستن لطفاً بگید چون نمی خوام جلسه بعد کسی بدون کتاب بیاد سر کلاس من، به اندازه کافی از درس عقب هستیم.

وای خدایا چیکار کنم؟آخه هیشکی هم نه من امروز باید با استادم برخورد می کردم؟اونم اون طوری؟اونم چی؟استاد زبان؟که تا الانشم همیشه ناپلئونی قبول شدم،هیچی ازش نمیفهمم هیچی. باید برم این درس رو حذف کنم،آره این بهترین راهه حداقل بیشتر از این پیش ایشون ضایع نمیشم.

با صداس از هیروت در اومدم!

استاد:سر کلاس من اصلا خوشم نمیاد وقتی دارم درس میدم کسی نمک بریزه چون بدون رو دربایستی ازش می خوام از کلاس بره بیرون و هیچ راه بخششی هم وجود نداره چون من حرفامو از الان زدم،هر چقدر که درس بخونین همون قدر هم نمره می گیرین اصلاً عادت ندارم نمره بیخود به کسی بدم ولی به ازای هر برخورد بدی که ببینم نمره کم میکنم.

عقده ای بدبخت،خب شادی خانم بری حذف کنی سنگین تری این جمله ی آخرشو کلاً با تو بود.

استاد:دیر برگزار شدن کلاسمون تنها حُسنی که داشت این بود که اسامیتون دسته‌مه. بسیار خب، امروز اسامی رو میخونم جهت آشنایی با دوستان ولی غایبین رو از جلسه ی بعد در نظر می گیرم .محمد اکبری...

واللهای خدا!! الان لابد مثل عقده ایا می خواد جلو اسم منو علامت بزنه،هر چند اصلاً نیاز به علامت نیست یارو همین که اومد به صورت غیر مستقیم گفت خانما آقایون با من در بیوفتین ور افتادین من از اون عقده ایای روزگارم.

داشتم تو دلم به استاد عزیزم فحش میدادم که آرنج طناز تا کلیه هامو لمس کرد
-:هوی چته؟!

طناز:استاد با توئه!

عین میخ بلند ایستادم و گفتم:بله استاد؟!

کل پسرا زدن زیر خنده و چندتا دخترا هم همین طور خود استاد هم سرشو انداخت پایین و بعدشم گفت:خانم شادی جاهد...مطمئن شدم که حاضر هستید بفرمایید بشینید

عین گیجا نشستم و به طناز که داشت می خندید نگاه کردم!
-:چی شد؟

طناز:هیچی،تو چرا همچین کردی؟عین فخر پریدی

-:خب توئه شاسکول گفתי داره منو صدا میزنه!

طناز:خب داشت صدات می زد دیگه، توام که تو هیروت بودی!

-:ایش!اینم دومی

طناز:چی؟!

-هیچی بابا!

استاد: خانم دانایی

طناز دستشو بلند کرد که استاد حین نگاه کردن به اون، چشماش دوباره رو من چرخید. قز میت نمی دونم چه برنامه ای داره واسه من ردیف می کنه!

طناز: می گم خیلی جیگره ها نه؟!

-کی؟

طناز: همین استاد کیانفر دیگه

یه شونه ای بالا انداختم و گفتم: ولی اخلاق نداره

طناز: بابا همشون اول که میان سر کلاس همین حرفا رو می زنن که دانشجو بترسه درس بخونه

استاد: علیپور... نیلا علیپور

-حضور ندارن

بازم نگاه نافذش افتاد به من که من چشمامو دزدیدم.

استاد: چرا حضور ندارن؟

آخه یکی نیست بگه تو رو سننه؟ این همه غایبی حالا گیر داده به نیلا!

بچه ها هم که همه لال شده بودن، انگار همه می خواستن که من جواب بدم. بخاطر سنگینی نگاه ها مجبوری گفتم: ناخوش هستن

استاد: که اینطور!

بعد از این که حضور غیاب تموم شد گفت:خب،به اونایی که این جلسه نبودن بگید که حتماً از جلسه بعد حضور داشته باشن که ما درس رو شروع کنیم. چون این جلسه کتاب نداریم که درس رو شروع کنیم بهتره که بریم، هوم؟

یه هم همه ای تو کلاس افتاد که کیانفر هم خندش گرفت ولی خب سخت در مقابل خندیدن مقاومت میکنه و فقط گره ی ابروهاشو افتخار داد و باز کرد و آخرشم گفت که می تونین برین.چون ته کلاس نشسته بودم وسایلمو جمع کردم و موندم تا یکم جلو خلوت شه تا بتونم برم که صداش میخکوبم کرد:خانم جاهد،اگه ممکنه چند لحظه تشریف بیارین اتاق من باهاتون کار دارم!

طناز:چیکارت داره؟

با بهت سرمو تکون دادم و اروم گفتم: نمی دونم !

هم زمان بهم نگاه کرد که یعنی دنبالم بیا.

سرسری با طناز خداحافظی کردم و گفتم که بره منم عین دخترای خوب دنبال کیانفر راه افتادم!و رفتیم تو یه اتاق که دوتا میز اونجا قرار داشت و رو به روی هر میزم چندتا صندلی، میزها با فاصله از هم قرار داشتن .کسی تو اتاق نبود که کیانفر رفت و پشت یکی از میز ها نشست و به منم اشاره کرد که روبروش بشینم.

-:من راحتم ،شما امرتونو بفرمایید

بازم یه لبخند کج نشست رو لبش که من فشارم زد بالا! خودشو خم کرد سمت میز و دوتا دستاشو گره کرد گذاشت رو میز و چونشو به پشت دستش تکیه داد و با همون لبخند کج گفت:خب خانم جاهد،شما چیزی نمی خواین به من بگید؟

-:من؟! نه! شما به من گفتین پیام منو کار دارین.

با نوک زبونش لباسو تر کرد و گفت:من گفتم کار و واسه شما راحت کنم چون احتمال دادم شاید خجالت بکشین و نتونین بیاین سمتم واسه معذرت خواهی

آدم خودشیفته ی مزخرف! واقعا از شدت خشم و عصبانیت دوست داشتم مشت گره شدمو بکوبم تو اون صورت سه تیغش. ولی واسه اینکه پی به عصبانیتم نبره مثل خودش یه لبخند کج و محو زدم و گفتم: ببینید استاد من کاری نکردم که بابتش بخوام معذرت خواهی کنم، من که کف دست بو نکرده بودم که شما استاد منی، تازه شما باید از من معذرت خواهی کنید بابت گوشیم، خسارت و این چیزا هم که تو کارتون نیست ماشالله!

عصبانیت تو چشماش موج میزد و من داشتم کیف میکردم که تونستم عصبیش کنم. از پشت میز بلند شد و میز و دور زد و اومد جلوم و ایستاد راستش یکم ترسیدم ولی سعی کردم اروم باشم سرمو انداختم پایین که جلوم ایستاد و گفت: خیلی دختر گستاخی هستی، ولی باز خوبه که منو استاد خودت میدونی!

-بله، ولی من الان میرم و درسمو با شما حذف میکنم!

یه پوزخند صدا دار زد و گفت: آهان! پس اینطور، این موضوع باعث شده که این طوری شیر بشی! ولی باید بهتون این موضوع رو بگم که زمان حذف و اضافه تموم شده خانم جاهد عزیز!

ته دلم خالی شد ولی کم نیاوردم و اینبار گستاخانه تر تو چشماش نگاه کردم و گفتم: پس من سر کلاس نیام که شما حذف کنید!

با اون چشمای وحشی زل زد تو چشمام! وای خدا! عجب چشمایی داره! انگار جادو می کنه! ابروهاشو انداخت بالا و گفت: آهان...

بعد یهو جدی شد و گفت: از این خبرا نیست خانم محترم! مطمئن باش من حذف نمی کنم و تو مجبوری سر امتحان پایان ترم حاضر شی

تا اومدم دهن باز کنم دستشو به نشانه ی سکوت آورد بالا و گفت: و اگه نقشه ی جایگزینتون اینه که تو امتحانم حاضر نشی و حتی حاضر شی چشمتو رو این درس ببندی بازم مجبـــــــــــــــــــــوری این درس رو پاس کنی اونم با مـــــــــــــــــــــن! فهمیدی؟

از زور خشم حس می کردم از سرم دود بلند میشه!

ـــــاوکی، من الان باید برم!

باز با یه پوزخند نگاهم کرد! این الان یعنی چی؟ یعنی نشانه ی پیروزی؟! منم یه لبخند شکوند تحویلش دادم و گفتم: من به خودم مطمئنم، استاد!

ابروهای خوش حالتشو داد بالا و دستاشو کرد تو جیب شلوارشو گفت: امیدوارم.

با حرص کولمو انداختم پشتمو بدون هیچ حرفی از اون اتاق زدم بیرون.

تمام حرصمو رو در ماشین خالی کردم و کمر بندمو بستم! حالا نوبت پدال گاز بود! ماشین با صدای بدی از جا کنده شد! مرتیکه عقده ای! خاک بر سر مگه من می دونستم تو استادی؟ وای خدا بخیر کنه چه پدری این می خواد از من در بیاره خدا می دونه! آخه خدا جون حالا چرا زبان؟ من تا الان تو مدرسه زبان رو ناپلئونی قبول می شدم اونم به زور قلب و هزار جور کوفت و زهر مار، یه کلمه رو درست نمی تونم تلفظ کنم. آخ بیچاره مامان و بابا چقدر اصرار می کردن من برم کلاس ولی تو گوشم نرفت که نرفت. خب چیکار کنم؟ خوشم نمیاد دیگه...

از ماشین پیاده شدم و رفتم سمت ساختمون اصلی!

ـــــشیرین بانو؟

مامان: جانم دخترم؟ بیا عزیزم، بیا که خوب موقع رسیدی

رفتم سمت آشپزخونه که دیدم مامان و بابا دارن ناهار می خورن!

-سلام به روح ماه جفتون،عشقولیای خودم

مامان:سلام به روی ماهت مامان جان،خسته نباشید

-فداتم

بابا:خسته نباشید خانم خانما

-چاکر خاتیم بابا جونی

بابا:کشتی مارو با این حرف زدنت آخه این چه طرز حرف زدنه دختر؟

یه زیتون از سر سفره برداشتم و انداختم دهنم:گیر نده دیگه تورجی!

بابا یه سری تکون داد و قاشق برنج رو گذاشت دهنش.

مامان:شادی برو دستاتو بشور لباستم عوض کن بیا، یالا

-رو چشم

سریع رفتم تو اتاقم و لباسمو با یه دست لباس راحتی عوض کردم،موهامم که پشت

سرم بسته بودم و اذیتم می کرد باز کردم و آزادانه ریختم رو شونم بعدشم از اتاق

رفتم بیرون و رفتم تو دستشویی یه آبی به دست و صورتم زدم و رفتم پایین مامان و

بابا هم منتظر موندن تا من بیام.

مامان:امروز چه دیر کردی به گوشیتیم زنگ زدم خاموش بود،نگرانت شدم

خندیدم و گفتم:نگران من یا ماشینت؟

یه چپ چپ نگاهم کرد و زیر لب یه لعنت به شیطون گفت

-شوخی کردم شیرین بانو. امروز استاد زبان چلغوزمون بعد از دوهفته خبر م...

بابا:شادی؟! بذار بنده خدا برسه درس بده دوتا امتحان بگیره بعدا این طوری

کن

:- می خوام سر به تنش نباشه مرتیکه غول تشن

بابا:دخترم زشته این چه طرز صحبت کردنه؟!

یه پوفی کردم و قاشق برنج رو چپوندم تو دهنم،باز یاد اون یارو افتادم و
آمپرچسبوندم!ه. مخصوصا هم که امروز قبل از خارج شدن از دانشگاه مسئول آموزش
آب پاکی رو ریخت تو دستم و گفت که نمی تونم این درس رو حذف کنم!ولی تا جایی
که من اطلاع دارم آخر ترم موقع امتحان به یه بهونه ای میرم و این درس و حذف
میکنم!ولی آخه چه فایده؟یارو امروز میگفت حتماً باید این درس رو با من پاس
کنی!خدا می دونه چه خوابی برام دیده!حالا خوبه همین که اومد تو کلاس باد انداخت
تو غب غبش گفت من با ترم اول کلاس برنمی دارم!حیف نــــون. به درک!

مامان:شادی با توام دختر؟

:-با من؟بله؟بیخشید حواسم نبود!

شیرین:میگم نیلا امروز اومد؟

:-نه. هنوز خوب نشده، بعد از ظهر اگه حس تو تنم بود می رم پیشش

بابا:مگه کوه کندی دختر؟برو، مادر جونم هم اونجاست!

:-|||...چه عجب مادر جون از تخت پادشاهی بلند شد!خب چرا نیومد اینجا؟الان خونه

عمه اینا همه ویروسه

بابا خندید و گفت:حالا تو یه سر برو که توپش پره

:-یا خودِ خدا، خدا بهم رحم کنه!

پالتوی زرشکیمو که تا بالای زانو بود رو تنم کردم با جین لوله تفنگی مشکی، یه شال مشکی هم که حاشیه ها طرح زرشکی داشت رو سرم کردم، موهامو همه رو پشت سرم دم اسبی بستم، هر وقت این طوری موهامو می بستم چشمام کشیده میشد و بیشتر تو صورتم خود نمایی می کرد، مادر جون بهم می گه همیشه موها تو این طوری ببند تا من چشمای خوشگلتو ببینم. رنگ سفید پوستم و موهای قهوه ایم و چشمای سبزم همه باعث می شد چهره ی جذابی داشته باشم ولی هیچ وقت مغرور نمی شدم همه ی آرایشمم یه رژ صورتی و یه مداد چشم بود.

رفتم پایین و مامان رو رو کاناپه در حال بافتنی بافتن یافتم!

-:شیرین بانو من دارم می رم شما نمیای؟

مامان:نه قربونت برم تو برو، سلام برسون.

-:اوکی، کاری با من نداری؟

مامان:نه مادر، خدا به همراهت.

-:مطمئنی کاری با من نداری؟!

مامان:آره عزیزم برو.

-:مامان؟ یه کم فکر کن شاید کارم داشتی یا چیزی خواستی بهم بدی!

مامان سرشو بلند کرد و گفت:شادی جان آخه....

یهو حرفشو نصفه ول کرد و گفت:ماشین می خوای؟

با مظلومیت هرچه تمام تر سرمو کج کردم و بهش نگاه کردم!

مامان:مگه جنابعالی از دانشگاه تشریف آوردی سوئیچ به من دادی که حالا می خوای

؟

تازه یادم افتاد که وقتی اومدم و داشتم کفشمو در میاوردم سوئیچ رو گذاشتم رو جا کفشی!

—اوه اوه حله. بای تا های.

بعدشم دوییدم سمت در!

مامان:شادی؟مراقب باش. آروم برونا

—چشم

سریع کفشامو پام کردم و سوئیچ رو برداشتم و رفتم سمت پرشیای سفید مامان.

جلو ساختمون عمه اینا نگه داشتم،اصلاً حوصله نداشتم ماشینو ببرم تو پارکینگ همونجا جلو ساختمون پارک کردم و پیاده شدم،زنگ آیفون رو زدم و چند ثانیه بعد در باز شد. سوار آسانسور شدم و دکمه ی طبقه ی چهارم رو زدم! چند دقیقه بعد از آسانسور پیاده شدم دیدم نیلا جلو در منتظره!

—ناموساً نزدیک من نیا، ویروس خانم

نیلا:برو بابا! انگاری تحفست

کفشمو که در آوردم نیلا دستمو کشید و منو انداخت تو درم بست!

—نمیری تو، دستم درد گرفت

صدای عمه از آشپزخونه بلند شد:نیلا! باز شرع کردی؟اذیتش نکن!

نیلا:من که کاریش ندارم،این مردنی رو

—سلام عمه

نسیم:سلام به روی ماهت عمه ،بیا بشین عزیزم من دستم بنده الان میام

نیلا: اوووو چتونه؟ مگه تو جنگلین؟ خب توام بیا برو بشین دیگه عین درخت اینجا
وایستادی

هلش دادم و رفتم سمت آشپزخونه. خونه ی عمه جوری بود که از در که وارد میشدی
سمت چپت یه پذیرایی بزرگ قرار داشت با دو دست مبل، یه قسمت مبلا ی قهوای
سوخته با دکور همون رنگ که مبلا جلو تلویزیون چیده شده بود و با سه تا پله از سطح
زمین جدا میشد و یه قسمت هم مبل های کرم قهوه ای قرار داشت. سمت راست
همون پذیرایی آشپزخونه بود که با فاصله ی کمی از آشپزخونه یه راهرو بود با دوتا
اتاق خواب رو به روی هم که یکیش واسه نیما بود و یکیش هم واسه نیلا. اتاق عمه و
آقا خسرو هم اولین اتاقی بود که وقتی از در میومدی تو درست سمت راست قرار
داشت.

رفتم تو آشپزخونه که دیدم عمه داره شیرینی می پزه متوجه من شد و با لبخند سرشو
بلند کرد

نسیم: چطوری خوشگلم؟

–فداتم، شما چطوری؟ چه خبره شیرینی پزون راه انداختی؟

نسیم: خبری خاصی نیست، نیما گفت قراره امروز آراد بیاد اینجا، نمی دونم از کی
شنیده حال نیلا خوب نیست منم گفتم براش از این شیرینیا بپزم، خیلی دوست داره
یه نگاه به نیلا انداختم که به اپن تکیه داده بود و به منو عمه نگاه میکرد و گفتم: این
کجا حالش بده؟ از منم سالم تره که

نیلا: به کوری چشم تو، این چند روز نبود ی منو ببینی که! مردم و زنده شدم.

–خب حالا! مادر جون کو؟ نیما؟

نیلا: مادر جون تو اتاق من مشغول استراحت و آقا نیما مشغول استحمام

نسیم: برو لباس تو در بیار عمه، مامانت چرا نیومد؟

همون طور که دکمه پالتو مو باز میکردم گفتم: سلام رسوند گفت ان شالله یه وقت دیگه!

این رمان در نگاه داندلود آماده شد

www.negahdl.com

نیلا: بیا بریم تو اتاق من

– مگه نمی گی مادر جون خوابه؟

نیلا: بعید می دونم ، می شناسیش که بابام واسه ناهار اومد خونه مادر جونم بهونه کرد که می خواد استراحت کنه رفت تو اتاق

– نیلا چرا این طوری فکر می کنی ؟

نیلا: چطوری؟

– همین که مادر جون از بابای تو خوشش نمیاد

نیلا: فکر چیه دختر؟ همینطوریه!! اینو همه می دونن ولی همه هم در عین حال می خوان این موضوع رو مخفی کنن

تو راهرو بین دوتا اتاق خواب ایستاده بودیم و حرف می زدیم! صدای آواز خوندن نیما هم از تو حموم می اومد که واسه خودش کنسرت گذاشته بود!

– منظورت چیه؟

نیلا: شادی ظاهراً از گذشته بین بابای منو مادر جون یه اختلافاتی هست که هیچ کدوم از اعضای خانواده نمی خوان راجع به ش حرف بزنن! حتی دایی تورج و زندایی هم می دونن ولی چیزی نمی گن . حتی...

-حتی چی؟

نیلا:حتی دایی تورجم از بابای من خوشش نمیداد

-وااای نیلا می شه چرت و پرت نگی؟! اینو دیگه از کجات درآوردی؟یعنی تو می
خوای منکرعلاقه ی بابای من به خودت و نیما بشی؟اینکه چقدر خواهرشو دوست داره
یا...

نیلا:واااای شادی تو چقدر نفهمی؟

یهو در اتاق نیما رو باز کرد و منم با خودش کشید تو،پرتم کرد رو تخت و خودشم
اومد کنارم نشست و گفت:کاش منم مثل تو بودم، همین قدر بی خیال

-چی می گی تو واسه خودت؟من که چیز مشکوکی نمی بینم،توام الکی به همه چیز
مشکوکی دیگه. حالا من نمی دونم این چرت و پرتا از کجا اومد تو کله ی تو

نیلا:حرف حالت نیست نه؟دختر یکم بشین فکرکن!متوجه همه چی میشی. من
مطمئنم،مطمئنم یه اتفاقی تو گذشته افتاده که ما ازش خبر نداریم،و نمی خوانم که ما
بفهمیم!

-خب پس تو چرا خودتو بیخودی درگیر می کنی؟وقتی می خوان نفهمیم لابد لازم
نیست بفهمیم دیگه!

یه چشم غره بهم رفت و گفت:باور نمی کنی نه؟

-اصلاً واسم مهم نیست. فکرکنم هنوز تب داریا!

تا اومدم دستمو ببرم سمت سرش دستمو پس زد که خندیدم و اونم بیشتر حرصی
شد!

نیلا:بخند،بخند ای رو آب بخندی!باشه حالا که باور نمی کنی از این به بعد همه چیز
بیشتر دقت کن .

بعدشم از جاش بلند شد و رفت سمت در

:-کجا؟

نیلا:می رم یه چیز بیارم کوفت کنیم

همیشه دقت و توجهش نسبت به همه چیز بالا بود،کوچکترین حرکت و رفتاری از چشمش دور نمی موند،همیشه هم واسه بی خیالی من حرص می خورد! نیما بهش می خندید و می گفت باید بری دانشگاه افسری،به نظر منم با نیلا با این دقت و هوشش می تونست پلیس موفقی باشه!

حالا دیوونه برداشته منو آورده تو اتاق نیماچیکار؟! یه نگاه به اطرافم انداختم،همه چیز مرتب و منظم سر جاش بود مثل همیشه که نیما خیلی به نظم و انضباط اهمیت می ده!دکور اتاق از رنگهای سفید و آبی کاربنی تشکیل شده بود!اتاق خیلی بزرگی نبود ولی خیلی شیک و مرتب بود!تمام وسایل داخل اتاق هم یه تخت و یه میز تحریر و یه کمد دیواری با یه آینه قدی بود که روی کمد نصب شده بود.روی دیوارم چندتا تابلو بود و همین طور یه عکس از خود نیما بود که تو آتلیه گرفته شده بود،یه تیشرت سفید تنش بود یا یه شالگردن سبز که شال رو تو مشتش گرفته بود و با چشمای خوش رنگش همراه با اخم جذابی به لنز دوربین نگاه می کرد،توی عکس هم مثل بیشتر وقتا ته ریش داشت و موهایش رو پیشونیش ریخته شده بود که از همیشه جذاب تر به نظر می رسید.

با صدای در چشمم از عکس گرفتم و برگشتم،نیما در حالی که با حوله داشت موهایشو خشک می کرد و جلوشم نمی دید ، اومد تو اتاق.

:-سلام حوله رو کشید پایین و با تعجب به من من نگاه کرد!

نیما: سلام. تو اینجا چیکار می کنی؟

–:باید ببخشی که بی اجازه اومدم تو اتاقت ولی تقصیر نیلا شد که بی هوا منو هل داد این تو و خودشم غیبت زد.

نیما با یه لبخند از داخل کمدش یه پیراهن برداشت و تنش کرد، منم سرمو انداخته بودم پایین که چشمم به اون هیکل و عضله ها نیوفته.

نیما: این حرفا چیه؟! حتماً راجع به چیز مهمی می خواست حرف بزنی! که انقدر هول بوده، من به این کاراش عادت کردم هر وقت به قول خودش اتاقش توسط مهمونا اشغال میشه اونم خراب می شه رو سر من!

داشتیم می خندیدم که نیلا در رو باز کرد و با یه ظرف میوه اومد تو!

نیلا: چتونه هر و کرتون هواست؟

بعد رو کرد به نیما و گفت: چه عجب تو دل کندی از اون حموم!

نیما با یه لبخند مهربون یه سیب از داخل ظرف برداشت و یه گاز محکم ازش خورد، در حالی که داشت از اتاق می رفت بیرون گفت: ممنون.

نیلا: آره واسه تو آورده بودمش!

اومد رو تخت نشست و ظرف میوه رو هم گذاشت رو میز کنار تخت

نیلا: بخور.

–: مادر جون بیدار نشد؟

نیلا: کشتی تو مارو! بابا جان بت می گم بیداره

–: خب اگه بیدار بود که می اومد بیرون!

نیلا: من چه می دونم؟! حتماً منتظره سوگولیش بره دست ب*و*س. وگرنه با اون وضعی که نیما صداشو انداخته بود پس کلش مگه می شه آدم بخوابه؟!

–داداش توئه دیگه!

این رمان در نگاه داندلود آماده شد

www.negahdl.com

نیلا:آروم در رو وا کن!

–تو که می گی بیداره

نیلا:جهت محکم کاری می گم

–نمیری تو.

آروم در رو باز کردم و سرمو بردم تو!مادر جون رو تخت دراز کشیده بود و پشتش به در بود یعنی ما نمی تونستیم صورتشو ببینیم!در رو بیشتر وا کردم که نیلا هم ببینه.آروم بهم گفت:برو تو

–: نمی بینی خوابه؟

با سر اشاره کرد که یعنی برو!

رفتم تو دقیقاً پشت مادر جون ایستادم سرمو یه کم به طرف جلو خم کردم که بتونم صورتش رو ببینم!چشماش باز بود و داشت تسبیح می زد

–! سلام مادر جون بیدارین؟

برگشت سمت من و یه لبخند مهربون بهم زد :سلام به روی ماهت

–:سلام،ببخشید بیدارتون کردم

بلند شد و سرجاش نشست و گفت:نه بابا بیدار بودم،خوبی دخترم؟مامان و بابات خوبن؟

—آره مادر جون، خیلی سلام رسوندن

مادر جون: سلامت باشن

یه نگاه سمت نیلا که جلو در بود انداخت و گفت: تو چرا اونجایی دختر؟ بیا پیش خودم دیگه

نیلا: آخه من مریضم، شاید خدای نکرده شما هم سرما بخورین!

مادر جون: نه مادر، بیا اینجا...

بعد آغوششو باز کرد و نیلا هم طرف دیگه ی مادر جون نشست!

با مادر جون از هردری حرف می زدیم که عمه هم به جمع ما پیوست مشغول حرف زدن بودیم که صدای آیفون بلند شد.

نسیم: نیلا بدو درو باز کن آراده

نیلا: بابا ناسلامتی من مریضم اونم اومده عیادت، خوب به نیما بگید
نیما؟ نیما کجایی؟

نسیم: چته دختر؟ آروم تر، چقدرم که تو مریضی!

صدای نیما اومد که گفت: مامان من باز می کنم.

مادر جون: آراد پسر خورشیده؟

عمه با یه غم خاصی تو صداش گفت: آره

مادر جونم سرشو تگون داد و انداخت پایین. نیلا هم یه چشم و ابرو واسه من اومد که
یعنی ببین رفتار شون رو!

نسیم: مامان شما بیرون نمیای؟

مادر جون: چرا، بریم

نسیم: بچه ها شما هم بیاین

-: چشم الان میایم

اونا که از در رفتن بیرون نیلا سری گفت: دیدی؟

-: چی رو؟

نیلا عصبی شد و گفت: اصلاً عین گاو می مونی تو

-: ...بیشعور بی تربیت.

نیلا: دروغ می گم مگه؟ اصلاً هیچی نمی فهمی.

یهو در اتاق باز شد! هر دو برگشتیم سمت در! گندم دختر عمه ی نیلا اومد داخل

منو نیلا هر دو هم زمان سلام کردیم

گندم: سلام ببخشید، فکر کردم نیلا تنهاست خواستم بترسونمش

-: خواهش می کنم!

گندم: چطوری نیلا؟

-: خوبم تو چطوری؟ با آراد اومدی؟

گندم: آره، ناهار با مامان خونه ی خاله خورشید بودیم که آراد گفت تو حالت خوب نیست و امروز نرفتی دانشگاه، می خواست بیاد اینجا منم باهاش اومدم، الان چطوری؟

نیلا: خدارو شکر خوبم الان. فقط آراد از...

گندم اومد تو حرفش و گفت: خب خدا رو شکر

نیلا هم انگار یادش رفته بود که چی می خواد بگه و با گندم مشغول حرف زدن شدن منم مشغول آنالیزش شدم. دختر لوندی بود با اینکه خیلی آرایش می کرد و بینیشم عملی بود ولی چهره اش به دل می نشست، مخصوصاً هم که همه ی حرکاتش با لوندی

بود! غیر ممکن بود یکبار با رنگ موی تکراری بینمش، تو هر مهمونی و جشنی که خونه ی عمه اینا دعوت می شد و منم اونجا حضور پیدا میکردم رنگ موهای هر وقت یجور بود، خب شاید واسه این بود که من دیر به دیر می بینمش، چشمای خوش حالتی داشت که آرایش بهش میومد، ابروهایش تاتوی شیطانی بود بینیش عملی و سر بالا و لبهای خوش فرم و برجسته، روی هم رفته دختر نه زیبا، ولی جذابی بود.

چقدر حرف می زنن، این نیلا هم که مغز گنجشک خورده انگار نه انگار که پسر عمشم اومده. به قیافش بیشتر دقیق شدم نه بابا انگار این مدت حسابی مریض بود! رنگش خیلی پریده بود و زیر چشماشم گود رفته بود! ولی در کل دختر خوشگلی بود. مثل من پوستش تقریبا روشن بود، با چشمای قهوه ای و درشت، لباس معمولی و همیشه قرمز بود که الان بخاطر مریضی یکم رنگشو از دست داده بود، موهای قهوه ای تیره بود و تا رو شونش می رسید. زوم کرده بودم به نیلا صدای گندم منو از هیپروت در آورد.

گندم: شادی بودی؟ درسته؟

تا اومدم جواب بدم نیلا گفت: الان یکم زده تو فاز غم.

یه چشم غره بهش زدم که خندید، گندمم خندید و گفت: آخی چرا؟

- نیلا شوخی می کنه.

با تقی که به در خورد هر سه ساکت شدیم

نیلا: بفرمایید.

یکم بعد سر نیما در اومد داخل و رو به نیلا گفت: مهمون داری مثلا!

نیلا: خب من مریضم...

- بترکی تو! کجا مریضی؟!

نیلا یه چشم غره به من زد و روشو برگردوند

نیلا:سلام

برگشتم و نگاه نیلا رو دنبال کردم.....

_____ه!باورم نمی شه!

از گرما احساس خفگی می کردم،ولی اگه بلند می شدم و از اتاق می رفتم بیرون خیلی ضایع می شد. سرم پایین بود و با انگشتای دستم بازی می کردم،سلام کردم بهش؟!وای یادم نیست. چیزی که یادمه خیلی تابلو زل زدم بهش،اونم انگار از دیدن من جا خورد،ولی خیلی سریع خودش و جمع و جور کرد و رفت سمت نیلا تا بهش دست بده. آه!لعنت به تو شادی

با جیغ بنفش نیلا از هیروت در اومد و برگشتم سمتش که بازم چشمام تو چشمای خاکستریش گره خورد ولی سریع نگاهم رو دزدیدم و به نیلا نگاه کردم،هنوز نفهمیدم چرا جیغ کشید! خیلی آرام بهش گفتم:چیزی شده؟

نیلا:هه!اینو ببین تازه می گه چیزی شده؟چرا به من نگفتی اراد استاد زبان ماست؟

تو بهش گفتی من مریضم؟ اونوقت هیچی به من نگفتی؟ولی سوپرایز خوبی بود.

یکسره داشت حرف می زد که منم یکی در میون متوجه میشدم چی می گه ،خیلی تو اون جمع معذب بودم، نیلا سکوت کرده بود و به من زل زده بود انگار که منتظر جواب منه،حالا چی باید بهش می گفتم ؟ نمی دونم چی شد که دهن وا کردم و گفتم:خب...خب نه

نیلا:نه چی؟

نه چی؟من واسه چی گفتم نه؟!وای خدا می شه عمه یا مادرجون منو صدا بزنن من برم بیرون؟نیلا و بقیه همچنان منتظر جواب من بودن!

-:من...من به ایشون نگفتم شما مریضی

یهو همه زدن زیر خنده! نیما و نیلا که غش کرده بودن، ناخودآگاه نگاهم چرخید سمت اون که رو تنها راحتی کنار تخت نیلا همراه با گندم نشسته بودن و با یه لبخند خیلی کمرنگ به من نگاه می کرد.

نیلا: خدا نکشتت، چه با ادب شدی؟ حالا دیگه به من می گی شما؟!

دوباره زد زیر خنده.

آراد: پس من از کجا می دونستم نیلا مریضه؟ آگه خاطرتون باشه شما سر حضور غیاب گفتین خانم علیپور ناخوش هستن.

بعد یه تای ابرو شو داد بالا و با لحن خاصی گفت: یادتون نرفته که؟!

خیلی نامحسوس آب دهنمو قورت دادم و گفتم: ها...بله یادم اومد.

بعدم رو به نیلا گفتم: ولی من نمی دونستم ایشون پسر عمه ی توئه.

نیلا: تو نه و شما!

یه چشم غره بهش رفتم تا حساب کار دستش بیاد، مثلاً مریضه جون خودش!

گندم: واقعا؟ یعنی تا حالا آراد و ندیده بودی؟

—نه.

گندم: چه جالب!

یه لبخند بیخود بهش زدم، آخه یکی نیست بگه کدوم قسمت این موضوع جالبه؟!

گندم: ولی خوش به حالتون شدا! پارتی از این کلفت تر؟

آراد: جایی از این خبرا نیست.

توسرت بخوره، مرتیکه. چه خودشم می گیره!

نیلا: بیخود!

آراد: حالا بشین نگاه کن.

دیگه واقعا نیاز داشتم از اون فضا برم بیرون پس با یه ببخشید زیر لبی از جام بلند شدم.

نیما: کجا؟

-الان بر می گردم می رم بینم شیرینی عمه حاضر شد؟

و سریع از اتاق زدم بیرون، پشت در یه نفس عمیق کشیدم و یه راست رفتم سمت دستشویی

چندتا مشت آب سرد پاشیدم به صورتم و از تو آینه به تصویر خودم نگاه کردم!

دلیل این حالو نمی فهمیدم، چرا اینقدر از دیدنش هول کردم؟!

چون که استاد زبانم پسر عمه ی نیلا بود؟!

یا چون امروز باهاش برخورد داشتم؟!

چی باعث این حال من شده بود؟چی؟!

از دستشویی که اومدم بیرون یک راست رفتم سمت آشپزخونه. مکالمه ی عمه و مادر جون توجهم رو جلب کرد! کنار دیوار ایستادم...

مادر جون: خدا حفظش کنه ان شالله. داره درس می خونه؟

نسیم: یه چند سالی هست که درسشو تموم کرده، الان استاد دانشگاههست.

فهمیدم که دارن راجب شازده پسر حرف میزنن، اصلا نمی دونم امروز من هرجا میرم چرا موضوع ایشونه؟!

نسیم: خورشید اصرار داره که زنش بده ولی آراد زیر بار نمی ره.

دیگه به کار زشت فال گوش ایستادن ادامه ندادم و داخل آشپزخونه شدم
عمه با دیدنم لبخند زد که مادرجونم نگاهش رو دنبال کرد چرخید سمت من.

-سلام علیکم، چی شد این شیرینی؟

نسیم:یکم دیگه حاضر میشه.

یه صندلی از پشت میز کشیدم و کنار مادرجون نشستم و رو بهش گفتم:امشب میاین
خونه ی ما دیگه؟

مادرجون:آره عزیزم

نسیم:مامان؟!

مادرجون:مادر از اولم قرار بود من شب برم خونه ی تورج دیگه!الکی اعتراض نکن.

عمه با دلخوری بلند شد رفت سمت فر تا شیرینی ها رو دربیاره

-خب پس کم کم آماده بشین چون من بعد از خوردن شیرینی ها راه میوفتم

نسیم:کجا حالا توام؟!ماشین آوردی؟

-آره.

مادرجون:مادر دست فرمونت خوبه؟کی تصدیق گرفتی؟

-!...مادرجون!!!

عمه درحالی که داشت میخندید گفت:حالا شام رو بخورین بعد برین

-فدات. راستی عمه،میدونستی پسر عمه ی نیلا استاد زبان ماست؟

عمه درحالی که داشت شیرینی ها رو داخل دیس می چید گفت:جدی؟!

سرمو به علامت مثبت تکون داد.

نسیم: من چارت درسای نیلا رو دیدم اسم آراد تو ...

پریدم وسط حرفش و گفتم: متأسفانه استاد قبلی نتونست سر کلاسا حاضر شه برنامه تغییر کرد.

عمه: چه خوب، نیلا می دونه؟

–: آره، تازه فهمید

همین موقع صدای "یاالله" ی یکی بلند شد

نسیم: بفرمایید

برگشتم دیدم آراد درحالی که سرش پایینه کنار اپن ایستاده. انگار که از قبل با مادر جون سلام و احوالپرسی کرده بود.

آراد: چی شد این شیرینی زندایی جان؟

نسیم: آماده شد عزیزم، بچه ها رو صدا کن برین تو پذیرایی الان میارم

آراد وارد آشپزخونه شد و با فاصله ی یه صندلی با من نشست و گفت: دیگه زحمت نکشین همین جا می شینیم. بچه ها هم دارن میان.

خوشحال بودم که حضورش برام یه کمی عادی شده ولی هم چنان یه کمی معذب بودم و نمی تونستم بهش نگاه کنم!

عمه از همون جا شروع کرد بچه ها رو صدا زدن!

مادر جونم از فرصت استفاده کرد و آروم در گوشم گفت: مادر تو چرا سرلختی؟ زشته جلو معلمت!

خندم گرفت: معلم چیه مادر جون؟ استادمه؛ بعدشم، دیگه منو دیده چه فایده داره الان روسری سر کنم؟

تا مادر جون اومد یه چیز بگه گندمم با یه سلام بلند بالا وارد شد و رو صندلی بین منو آراد نشست.

نیلا و نیما هم اومدن که مادر جون بلند شد

آراد: کجا حاج خانم؟

مادر جون: من می رم کار دارم پسر، شما جوونا راحت باشین

آراد: این حرفا چیه ما راحتیم. خواهش میکنم بفرماید

-: بشین دیگه مادر جون کجا میری؟

مادر جون: می رم حاضر شم دیگه مادر، مگه تو نگفتی؟

-: باشه، منم چایمو بخورم میام

مادر جون: باشه مادر عجله نکن.

مادر جون که از آشپزخونه رفت یه کم بعد عمه هم که با چایی و شیرینی از مون

پزیرایی کرد از آشپزخونه خارج شد.

نیلا: گندم می ری خونه عمه خورشید؟

گندم: آره، با آراد می رم مامان اونجا منتظرمه

نیما: خب عمه اینا چرا نیومدن؟

آراد: سلام رسوندن، دیگه خاله مهتاب مهمون خونه ی ما بود مامان گفت ایشالله یه

وقت دیگه میان.

چایمو خوردم و خیلی آروم از جام بلند شدم

آراد: تشریف می برید ؟

به تو چه؟ فضول. حواسش به همه جا هست

–با اجازه ی شما.

متوجه لحنم شد که چشم از فنجونش برداشت و رو صورت من نگاهش ثابت موند و با لحن نه چندان دوستانه ای گفت:اجازه ما هم دست شماست. سلام برسونید خدمت خانواده.

–فعلا می رم تا آماده شم.

نیلا اجازه ی حرف زدن و ازش گرفت و گفت:نرو دیگه، امشب اینجا بمون فردا با هم می ریم دانشگاه

–فردا میای؟

نیلا:اوهوم

–خب تو بیا بریم خونه ی ما

نیلا:مگه نمی بینی مهمون دارم؟!

آراد:نیلا جان منو گندم دیگه داریم می ریم

بعد از اینکه لباسامو پوشیدم از اتاق اومدم بیرون که دیدم مادر جونم آماده است، گندم و آراد هم بلند شده بودن و مشغول خداحافظی بودن.

نیلا:ای بابا حالا همه با هم دارین میرین؟

–بیا بریم خونه ی ما.

نیلا:نه قربونت، کلی کار دارم باید انجام بدم، فردا هم می خوام پیام دانشگاه.

–باشه هرطور راحتی.

بعد از خداحافظی منو مادر جون همراه آراد و گندم سوار آسانسور شدیم. سرمو انداخته بودم پایین که چشمم به آراد نیوفته، که به طور نامحسوس چشمم از تو آینه افتاد بهشون گندم جوری نزدیک به آراد ایستاده بود که انگار فضا چقدر تنگه، آسانسور ظرفیت شش نفر رو داشت و فضا هم به اندازه کافی بزرگ بود، آراد هم به بی تفاوتی هرچه تمام تر ایستاده بود و یه دستش تو جیبش بود و دست دیگه اش هم به میله ی روی دیواره گرفته بود، پس چی نباید بدت بیاد یه دختر تا این حد بهت نزدیک بشه. به پارکینگ که رسیدیم آسانسور یه تکون کوچیک خورد و گندم از خدا خواسته خودشو انداخت تو بغل آراد که آراد بازوش رو گرفت که زیاد پیشروی نکنه، از این حرکت گندم به قدری خندم گرفت که نتونستم جلو خودمو بگیرم و لبم به تبسم کوچیکی باز شد که از نگاه تیز بین آراد دور نموند همونطور که به من نگاه می کرد در آسانسور رو باز کرد و رو به مادر جون گفت: بفرمایید حاج خانم، نگاهمو ازش دزدیدم و بعد از مادر جون بدون اینکه به هیچکدوم شون تعارف کنم خارج شدم. با یک قدم بلند خودش و به ما رسوند و رو به مادر جون گفت: ماشین جلوی ساختمونه اجازه بدین برسونمتون.

مادر جون: خداخیرت بده پسر، با شادی می رم.

آراد: من تعارف نمی کنم، می رسونمتون.

-خیلی ممنون آقای کیانفر ماشین هست.

به عادت همیشش یه ابروش رو داد بالا و لباش و رو هم فشار داد که نخنده بعد هم با یه لبخند کنترل شده همونطور که هر چهار نفر از در پارکینگ میرفتیم بیرون گفت: بسیار خب. مراقب باشید
-مراقب هستیم.

دیگه رسیده بودم به ماشین جالب اینجا بود که این دونفرم داشتن دنبال ما میومدن، مادر جون از ما جلوتر بود دزدگیر و زدم و بهش گفتم که بره بشینه اونم از آراد و گندم خدا حافظی کرد و رفت تو ماشین نشست. آراهم دزدگیر ماشین و زد که دقیقا یه ال نود سفید بود که پشت ماشین من پارک شد بود.

-خب... گندم جان، خوشحال شدم از دیدنت، به مامانت اینا سلام برسون

گندم: منم همینطور عزیزم، توام سلام برسون خدمت خانواده

-بزرگواریتو می رسونم. خدانگهدار

گندم بعد از خدا حافظی از من، در حالی که کنار ماشین ایستاده بود در و باز کرد و نشست. یه خدا حافظ زیر لبی به آراد گفتم و بدون اینکه منتظر جواب باشم راه افتادم سمت ماشین که اونم به بهانه ی اینکه از جلوی ماشین رد بشه تا بره سمت راننده سوار شه خودشو به من رسوند و گفت: مراقب باشین با دیوار برخورد نکنین.

بدون مکث برگشتم سمتش که دیدم همون پوزخند حرص درار رو لبشه. نگاهم کشیده شد به گندم که داشت بهمون نگاه میکرد و با حرص خاصی رو به آراد گفتم: من مراقبم. شما هم مراقب باشید که راه بندون نکنید، "استاد"

استاد رو از قصد کش دار گفتم همون پوزخند هم از رو لبش محو شد! حالا نوبت من بود که بهش پوزخند بزنم.

رفتم و سوار ماشین شدم که تا من نشستم مادر جون یه چیزی شبیه ورد خوند و فوت کرد رو من.

-ورد می خوندی مادر جون؟

از قصد میخواستم طولش بدم که اول اونا حرکت کنن

کمر بندمو بستم.

مادرجون: استغفرالله! آیت الکرسی می خوندم دختر

-:مادرجون نگران چی هستی؟ قول می دم صحیح و سالم برسونمت.

و همین موقع ماشین آراد از جا کنده شد و با سرعت از بغل ماشین من گذشت.

مادرجون: وای یا خدا. چه خبرته جوون؟

-:ولش کن مادرجون این گاهی فاز و نولش قاطی می کنه

مادرجون:چی؟!

-:هیچی، می گم می خوام موزیک بزارم، شما چه سبکی می پسندی ؟ رپ؟ پاپ؟ راک؟ سنتی؟

مادرجون: دخترم نمی خواد ، همینطوری برو دیگه.

-:نه دیگه من بدون موزیک راه نمی رم

مادرجون: لعنت بر شیطان. شجریان بزار.

-:قربونت برم حالا من گفتم سنتی ،ولی دیگه تو این سبک خواننده ها آهنگ ندارم. البته چندتا از کارای استاد رو گوش دادم عالیه، حالا ایشالله اگه پیدا کردم دانلود می کنم می دارم مخصوص شما.

مادرجون: شما جوونا چه می فهمین صدا یعنی چی؟

همینطوری که داشتم آهنگا رو بالا پایین می کردم گفتم حالایا اینو گوش کن این آهنگم قدیمیه با صدای جدید.

صدای خواننده از تو پخش بلند شد. خودم این آهنگ رو خیلی دوست داشتم، بهم آرامش می داد. (به سوی تو-علی زندوکیلی)

به سوی تو...

به شوق روی تو...

به طرف کوی تو...

سپیده دم آیم، مگر تو را جویم...

بگو کجایی....

ماشین و روشن کردم و راه افتادم.

نشانه تو،

گه از زمین، گاهی ز آسمان جویم

بین چه بی پروا ره تو می پویم، بگو کجایی...

این رمان درنگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

خوشحال بودم که جواب آراد و با پوزخند دادم و یه جورایی زدم تو پوزش. مرتیکه فکر کرده چون استادمه می تونه تحقیرم کنه.

کی رود رخ ماهت از نظرم، نظرم

به غیرنام ات کی نام دگر ببرم...

اگر تو را جویم، حدیث دل گویم، بگو کجایی....

خدا می دونه این ترم رو چطوری باید با این بگذرونم؟! اه... حالا چرا زبان آخه؟!

به دست تو دادم، دل پریشانم دگر چه خواهی...

فتاده ام از پا، بگو که از جانم دگر چه خواهی...

به مادر جون نگاه کردم، سرشو به پشتی صندلی تکیه داده بود و چشماش بسته بود. منم هر وقت به این آهنگ گوش می کردم حال خوبی بهم دست میداد و آرام می شدم.

پیچیدم و با ریموت در رو باز کردم.

—پری بانو رسیدیم.

چشماش و باز کرد یه نگاه گذرا به بیرون انداخت و با لبخند رو به من گفت: پدر بزرگتم به من میگفت پری بانو. این آهنگ رو هم خیلی دوست داشت. خاکش بقای عمر تو باشه مادر امروز خیلی منو یادش انداختی.

—پس بگو چرا چشما تو بسته بودی! رفته بودی به گذشته، هان؟ البته آقا جون ورژن قدیم آهنگ رو گوش می کردن پریوش بانو...

و یه چشمک بهش زدم که کمر بندشو باز کرد و گفت: من که از حرف زدن شما جوونا سر در نمیارم! ورژن دیگه چیه؟

داشتم بهش می خندیدم که پیاده شد

مامان اومد بود بیرون استقبالش منم از ماشین پیاده شدم، بهشون نگاه کردم که همدیگرو در آغوش گرفته بودن! رفتم پیششون و رو به مامان گفتم: خدایی می خوام بدونم اگه عمت نبود بازم این طوری مادرشوورتو در آغوش می کشیدی؟

مامان: به تو چه فضول. سلامت کو؟

—سلام به روی ماه پف کردت، باز خواب بودی؟

مامان: آره، وقتی رفتی پشیمون شدم که چرا نیومدم باهات.

—هی هی هی

مادر جون: خب میومدی دیگه، نسیمم سراغتو گرفت.

مامان: حالا ان شالله یه وقت دیگه. بیا بریم بالا عمه، هوا سرده

همینطوری که می رفتیم سمت ورودی مامان رو به مادر جون گفت: عمه شادی خوب رانندگی کرد یا نه، از فردا ماشین بی ماشین

-: اووووو.... مادر جون خدایی اصن چیزی متوجه شدی؟ یا نه داشتی مدیتیشن انجام می دادی؟ موزیک و تمرکز و دوران عاشقی و نامزد بازی و...

مامان: ااا... خوبه دیگه حالا

مادر جون: نه مادر انصافاً ازش انتظار نداشتم ولی خیلی خوب روند

یه ابرو واسه مامان انداختم که یعنی بفرما

مامان: شانس آوردی

-: مادر جون به پسرت بگو یه ماشین واسه من بگیره دیگه، این گدا باز یا چیه آخه؟ این شیرینتونم که هی منت سر من می ذاره یه ماشین بهم می ده.

مامان: ااا... دختر من کجا منت سرت گذاشتم؟

تا اومدم یه چیز بگم که مادر جون رو مبل نشست و گفت: شیرین جان سربه سر این نذار. این که از زبون کم نمیاره.

مامان: خیل خب بابا، من تسلیمم

این رمان در نگاه داندلود آماده شد

www.negahdl.com

بعد از یه دوش آب گرم حسابی از حموم اومدم بیرون که دیدم گوشیم داره زنگ می خوره از رو میز بغل تخت برداشتم دیدم نیلاست...

—ها؟

نیلا: افسوس... افسوس که هیچ وقت ادب یاد نگرفتی

—کمالِ همنشینِه دیگه...

نیلا: همون دیگه... دو روز نبودم ول شدی رفتی با آدمای بد

—ببر صداتو منظورم خودت بودی.

نیلا: دای کاش به من می رفتی...

—خوب شد نرفتم

نیلا: چیه توپت پره!

—معلومه که پره، امروز که آراد و تو خونتون دیدم کم مونده بود پس بیوفتم...

اوم تو حرفم و گفت: چـــــرا؟! نکنه گلوت پیش...

—خـــــفه شو! ایـــــش

نیلا: واه! چیه؟ پسر عمه به اون خوبی، خوشگل نیست که عین ماه می مونه، آقا و تحصیل

کرده نیست که چه عرض کنم خودتون دیدین، شعور و آقایی که.....

—اووووووف اونم دیدم، این یکی کمالش بر بقیه پیشی داره...

نیلا: دیوونه ای؟ چشه مگه؟

—هیچی... یه آگهی واسه پسر عمت بزن رو دست نمونه با این کمالاتش

نیلا: نیاز به آگهی نداره که! یه کم چشم کورتو باز کنی می بینی دور و برش چه خبره

خانم! از آشنا گرفته تا هفت پشت غریبه...

—!... نکنه جناب...

نیلا:!!!...حرف زدی نزدیا!!!!!!...عین نیماست برام،عین نیما عزیزه،کور شه چشمم اگه نظری غیر برادری بهش داشته باشم...

-خیلی خب حالا فهمیدم...ولی دختر عمه جانت فکر نمی کنم دیدش مثل تو باشه...
نیلا:کی؟گندم؟...خب اون یه کم بعـله...

-یه کم بعـله؟!هه....

نیلا:حالا ول کن دیگه غیبت نکنیم!حالا سر چی توپت پُر بود؟نگفتی؟

-آهان...ای خدا ازت نگذره نیلا!

نیلا:واسه چی؟!!!

-:اون روز که تو دانشگاه داشتی هی از پسر عمه جانت می گفתי خب می مردی یه کلمه بگی استاد دانشگاهست؟

نیلا:مگه من نگفتم؟

-:نه دیگه خبر....

نیلا:ا خب چی شده حالا مگه؟از اول که قرار نبود اراد استاد ما باشه،دیدي که یهویی شد...

یه تقی به در اتاق خورد و مامان اومد تو...

مامان:با کی حرف می زنی؟

-:نیلاست

نیلا:کیه؟

-:مامانه،یه دقیقه گوشی دستت باشه...

کاری داری مامان؟!

مامان: نه، او دم بگم بیا شام بخوریم، موهاتم خشک کن سرما نخوری.

-باشه شما برین منم الان میام.

مامان رفت و منم با نیلا خدا حافظی کردم و بعد از خشک کردن موهام رفتم پایین...

«آراد»

بعد از رفتن خاله مهتاب و خانوادش از خستگی خودمو پرت کردم رو کاناپه ی جلوی تلویزیون سرمو به پشتی تکیه دادم و چشمامو بستم، امروز روز شلوغی داشتم و سرم حسابی درد می کرد، ولی چاره ای نبود و باید یه کم به مامان بیچاره کمک می کردم، حتماً اون از من خسته تره...

با یه حرکت از جام بلند شدم و ظرف های تلنبار شده ی روی میز رو برداشتم و رفتم سمت آشپزخونه، مامان مشغول شستن ظرف های شام بود. با دیدن من یه لبخند زد و گفت: نمی خواد عزیزم، خسته ای برو استراحت کن...

ظرف های توی دستمو گذاشتم رو میز ناهار خوری و رفتم و از پشت بغلش کردم و ابراز احساسات زیاد... خندید و گفت نکن بچه...

-اون وقت شما خسته نیستی؟!

مامان: نه مادر، چندتا ظرفه الان تموم می شه

-چرا هیچ وقت خسته نیستی مامان؟ چرا همیشه انقدر آرومی؟

مامان: آدمیزاد بدون خستگی مگه می شه؟ منم گاهی خسته می شم... ولی کار خونه واسه خانماست دیگه، یه چیزیه که باید انجامش داد با شونه خالی کردن چیزی درست نمی شه که...

ازش فاصله گرفتم و گفتم: و آقایونم نباید بی معرفت باشن دیگه! باید یه کمی کمک کنن

همین طوری که از آشپزخونه می رفتم بیرون تا بقیه ظرفا رو جمع کنم صداشو شنیدم که گفت: من کمک تو رو نخواستم، تو اگه فکر منی برو سر خونه زندگی خودت... ظرف ها رو برداشتم و دوباره رفتم تو آشپزخونه، اینبار یه صندلی از پشت میز کشیدم و روش نشستم!

-من سر خونه زندگیمم دیگه؟! -

مامان: آراد، خودت منظور منو می دونی ... می خوای مامانتو آرزو به در دل بذاری؟ می خوای بمیرم و نوه امو...

-مامان!... خواهش می کنم، خب این چه حرفیه؟ -

مامان: مگه دروغ می گم؟ من که هرکی رو بهت پیشنهاد می کنم هزار جور می پیچونی، خب حداقل خودت یکی رو پیدا کن...

-ای بابا، با شما هم که نمی شه دو کلمه حرف زد، سریع بحثو می کشونی ازدواج و زن و زندگی... -

مامان: خب حق دارم دیگه، تو که به فکرش نیستی ... پسرجون نزدیک سی سالته دیگه...

از جام بلند شدم و گفتم: چشم مادر من، چشم... فعلا با من کاری نداری؟ من خیلی خسته ام میرم بخوابم

یه آهی کشید و گفت: نه شبت بخیر

-شما هم دیگه خودتونو خسته نکنین برین بخوابین

این رمان در نگاه داندلود آماده شده است

www.negahdl.com

مامان: باشه... فردا که دانشگاه کار نداری؟

– نه میرم آموزشگاه

مامان: باشه مادر برو، صبح صدات می کنم

– دستتون درد نکنه، شب بخیر

مامان: شب بخیر

این رمان در نگاه داندلود آماده شد

www.negahdl.com

«شادی»

– خب من دیگه میرم کاری ندارین؟

مادرجون: کجا مادرجون؟

– یونی دیگه!

مادرجون: کجا؟!!!

– دانشگاه مادرجون

مادرجون: آهان! الان مادر؟

– آره عزیزم، بعد از ظهر کلاس دارم

مامان: شادی سوئیچ رو بردار، مراقب باشیا، آروم برون... دنبال نیلا هم برو

-ای به چشمم، دست شما درد نکنه، آفتاب از کدوم طرف در اومده امروز بی چک و چونه سوئیچ می دید ؟

مامان: چون تا دیر وقت کلاس داری نمی خوام برگشتنی معطل ماشین باشی

-آخ من فداتم شیرین بانو

مامان: خیل خب دیگه برو خودتو لوس نکن!

-اونم به چشمم.... کاری، باری؟ دستوری؟ فرمایشی؟ چیزی؟ در خدمت ما

مامان کلافه یه پوفی کرد و در حالی که سعی داشت نخنده گفت: برو

دستمو گذاشتم رو چشمم که یعنی چشم، با خنده رو کردم به مادر جون و گفتم: شما کاری نداری پری جون؟!

مادر جون در حالی که می خندید گفت: نه قربونت برم، به سلامت بری و برگردی

-خب پس من دیگه رفتم...

از هر دوشون خدا حافظی کردم و راه افتادم سمت در. خونه یه جوری بود وقتی از پذیرایی خارج می شدم خروجی تو یه راهرو بود که اونم با یه در شیشه ای از قسمت اصلی جدا می شد. از در شیشه ای هم گذشتم و از تو جا کفشی نیم بوت قهوه ایم رو برداشتم که با پالتوی چرم قهوه ایم ست بود، همین طور شلوار کتان کرمی که پام بود و خیلی هم جذب... بوت و پام کردم و جلو آینه ای که بالای جا کفشی نصب بود ایستادم و یه دستی به مقنعه ام کشیدم و از در رفتم بیرون، هوا روز به روز بیشتر سرد می شد، پله ها رو طی کردم و رسیدم به حیاط نقلی اما با صفای خونه، که داشت می رفت که عریان زمستون شه، ولی بهار و تابستونای اینجا حرف نداشت...

رفتم تو پارکینگ و سوار ماشین شدم، کمر بندمو بستم و قبل از اینکه راه بیفتم گوشیمو از کیفم در آوردم یه اس به نیلا دادم که بیاد و سر خیابون وایسته من دارم راه میفتم

نیلا: شادی؟

-:هوم؟

نیلا: حواست به اون پسر ههست؟

-:کدوم؟

سرمو بلند کردم که بینم کی رو می گه که یه نیشگون از دستم گرفت و گفت: آرومتر ضایع...خب فهمید داریم راجع به ش حرف می زنیم که...

-:خب من اصلا نمی دونم تو داری کدومو می گی ...

نیلا:اگه یه کم ضایع بازی در نیاری بهت می گم ...نگاه نکنا،اون یارو هست دقیقا روبروی تو نشسته ،تک کت قهوای پوشیده!...ااا...خدا مرگتون بده چه با هم ست هم کردین،اونم شلوارش کرم...

نگاهمو چرخوندم همون سمتی که نیلا گفته بود...

نیلا:ااا...بهت می گم نگاه نکن

-:چته وحشی؟خب تو داری سه ساعته چششو در میاری اون وقت من نگاهش نکنم؟

خب حالا که چی؟چشه؟

نیلا:چشه؟هیچی عزیزم از سرتم زیادیه

با چشمای گرد شده نگاهش کردم و گفتم:چی؟!چه ربطی داره؟

نیلا: فکر کنم کارشناسی باشه، به قیافش که نمی خوره جلف و سر سبک باشه، هوم؟ تو این طوری فکر نمی کنی؟ به چشم برادری خوب تیکه ای هم هست...

- تا تهشو رفتی نه؟ از ترس بی جنبه بازیای تو کسی اتفاقی هم نمی تونه نگاهش سمت ما بیفته !

نیلا: حالا نظرت چیه؟

از جام بلند شدم و کیفمو برداشتم و گفتم: گمشو — نیلا... راه بیفت کلاس الان شروع میشه...

صدای آلام گوشی رو خفه کردم و کلافه تو جام یه چرخی زدم... آه، بازم یه دوشنبه نحس دیگه، بازم کلاس زبان... بازم آراد... کلاس نحسشم کله ی سحره...

با صدای زنگ گوشی این بار چشمامو کامل باز کردم و سر جام نشستم، عکس خندون نیلا رو صفحه ی گوشی خود نمایی می کرد انگار داشت به ریخت من می خندید، از این فکرم یه لبخند گوشه ی لب های منم جا خشک کرد...

-: چه روزی بشه روزی که صبحشو با تو و پسر عمه ت شروع کنم...

نیلا: قطعاً تو زمره ی بهترین روزای عمر بی کفایتت قرار می گیره این روزا...
-: حتماً... صبح بخیر

نیلا: صبح توام بخیر تنبل خانم، سحرخیز شدی... می دونم به عشق خودشه...

و بعد بلند زد زیر خنده، منم خندیدم! خب حق داشت اونطوری بخنده، هنوز جریان آشنایی پرشکوه منو پسر عمه ی عزیزش رو برایش تعریف نکرده بودم...

-: فکر کن یه درصد...

نیلا: خدا رو چه دیدی؟! اتفاقاً...

اومدم تو حرفش: وای نیلا تورو خدا جمع کن خودتو با اون پسر عمه ی عتیقه
ت...وقت منم نگیر باید برم آماده شم. میام دنبالت...

نیلا: می بینم دیگه الان زندایی بی چک و چونه ماشین می ده دستت

—خودشم فهمیده مقاومت فایده ای نداره...من دیگه برم آماده شم، می بینمت ...

نیلا: اوکی...فعلاً

رفتم و یه آبی به دست و صورتم زدم، و رفتم سر وقت کمدم، و خیلی سریع لباسامو
پوشیم، اه کی می شه این زمستون تموم شه راحت بشیم؟!!

جلو آینه ایستاده بودم و دودل بودم که آرایش کنم یا نه؟ دوست نداشتم واسه
دانشگاه آرایش کنم ولی خب یه حسی هم داشت قلقلکم می داد، بی توجه به این
حس مقنعه ام رو سرم کردم و جلو آینه مرتبش کردم ولی بازم هی یه حسی بهم می
گفت خب یکمم آرایش کن!

خب واسه چی؟ امروزم مثل بقیه روزا...

خب دیگه همین طوری ...

خب یه کم مشکلی نداره که! بی خیال یه برق لب صورتی زدم و یه کم ریملم زدم و
قبل از این که حس های دیگه به سمتم هجوم بیاره وسایلمو برداشتم و از اتاق زدم
بیرون...

طبق معمول هر صبح بابا پشت میز نشسته بود و مامانم داشت ازش پذیرایی می کرد
...

—سلام بر خانواده ی عزیزم، صبح بخیر

بابا: سلام!!!! ام بر دختر خوشگل...صبح توام بخیر شادی من

مامان: صبح بخیر مامان جون، بیا بشین برات چایی بریزم

-: دست گلت درد نکنه شیرین بانو

یه صندلی کشیدم و کنار بابا نشستم

-: چه خبر تورجی؟ کارای کارخونه ی من خوب پیش میره؟

چایی پرید تو گلوشت و به سرفه افتاد منم داشتم ریز ریز می خندیدم

بابا: میبینی شیرین؟ پدرسوخته چشم دوخته به مال و اموال من!

-: مال و اموال تو؟! مال و اموال تو کدوم پدر من؟ شما هرچی داری مال منه دیگه!

مامان در حالی که می خندید استکان چایی رو گذاشت جلوم و گفت: خب راست می گه دیگه، آخرشم همه چیز واسه شادیه!

لقمه ی نون پنیر گردومو گذاشتم دهنم و گفتم: شوخی کردم، همش مال خودتون من بدون شما خونه و کارخونه می خوام چیکار؟ اصلاً من بدون شما اینجا کاری ندارم که...

مامان یه دستی به صورتم کشید و لبخند زد، بابا هم با غرور داشت بهم نگاه می کرد، منم که دو لویی مشغول بودم که بابا گفت: تو کارخونه تون که همه چی امن و امانه قربان، ولی تو خونتون قراره یه اتفاقی بیفته ...

کنجکاو زل زدم تو چشمای سبزش که خندید و گفت: قرار شد مامان پریوش خونه باغ رو بفروشه...

با چشمای گرد شده گفتم: الکی!

بابا سرشو تکیه داد که یعنی نه واقعاً... به مامان نگاه کردم اونم با لبخند حرف بابا رو تایید کرد!

-: چطوری راضی شد؟

مامان: بالاخره بابات و عمه ت راضیش کردن... این طوری بهتر شد، چیه آخه پیرزن تنها تو اون خونه به اون بزرگی؟

— حالا مادر جون کجاست؟

مامان: خوابه، واسه نماز صبح بیدار شد، دیگه دلم نیومد صداش کنم گفتم یکم بیشتر بخوابه!

— چه عروسی، خدا قسمت اهل دلش کنه!

بابا خندید و مامانم یه چشم غره مسلحتی به من رفت...

خب حالا که مادر جون داره خورش رو میفروشه پس قراره خونه ی ما بمونه، به یاد نیلا و کاراگاه بازیش افتادم یه حسی داشت من رو هم قلقلک می داد، مادر جون هیچ وقت تا حالا شب خونه ی عمه نسیم نمونده بود، بیشتر که توجه می کنم می بینم رفتارشم با شوهر عمه خسرو که من عمو خسرو صداش می زنم خیلی هم دوستانه نبود! شاید واقعا حق با نیلا باشه و این وسط یه چیزایی باشه که ما نمی دونیم ...

— حالا دیگه از این به بعد مادر جون خونه ی ما و خونه ی عمه نسیم می مونه؟!

بابا: خونه ی ما....

زیر چشمی یه نگاه به جفتشون انداختم که بی تفاوت مشغول صبحانه خوردنشون بودن!

— راستی، گفته بودم خواهر زاده ی عمو خسرو استاد زبانمونه؟

اینبار نوبت مامان بود که چایی بپره تو گلوش! چند بار اروم به پشتش زدم که اشاره کرد لازم نیست! بابا هم با بهت داشت به من نگاه می کرد! واه، اینا چشون شده؟!

— چیزی شده؟ حرف بدی زدم؟

بابا یه کم خودشو جمع و جور کرد و گفت: نه نه...

زیر چشمی به مامان نگاه کردم که با اخم به ظرف پنیر خیره شده بود!

بابا: کدوم خواهر زاده اش؟

مامان با تشر به بابا گفت: پسر خورشید دیگه! اون استاد دانشگاهست...

با سر حرفشو تایید کردم... به وضوح می تونستم ببینم حال هر دوشون گرفته شده ولی بابا خوددار تر بود!

- فکر می کردم مادرجون گفته...

اینم از شوک دوم! اینبار هر دو با بهت برگشتن سمت من...

بابا: مگه... مگه مامانم می دونه؟

- آره... چندروز پیش که من رفته بودم خونه ی عمه نسیم همین استادمون با گندم دختر اون یکی عمه ی نیلا اومده بودن اونجا، مادرجونم...

مامان پرید تو حرفم و گفت: سوئیچ بالای جا کفشیه، برو دیگه مادر دیرت شده خیلی شیک و مجلسی داشت بهم می گفت برو دیگه حرف نزن...

از جام بلند شدم و گفتم: باشه... خدا حافظ

از آشپزخونه خارج شدم که مامان صدام زد

- بله؟

کلافه به نظر می رسید! پوفی کرد و گفت: هیچی برو...

سرمو تکون دادم و راه افتادم سمت خروجی، کفشامو پوشیدم و سوئیچ و برداشتم و راه افتادم...

تو مسیر همش به این فکر می کردم که چرا مامان و بابا اون طوری کردن؟ یعنی واقعاً حق با نیلا بود؟ ولی آخه اون می گفت مادرجون و بابا با پدرش رفتار سردی دارن، در

صورتی که من اصلا تا حالا متوجه رفتار سرد بابا با عموخسرو نشده بودم ولی خب اینا چه ربطی به آراد داشت که با شنیدن اسمش این طوری بهم ریختن؟ اصلا شاید دارم اشتباه می کنم ، شاید موضوع یه چیز دیگه باشه!

نیلا: کجا؟!

-: بیا دیگه، ته کلاس بهتره

خودش و به من رسوند و آروم در گوشم گفت: بابا این آراد پیش آدم می شینه حرف می زنه من چیزی نمی فهمم حالا تو این فاصله...

-: چرا؟

نیلا: چی چرا؟

-: چرا نمی فهمی ؟

نیلا: آروم حرف می زنه .

-: نه عزیزم، اینجا از این خبرا نیست

نیلا: جدی؟

-: آره، حالا بزار بیاد، ببین اصن می شناسیش؟

نیلا: خب معلومه که جدی رفتار می کنه ؟ آشنایی هم نمی ده . بچه ها رو میشناسی که، حالا اگه خودمم یه نمره ی خوب بگیرم می گن فامیلش بوده اون قبولش کرده!

-: آره خب

نیلا: پس حواست باشه جلو بچه ها یه وقت سوتی ندی.

-: سعی می کنم !

یه چپ چپ نگاهم کرد که خندیدم.

—هم سن نیماست؟

نیلا: کی؟

—آه، همین عتیقه دیگه

نیلا: آراد و می گی؟ نه، حدود یه سال و نیم کوچیکتره

—جدی؟! پس کی درسش و تموم کرد؟ کی وقت کرد استاد شه؟ نیما که تا همین

دو سال پیش داشت درس میخوند!

نیلا: نیما که بعــــــــله! ولی آراد مخه، از جایی که من اطلاع دارم حدود سه چهار سال

جهشی خوند.

—اولالا

نیلا: آره، عمه خورشید آرزو داشت آراد دکتر بشه، ولی آراد دوست نداشت، عمه هم زیاد

اصرار نکرد!

—اومدن جناب استاد.

آراد وارد کلاس شد و چند ردیف اول به احترامش بلند شدن، نیلا هم بلند شد، من از

شلوغی جلو سوء استفاده کردم و بلند نشدم، البته از ردیف آخر فقط چند نفر بلند

شدن.

نیلا که نشست آروم در گوشش گفتم: آخه واسه پسر عمه هم چابلوسی؟

نیلا: مرض، باز پسر عمه پسر عمه رو شروع کردیا! همه که مثل تو بی شعور نیستن!

آراد: خب، بعضی از دوستان اگه صحبتاشون تموم شده من صحبت کنم!

یعنی نیومده تیکه انداختن و شروع کرد! هرچند حتی یه نگاه کوچیک هم از بدو ورود به ما نداشت!

دوتا فحش ابدار تو دلم بهش دادم و صاف نشستم.

آراد: صبح همگی بخیر

چندتا از خود شیرینای ردیف جلو که بیشتر شونم دختر بودن جوابشو با آب و تاب دادن.

آراد: کتابی که گفته بودم رو تهیه کردین؟

و باز هم عده ی محدودی از بچه ها جواب دادن و بقیه هم اونا رو به نمایندگی قبول داشتن!

آراد: خوبه. بهتره درس رو شروع کنیم که خیلی عقبیم! ولی قبلش یه حضور و غیاب می کنم .

اسما رو به ترتیب حروف الفبا صدا میزد و سر بلند می کرد تا فرد مورد نظر رو ببینه.

آراد: شادی جاهد

دستمو گرفتم بالا ولی سرشو بلند نکرد، یکبار دیگه صدا زد و من بازم نگفتم حاضر و فقط دستمو گرفتم بالا!

آراد: غایب هستن؟

نیلا: نه استاد هستن.

بعد خیلی آروم به من گفتم: لالی؟

آراد سرشو بلند کرد و نگاهش مستقیم رو من ثابت موند، با اینکه از وقتی اومد حتی یکبارم نگاهم نکرد ولی بدون اینکه دنبالم برگرده نگاهش روم ثابت موند

آراد: خانم جاهد صدای منو نشنیدین؟

-چرا شنیدم!

انگار از صراحتم جا خورد! شاید انتظار داشت واسه توجیح کارم نشنیدن رو بهونه کنم!

آراد: شنیدین و نخواستین جواب بدین؟!

-نه، فکر کردم دیدین دستمو بلند کردم، چون کسی نگفت حاضر تا من بگم، اینا واسه بچه ابتدا یاست.

آراد: بعله، و شما هم که «دانشجو» هستید!

کلمه ی دانشجو رو کش دار گفت و مشغول خوندن بقیه اسامی شد و بعدشم گفت همه کتابا رو باز کنن تا بتونه درس بده.

کلاسش دو ساعته بود و دیگه انرژی داشت تحلیل می رفت، اونم که یه ریز داشت درس می داد، از حق نگذریم نحوه ی تدریسش خیلی خوب بود و آدم درس رو متوجه می شد. داشت درس می داد که یهو گفتم: استاد آنتراک نمی دین؟!

تیر نگاهش رو نشونه گرفت سمت من!

آراد: خانم جاهد تو مقررات دانشجویی شما این نیست که وسط درس نپیرین؟

-: خب خسته شدیم

چندتا از پسرا هم صداشون در اومد!

آراد: خانم محترم، شما که اونجا نشستین و حواستونم ظاهرا به درس نیست، من اینجا ایستادم و دارم حرف می زنم اون وقت شما خسته شدی؟ منم خسته ام ولی فکر نمی کنید درستون یه کم زیادی عقبه؟

-: مسئول بی نظمی دانشگاه که ما نیستیم، می خواستن زودتر یه استاد پیدا کنن که نه به ما فشار بیاد نه به شما!

نفسشو عصبی داد بیرون و با عصبانیت گفت: خانم جاهد مشکل دارید بفرمایید بیرون.
اینو گفت و پشتشو رو به کلاس کرد و رفت تا رو تابلو به بقیه درسش ادامه بده، منم
عصبانی تر از اون تا اومدم بلند بشم نیلا مچ دستمو گرفت و با التماس گفت: شادی تو
رو خدا شر درست نکن، بشین الان تموم می شه . تو رو خدا!
بازم با عصبانیت نشستم سر جام و دیگه از درس دادنش هیچی نمی فهمیدم .

این رمان در نگاه داندلود آماده شد

www.negahdl.com

«آراد»

:- خسته نباشید

مثل همیشه از هر گوشه ی کلاس سر و صدا و همههمه بلند شد و بچه ها خدا حافظی
کردن و بلند شدن که برن. دسته دسته از من خدا حافظی کردن و خارج شدن منم در
حالی که مشغول جمع کردن وسایلم بودم براشون سر تگون می دادم. فقط همین یه
کلاس رو امروز تو این دانشگاه داشتم، کلاس بعدیم پنج شنبه بود که تا ساعت هشت
طول می کشید.

:- خسته نباشی استاد. خدا حافظ

صدای شیطون نیلا رو شناختم با لبخند نگاهش کردم که اونم لبخند پت و پهنی به لب
داشت! شادی از کنارش رفت و از در خارج شد، حتی نیم نگاهی هم بهم ننداخت.
نیلا هم بعد از خدا حافظی رفت.

دلیل این همه بد رفتاری این دختر رو نمی دونم چیه؟! شاید منم از برخورد اول خیلی خوب تا نکردم ولی هر بار که من اعصابانی شدم مقصر اون بوده.. ولی از حق نگذریم هر بار که حرص می خوره خیلی جذاب تر می شه!

چی داری می گی اراد؟ جذاب می شه یعنی چی؟!

نمی دونم این دختر تو وجودش چی داره که مجبورم هر بار ازش فرار کنم تا گیرش نیوفتم! انگار یه حسی هی داره منو سمت اون می کشونه و من هر بار مصرترم که ازش فرار کنم.

امکان نداره، یعنی این منم؟ منی که چندین ساله هیچ دختری وارد زندگیم نشده؟! حالا با چند بار دیدن این دختر سرکش دارم اینطوری راجع بهش حرف می زنم! با سرو صدای بچه های کلاس بعدی به خودم اومدم دیدم کلاس پر شده! کیفمو برداشتم و رفتم بیرون.

-:مامان؟ مامان؟

مامان:جان مامان؟

-:کجایی پس؟

مامان:تو اتاقم پسرم الان میام!

کیفمو پرت کردم رو مبل و خودمم رو مبل کناری نشستم، سرم و به پشتی مبل تکیه دادم و چشمامو بستم، بوی قرمه سبزی مامان خونه رو برداشته بود!

دستای گرمی روی صورتم قرار گرفت و گرمی ب*و*س*ه اش رو روی چشمام حس کردم، لبخند زدم و گفتم:سلام.

مامان:سلام به روی ماهت، خسته نباشید!

- شما هم خسته نباشید

دستشو گرفتم و اومد کنارم رو مبل نشست

-چه عطر و بویی راه انداختین!

مامان:گفتم امروز ناهار میای خونه برات قرمه سبزی درست کنم، که دوست داری.

-دست گل شما درد نکنه!

لبخند مهربونی بهم زد که گفتم:چی کار می کردین تو اتاق؟

-هفته ی دیگه جشن فرناز، دختر مهناز. داشتم تو کمد دنبال پارچه ام می گشتم تا امروز ببرم خیاط برام بدوزه، منو مهناز از بچگی باهم دوستیم، مثل خواهرمه، فرناز هم مثل خواهر زادمه، خیلی دختر خوب و ماهیه، چقدر دلم می خواست عروسم بشه، چقدر بهت گفتم...

-مامان؟! لطفاً...

مامان:بیا تا حرف زن و زن گرفتن می شه اینطوری می کنی!بلاخره که چی آخه مادر؟باید سرو سامون بگیری یا نه؟می خوای مادر تو حسرت به دل بذاری؟می خوای تو حسرت بغل کردن نوه ام بمونم؟

اشک تو چشماش جمع شده بود، دنیا رو می دادم تا یه قطره اشک مادرمو نبینم.

-مامان جان خواهش می کنم، خواهش می کنم اینطوری نکن، بخدا همه ی اینا رو می بینی.

مامان:آخه دیگه کی؟!

-ای بابا!یعنی انقدر از دستم خسته شدی که می خوای دکم کنی؟

مامان:این حرفا چیه؟خودت بهتر می دونی من جونم به جونت بسته است...

-:پس چرا می خواهی منو با یکی دیگه قسمت کنی؟!

مامان:فکر نکن با این حرفا می تونی سرمو شیره بمالیا!من که دختر ندارم،عروس بیار
برام،اونم می شه دخترم،می شه عزیز دلم.

-:دیگه داره حسودیم می شه ها!

مامان:ااا...یالا پاشو برو لباساتو عوض کن بیا ناهار بخوریم،پسره گنده خجالت نمی
کشه.

همین طوری که غرغر می کرد رفت سمت آشپزخونه،منم با خنده از جام بلند شدم و
رفتم تو اتاقم....

مامان همین طور که داشت ظرف ها رو از رو میز جمع می کرد گفت:امروز زنگ زدم
خونه ی خسرو اینا حال نیلا رو پرسیم،نسیم گفت چند روزه خوب شده و میره
دانشگاه.

-:آره اومده بود!

مامان:خب خدا رو شکر، خوب بود؟

-:آره. زلزله،امروزم خیلی آروم و ساکت سر جاش نشسته بود،همش نگران این بودم
حالا که سر کلاس من هست نکنه دلک بازی در بیاره من نتونم جلوی خودمو بگیرم.

مامان:الهی قربونش برم،بچم تو خانواده شیطونه،جلو غریبه ها که شیطونی نمی کنه!

-:کی؟نیلا؟!عجبا!

کتری رو آب کرد و گذاشت رو گاز...

-:مامان؟

مامان:جان؟

-:دختر دایی نیلا رو تا حالا دیدی؟

پشتش به من بود که بی حرکت ایستاد!

-:مامان؟!

دست لرزانش رفت سمت فنجونای روی آبچکان،دوتا فنجون برداشت و گذاشت تو سینی...

-:دختر داییش خیلی سر کشه،امروز سومین باری بود که دیدمش ، دوبار تو دانشگاه یبارم خونه ی دایی خسرو،ولی هربار....

سینی از دستش افتاد و فنجونای خالی هزار تیکه شدن!سری از جام بلند شدم که دستای لرزونشو آورد بالا و چشماش و بست! که یعنی جلو نیا...

-:مامان چی شدی یهو؟!

مامان:خوبم!

به آپن اشاره کرد و گفت:اون جارو رو بده من.

جارو شارژی رو از رو آپن برداشتم و خودم شیشه خرده ها رو از رو زمین جمع کردم!همه ی حواسم به مامان بود،پشت میز نشسته بودو و سرشو بین دستاش گرفته بود!چرا حالش یهو بد شد؟چایی هم حاضر شده بود،دوتا فنجون ریختم و یکی رو گذاشتم جلوش،روی صندلی کناریش نشستم و گفتم:مامان می خوای بریم دکتر؟

سرشو بلند کرد و با یه لبخند مصلحتی گفت:نه مامان جان خوبم!

-:چی شدی یهو آخه؟

مامان:چیزی نیست،یکم سرم گیج رفت

–آب قند درست کنم براتون؟

مامان: نه عزیزم، همین چایی خوبه دستت درد نکنه!

خب، می گفتی؟

–چی می گفتم؟ یادم رفت...

بازم یه لبخند محزون زد و گفت: راجب... راجب دختر... دایی... نیلا...

–هان، اون... هیچی دیگه، حالا شما برین استراحت کنین بعداً حرف می زنم راجع بهش.

دستم گرفت تو دستش و گفت: بگو، می خوام بشنوم. نکنه، نکنه ازش....

–نه مامان، نه... ای بابا، با شما هم که نمی شه راجع به یکی حرف زد!

این دفعه لبخندش پهن تر شد و گفت: خب بگو.

–شما تا حالا دیدینش؟

مامان: کی رو؟

–همین شادی رو دیگه! دختر دایی نیلا رو

سرشو انداخت پایین و چندبار با یه لبخند کمرنگ اسم شادی رو زمزمه کرد، سرشو بلند کرد و به من نگاه کرد! غم توی چشماشو درک نمی کردم! این همه ناراحتی؟ دلیلش چی می تونه باشه؟! می دونستم خیلی به اسم شادی علاقه داره، همیشه میگفت اگه دختر داشتم اسمشو می داشتم شادی، چه می دونم والا لابد دلش دختر خواست! آروم، زمزمه وار گفت: بیار وقتی خیلی بچه بود!

حالش اصلاً خوب به نظر نمی رسید! نمی دونم دلیلش چی بود و این غم تو چشماش داشت اذیت می کرد، اینا نمی تونست فقط بخاطر علاقه به یه اسم باشه یا این که

اونم دلش می خواسته دختر داشته باشه! نه. می ترسیدم چیزی بگم بیشتر ناراحت شه. فنجونمو برداشتم و یکم از چاییم رو خوردم.

مامان: آراد؟

-: جانم؟!

مامان: خوشگله نه؟ بچگیاش خیلی ناز بود. من فقط یبار دیدمش

سرمو انداختم پایین، از حرارت صورتم حس کردم که سرخ شدم! مامان دستشو گذاشت رو صورتم و با همون لبخند گفت: آخه پسر خوب اینم خجالت داره؟

-: چی بگم آخه؟ بد نیست...

مامان خندید و گفت: پس نگاهش کردی!

-: مامان شاگردمه ها!

مامان: آخه قبلا هر کی رو ازت می پرسیدم قیافش چطوره می گفتی نمی دونم، توجه نکردم....

عجب آدمی بود! بین چطور از زیر زبونم حرف کشید

یهو لبخندش محو شد و صورتش قرمز شد و گفت: نکنه ازش...

-: مامان جان؟ گفتیم که نه!

مامان: مطمئن باشم؟

-: بله مطمئن باشید.

کلافه از دست این دخترا که بیخودی هی سوالای عجیب و غریب می پرسیدن سوار ماشین شدم و سری راه افتادم به ساعت نگاه کردم هشت و ده دقیقه بود تو این

ساعت فقط دو ، سه تا کلاس تو دانشگاه تشکیل می شد، اونم واسه ترم اولیا بود که انتخاب واحد دست خودشون نبود، وگرنه بچه های ترمای دیگه از چهارشنبه به خودشون استراحت می دادن، مثل این که نیلا هم گفته بود پنجشنبه ها کلاس داره! ولی من امروز تو دانشگاه ندیدمش، حتماً اگه منو می دید محض شیطنتم شده یه سلامی عرض می کرد....

نم نم بارونم داشت شدتش بیش تر می شد! خودمم از صبح کلاس داشتم و حسابی خسته شده بودم!

آه! لعنتی... حواسم به چاله نبود... از تو آینه به عقب نگاه کردم، بعـلله آب و پاشیدم رو دوتا خانم محترم... چه بد شد! بیچاره ها منتظر ماشین بودن... دنده عقب گرفتم و جلوشون ایستادم، شیشه ها بارون خورده و بخار گرفته بود یکی محکم زد به شیشه بغل، اوه حتماً حسابی شکاره... قبل از اینکه فرصت بده شیشه رو بکشم پایین در جلو رو باز کرد و سرشو انداخت تو...

--:هی یارو، مگه کو...

با دیدن من خشکش زد و متقابلاً منم همین طور!

--:ظاهراً، اصلاً قرار نیست منو شما بر خوردامون دوستانه باشه...

اونی که کنارش بود دائم دستشو می کشید که بیخیال شه، بدون شک نیلا بود...

دستشو از دست اون کشید بیرون و رو به من غرید: بهتـر...

و در و محکم کوبید به هم...

از ماشین پیاده شدم، یکم از ماشین فاصله گرفته بودن، بارون با شدت هرچه تمام تر داشت می بارید

--:نیلا؟!

نیلا با تعجب برگشت...

-:بیاین سوار شین!

با همون تعجب برگشت سمت شادی که حتی نیم نگاهی هم بهم نمی انداخت، یه چیزی بهش گفت و اون سرشو به نشونه ی نه تکون داد... کلافه در ماشین و کوبیدم بهم و رفتم سمتشون...

نیلا: وای سلام آراد، ببین چیکار مون کردی؟ ولی چه خوب شد تو اومدی، اصلاً ماشین گیر نمیداد، تاکسی هم که نیست

-:سلام، معذرت می خوام برین بشینین...

نیلا: شادی بیا دیگه!

شادی که تا اون لحظه جووری رفتار می کرد که انگار اصلاً منو ندیده گفت: تو با پسر عمت برو من با تاکسی می رم...

نیلا: دیوونه مگه قرار نبود من پیام خونه شما؟ برم بگم من با پسر عمم...

-: نیلا جان تو برو بشین ایشونم الان میان

نیلا: ایشون سرتق تر...

-: نیلا گفتم برو تو ماشین!

نیلا با تردید نگاهش بین ما دوتا در نوسان بود که گفت: آخه...

با تحکم گفتم: بهت گفتم برو بشین...

بدون هیچ حرف دیگه ای یه نگاه به شادی انداخت و رفت سمت ماشین...

-: خانم جاهد بفرمایید بریم من می رسونمتون...

شادی: ممنون، از شما به ما زیاد رسیده... من مزاحم نمی شم، شما بفرمایید

-از قصد نبود، لطفاً بریم سوار شید...

هم چنان چشمش به جاده بود و برای ماشینا دست بلند می کرد
شادی: بعله شما هیچ کارتون از قصد نیست، بهتره اینجا واینستید و برید
کلاف دستی به موهای خیس کشیدم و گفتم: الان وقت لجبازی نیست، خیس آید، برید
سوار شید تا سرما نخوردید...

یه تاکسی جلو پامون نگه داشت که رفت سمت تاکسی، چنگ انداختم به کیف توی
دستش و به تاکسی اشاره کردم که بره، تاکسی راه افتاد

زل زد تو چشمم: نمی بینی با چه بد بختی ماشین گیر میاد؟ چرا ردش کردی؟ سبزی
چشمات از همیشه تیره تر بود، از سرما صورتش از همیشه مهتابی تر شده
بود، مقنعتش از خیزی به سرش چسبیده بود و چندتار از موهایش تو صورتش افتاده
بود، عین دختر بچه هایی شده بود که حرف بزرگترشونو گوش نمی دن و لجبازی می
کنن! نگاهمو از چشمات گرفتم، دستم هنوز رو دسته ی کیفش بود، همون طور دنبال
خودم کشیدمش سمت ماشین...

با لجبازی کیفو می کشید و سعی داشت از دست من خارجش کنه: چی کار می
کنی؟ ول کن...

در عقبو باز کردم و گفتم: بهتره لجبازی نکنید و بشینید...

باز با اون نگاه وحشیش زل زد به من، با سر اشاره کردم که بشین...

بازم هیچ عکس العملی نشون نداد، داشت دیوونم میکرد، دوست داشتم همون جا ولش کنم و نیلا رو بردارم برم، حیف که وجدانم این اجازه رو نمی داد، چون هم هوا تاریک شده بود، هم بارون می اومد و هم اون اطراف خیلی خلوت بود و برای دختری مثل اون خطرناک....دیگه منم لباسم کاملا خیس شده بود...

بلاخره اون نگاه وحشیش رو دزدید و سوار شد...در و بستم و منم نشستم پشت فرمون...

نیلا برگشت و رو صندلی عقب نگاهش کرد، خدا رو شکر جوری نشسته بود که از تو آئینه می تونستم بینمش، از پنجره زل زده بود به بیرون، حتی به نیلا هم توجهی نکرد، چقدر لجباز بود، نیلا هم وقتی دید اون چیزی نمی گه هیچی نگفت...نیلا از سرما به خودش جمع شده بود که بخاری رو زیادتر کردم! ناخودآگاه بازم نگاهم کشیده شد سمت آئینه، دستاشو قلاب کرده بود و لرزش خفیفی داشت، نیلا چون جلو نشسته بود حال و روزش نسبت به اون بهتر بود...دوست داشتم بهش بگم کتمو که رو صندلی عقب بود برداره و بندازه رو خودش، ولی غرورم اجازه نمی داد. هنوز زل زده بود به اون شیشه ی بخار گرفته که به بیرون دید نداشت...یهو برگشت و نگاهمو غافلگیر کرد، ولی قافیه رو نباختمو نگاهمو دزدیدم...

-نیلا جان می ری خونه؟

نیلا: نه، می رم خونه ی داییم...

-باشه، آدرسو می دی؟

آدرس و گفت و مسیر رو عوض کردم...

-برای چی اون جا منتظر ماشین بودین؟

نیلا: امروز شادی ماشین نیاورد، ما هم مجبور شدیم بمونیم منتظر تاکسی، اونجا هم ایستگاه تاکسی بود ولی دریغ از یه ماشین...

-حالا با این وضع سرما نخورین خلیه...

نیلا: وای من که قصد ندارم دوباره خونه نشین بشم... توام حسابی خیس شدی...

-اگه دختر دایی شما ناز نمی کردن و سوار می شدن...

پرید وسط حرفمو گفت: چه دلیلی داره من واسه شما ناز کنم؟ من که گفتم برید، نیازی نیست، شما خودتون خواستید که حالا منت سر من می دارید...

-خانم جاهد من منت سر شما نداشتم، داشتم شوخی می کردم

شادی: شوخی هم بلدین بکنین!!!

از تو آینه زل زدم به اون چشما که با خشم داشت از آینه به من نگاه می کرد...

نیلای بیچاره هم بین ما دوتا مونده بود و چیزی نمی گفت...

نمی دونم چرا انقدر مقابل این دختر کوتاه می اومدم، قطعاً هر کس دیگه ای بود همون جا ولش می کردم، یا یجور دیگه ای باهاش برخورد می کردم... ولی اون... اون چشما... اون معصومیتی که تو عصبانیت از دستش نمی داد... همه ی اینا باعث می شد برام با بقیه فرق کنه...

نیلا: آراد بیچ تو این خیابون...

یکم بعد جلو دری که نیلا گفت نگه داشتم و شادی بلافاصله بدون کلمه ی از ماشین پیاده شد و در و محکم کوبید بهم! ناخوداگاه از این حرکت بچگانش خندم گرفت و لبخند نشست رو لبم... نیلا که هنگ کرده بود، چرخید سمت منو لبخندم و که دید اونم لبخند زد و گفت: دستت درد نکنه آراد، به عمه سلام برسون...

-: خواهش می کنم، توام سلام برسون

نیلا: از دست شادی هم ناراحت نشو، خیلی دختر خوب و مهربونیه، نمی دونم چرا انقدر با تو لجبازی می کنه!

خندیدم و گفتم: ناراحت نمی شم...

نیلا: جدی؟!!!!

با شناختی که از من داشت حق داشت انقدر تعجب کنه.

-آره... ولی بهش بگو بابت هر رفتار بدش سه نمره از پایان ترمش کم می کنم...

خندید و گفت: با این حساب این ترم زبان و افتاده...

شونه ای بالا انداختم و خندیدم... نیلا هم خداحافظی کرد و پیاده شد...

از حرفای نیلا مطمئن شدم شادی چیزی از اولین برخوردمون بهش نگفته...

شادی اولین دختری بود که این رفتار و با من می کرد و یجورایی همش داشت پسم می زد و سعی داشت حالمو بگیره...

این رمان در نگاه داندلود آماده شد

www.negahdl.com

«شادی»

همین که جلوی در نگه داشت بدون هیچ حرفی سری از ماشین پیاده شدم و درو محکم به هم کوبیدم، کلیدو از کیفم در آوردم و درو باز کردم و رفتم تو، زیر سایبون جلو ورودی رو پله ها نشستم منتظر نیلا، اینم که اصلاً قصد اومدن نداشت، انگار چندساله پسر عمه ی تحفشو ندیده! هه، آقا امروز که ما رو آب پاشی کرد چه مهربون شده بود، مرتیکه فکر کرده من خرم، حالا اگه من روش آب می پاشیدم اخم و تخمشو باید تحمل می کردیم...

نیلا اومد تو و در و بست، با اخم داشت می اومد سمتم، قرار بود امشب خونه ی ما بمونه، ولی حالا با این اخمی که این داره حتماً می خواد مغز منو بخوره که این چه رفتاری بود که با پسر عمه ی من داشتی....

چند قدم مونده بود به من برسه درو باز کردم و رفتم تو، صدام زد توجهی نکردم، مامان و مادر جون جلوتلوزبون نشسته بودن چایی می خوردن...

-سلام... حال کنید واسه خودتون... مادر من حالا نمی شد شما امروز نری بازار؟ این ابوقراضه رو می دادی به من؟

نیلا هم داغون تر از من اومد تو و به جفتشون سلام کرد

مادر جون: خدا مرگم بده، این چه ریختیه واسه خودتون درست کردین

-ما که درست نکردیم، نصفش کار بارونه نصفشم کار یه ... لا اله الا الله

مامان: بمیرم الهی، برین لباستونو عوض کنید تا سرما نخوردین، بیاین منم براتون چایی میارم یکم گرم شین

همون طور که با غرغر می رفتم سمت پله ها گفتم: ما سرما نخوریم سرما ما رو می خوره با این وضع...

از پله ها رفتم بالا و نیلا هم دنبالم می اومد دوتایی رفتیم تو اتاق نگاش نمی کردم که شروع نکنه غرغر زدن، ولی غافل از این که اصلا نیاز به نگاه کردن نداشت همین که اومد بالا شروع کرد ...

نیلا: خاک تو سرت، جلو پسر عمم آبرو برام نداشتی، از کی این قدر وحشی شدی؟

-:وحشی اون پسر عمته نه من، ندیدی چطوری ما رو شست؟

نیلا:از قصد نبود که! تازه معذرت خواهی هم کرد...اصلاً می تونست بره پشت سرشم
نگاه نکنه

لباسامو در آوردم که نیلا رفت سمت تخت که روش بشینه

-:نشین با اون لباسای خیس، تختو الان به گند می کشی...

ادامو در آورد و اونم مشغول در آوردن مانتوش شد...

نیلا:راستی، آراد گفت یه چیزی بهت بگم!

کج کج نگاهش کردم که خندید و گفت:گفت بهت بگم بابت هر برخورد بدت سه نمره
از پایان ترمت کم می کنه...

-:اون پسر عمه ی عقده ایت که دنبال هر فرصتیه که منو بندازه...

نیلا: اوووی راجب پسر عمه ی من درست حرف بزنا...

-: برو گمشو با اون پسر عمت...

نیلا: شادی تو چرا با آراد انقدر مشکل داری؟

-: من با اون مشکلی ندارم اونه که با من مشکل داره...

از تو کشوی میز توالت سشوارو برداشت و مشغول سشوار کشیدن موهاش شد همون طوری هوار می کشید: حالا خوبه من امروز دیدما! تو داشتنی پاچه می دریدی که...

-: حوصلشو ندارم...

نیلا: آخه واسه چی؟

-: خاموش کن اون بی صاحب رو بعداً حرف بزنی، چیه آخه هوار می کشی؟

سشوارو خاموش کرد و گفت: می گم واسه چی حوصلشو نداری؟ اون بیچاره که کاری به کار تو نداره، تازه امروز من داشت شاخم در می اومد با تو انقدر خوب بود...

:-هه!

نیلا: مرگ... نمیشناسیش که، حق داری بخندی...

:-می شناسمش چه اژدهایه...

یه تای ابروشو داد بالا و مشکوک نگام گرد و گفت: از کجا می دونی؟!

:-الان تو حرفت همینو می رسونه دیگه!

نیلا: آره داشتم می گفتم، منم یه جورایی ازش حساب می برم، خیلی ابهت داره

:-چرا؟ درگیری داشتین؟

نیلا: با من نه! ولی خب یه وقتایی هم پیش اومده با غضب نگاهم کرده که سری خودمو جمع کردم ولی با گندم هرازگاهی تندی می کنه ولی پوست اون کلفته...

:-اوهوم...

نیلا: ولی خدایی امروز وقتی از تو آینه داشتم نگاهتون می کردم قلبم تند تند می زد که نکنه یه چیزی بهت بگه، جفتونم که کله خراب...

—مـالی نیست بخواد به من حرفی بزنه، فکر کردی منم وامیستم نگاش می کنم؟

نیلا: نه والا... امروز که اون وایستاد تو رو نگاه کرد...

ولی شادی، خدایی رفتارت بد بود... حالا هم پاشو بیا موهاتو خشک کن سرما نخوری...

—نمی خواد می خوام برم یه دوش بگیرم... برو پایین مامان برات چایی ریخته منم زود میام...

خودمم لباسامو برداشتم و رفتم سمت حموم...

آخی... چه آرامشی داره وان آب گرم... چشمامو بستم و تا آرامش و بیش تر حس کنم... همین که چشمام و بستم تصویر اراد اومد جلو چشمم... قدبلند و چهارشونه، چشمای خاکستری و ابروهای پرپشت و خوش فرم، لبای خوش رنگ و معمولی با بینی متناسب با صورتش، امشب زیر بارون وقتی موهاش با لجبازی رو پیشونیش پخش می شد چقدر جذاب تر به نظر می رسید. با تجسم تصویرش یه

لبخند رو لبام نقش بست...واه چم شده من؟ اصلاً چرا دارم به اون فکر می کنم؟! حتماً دارم سرما می خورم الانم تب دارم...ولی خب حالا هرچی که باشه منکر جذابیتش نمی شه شد! چشم دخترای دانشگاه هم دنباشه ولی از غرورش خوشم می اد همیشه اخماش تو هم گره خورده و با همه سنگین رفتار می کنه، یهو یاد حرف نیلا افتادم و خندم گرفت، فکر کن نیلا از آراد حساب ببره، دیدم امروز وقتی اون طور با تحکم بهش گفت برو تو ماشین بشین چطور عین این بچه های حرف گوش کن رفت و تو ماشین نشست...دیوونه ی دوست داشتنی من!

-:خدا نگذره از این پسر عمت ببین به چه روزی انداخت منو(عطسه)

نیلا:توام که هیچی حالا! قطعی اینترنتم بنداز گردن پسر عمه ی من. خب قبلش که کلی زیر بارون موندیم! رفتی حموم بدتر کردی خودتو، دیشبم که لباست کم بود همون طوری خوابیدی. بگو تقصیر پسر عمت بود من لباس کم پوشیدم.

-:اون بود آب پاشیمون کرد دیگه.

از جاش بلند شد و موهاشو بست.

نیلا:ساکت بابا! نیما دیشب می گفت میام دنبالتون بریم ددر، مرض بگیری که کوفتمون کردی.

واسه این که لجشو در بیارم گفتم: به من چه؟ به اون...

نیلا:ای دردش تو سرت، پسر عمه ی بدبختم.

غش غش زدم زیر خنده که بالشتو برداشت پرت کرد طرفم.

نیلا:یالا پاشو بیا پایین گشنمه.

با بی حالی یکم سر جام نشستم و بعدم پتو رو دور خودم پیچیدم بلند شدم، از دیشب لرز داشتم.

رفتم یه آبی به صورتم زدم و اومدم بیرون، پتو رو بیش تر دور خودم پیچیدم که برم پایین دیدم بابا داره میاد طرفم

–:سلام، صبح بخیر

بابا:سلام بابا جان، چی شدی؟ نیلا می گه حالت بده!

خودم انداختم تو بغلش و سرمو گذاشتم رو شونش بابا هم دستشو دورم حلقه کرد
–:سرما خوردم بابا، لرز دارم دارم می میرم.

بابا:خدا نکنه یکی یه دونه ی من، بیا بریم یه چیزی بخور بریم دکتر

ازش جدا شدم و گفتم:واااای دکتر نه، تا عصر خوب می شم...بریم پایین

دوتایی رفتیم پایین، میلیم اصلاً به غذا نمی رفت به زور مامان و مادر جون یکم چایی خوردم فقط.

دوست داشتم فقط بخوابم، واسه همین از جام بلند شدم و گفتم:خوابم میاد می خوام بخوابم.

مامان:آخه تو که چیزی نخوردی!

–:اشتها ندارم

بابا:بابا جون بیا بریم دکتر یه سرم می زنه خوب میشی

–:فعلاً نه، اگه خوب نشدم باشه.

مادر جون رو به بابا گفت:خب امروز من نمیام تو با شیرین برو، من می مونم پیش بچه ها، این بچه حالش بده

–:کجا؟

بابا:امروز هفته شوهر مریمه،دختر داییم

–:خب شما برین دیگه،من الان بخوابم خوب می شم

به ساعت نگاه کردم،11 بود رو به بقیه گفتم:فقط اگه خوابیدم واسه ناهار بیدارم

نکنید،بعد که بیدار شدم یه چیزی میخورم. نیلا؟تو باهام میای بالا؟

نیلا از جاش بلند شدو گفت:آره حتماً. مادر جون شمام هر جا می خوایین برین،برین من پیشش هستم.

مادر جون:حالا توکل بر خدا،بینیم چی می شه.

همین طور که آروم از پله ها می رفتم بالا با بی حالی گفتم:برین من حاله خوبه.

نیلا سری خودشو بهم رسوند و دستمو گرفت و کمک کرد دوتایی رفتیم تو اتاقم.

این رمان در نگاه داندلود آماده شد

www.negahdl.com

با احساس کرختی و سنگینی سرم،به زور چشمامو باز کردم،اونم با ناله،حس می کردم تو کوره ای از آتیشم،تشنم بود چشمامو باز کردم که به نیلا بگم یه لیوان آب بهم بده ولی نبود،با چشمم اطراف اتاق رو از نظر گذروندم ولی بازم پیداش نکردم،در اتاق باز بود،همین طور که از در ناله می زدم حس کردم صداش از بیرون میاد

نیلا:خب من دارم سکته می کنم،کجا موندی؟!... وای نه،هی صداش می زنم بیدار نمیشه تو تب داره می سوزه یا ناله می زنه یا هزیون می گه!... آه— نیمه الان وقت مسخره بازیه؟... اوه خب دیر می شه که،دوتایی بیاین... آره..نیماجون تو رو

خدا زود باش. دایی اینا نیستن.... آره رفتن اونجا، من می ترسم این تشنج کنه! آه—
نیم—باشه... بدو...

چندبار صداش زدم ولی انگار نشنید! خودش اومد تو اتاق و تا دید چشمای من بازه
هیجان زده اومد طرفم

نیلا: وای الهی قربونت برم، بیدار شدی؟ خوبی؟

دستشو گذاشت رو پیشونیم و گفت: هنوز داری می سوزی!

—: ساعت، ساعت چنده؟!

نیلا: 5

وای یعنی این همه خوابیدم؟ عجیب بود که بازم دلم می خواست بخوابم!

—: آب

نیلا: آب می خوای؟ الان برات میارم

سری از جاش بلند شد و رفت که آب بیاره، خیلی زود هم با یه لیوان و پارچ آب
برگشت. لیوان آب و داد دستمو رفت سمت کمد لباسام

نیلا: نیما داره میاد ببریمت دکتر

نای مخالفتم نداشتم، نیلا با صدای آیفون از اتاق پرید بیرون و از همون طبقه ی دوم
در و باز کرد و اومد کمک کرد تا من بلند بشم! سرسری یه مانتو پوشیدم و یه شالم
سرم کردم که نیما اومد بالا یه تقی به در اتاق زد و اومد تو

نیما: چته بچه؟ پشه لگدت کرده؟

—: دارم می میرم

نیما: بادمجون بم که آفت نداره. نترس نمی میری، یه سرم بزنی خوب می شی

نیلا هم آماده شد و با کمک جفتشون رفتم پایین، به نیلا گفتم در رو قفل کنه که همین کارم کرد، بیرون هنوز بارون می بارید و همین که از در پامو گذاشتم بیرون سوز سردی به صورتم خورد که باعث شد به خودم بلرزم و دندونام از شدت سرما به هم بخوره، نیما که این وضعو دید با یه دست بازو مو گرفت که تعادلیم بهم نخوره دست دیگش رو دور سر شونم حلقه کرد که سرما رو کمتر حس کنم، نیلا کمک کرد تا کفشامو بیوشم، همون طور که بین دست های نیما می لرزیدم حس کردم یه مرد با چتر تو حیاط ایستاده، صورتش و نمی تونستم ببینم پشتش به ما بود، انگار که اصلا حواسش به ما نیست! گفتم تب دارم حتما توهم زدم، آخه دزدم اگه باشه که دست تو جیبش نمی ندازه و ایسته حیاط و نظاره کنه! ولی صدای نیما بهم فهموند که نه دزده و نه من توهم زدم!

نیما: آراد بیا این چتر و بگیر رو سرش، الان بارون بخوره بهش بدتر می شه
این، این جا چی کار می کرد؟!

سری اومد طرفمون، نگاهمو ازش دزدیدم و به زمین دوختم، چتر و گرفت بالا سرم و خودش با فاصله کنارم راه اومد، نیلا هم جلوتر دوید و در ماشین و باز کرد با کمک نیما و نیلا سوار ماشین شدم و از سرما خودم تو بغل نیلا جمع کردم.
آرادم جلو نشست و نیما راه افتاد. نیما جلو یه کلینیک شبانه روزی نگه داشت و دوباره کمک کردن که پیاده شم، ولی این بار چتر هم دست نیما بود. دکتر منو دید و سری گفت که بهم سرم تزریق کنن و چندتا آمپولم نوشت که وقتی اونا رو ریختن تو سرم چشمم سنگین شد و خوابم برد.

شقایق دهقانپور لبخندی بهش زدم که اونم جوابمو با لبخند داد

نیلا: خوبی؟

-: بهترم

نیلا: خب خدا رو شکر

-: نیما کو؟

تا اومد جواب بده گوشیش زنگ خورد، یه نگاهی به گوشیش انداخت و گفت: داییه...

از جاش بلند شد که بره بیرون، که بهش گفتم: نگرانشون نکنه و بگه داریم بر می گیریم...

نیلا رفت و منم چشمامو دوباره بستم، یکم بعد یه تقی به در خورد چشمامو وا کردم که سر آراد اومد تو!

آراد: می تونم پیام تو؟

یکم خودمو کشیدم بالا که اومد تو و گفت: راحت باشین، تکون نخورین...

زورم می اومد بهش سلام بگم ولی خب این ترم کارم پیشش گیر بود و اینم که عقده ای... زیر لب یه چیزی شبیه سلام بلغور کردم که جوابمو داد و رو صندلی کناری نشست...

آراد: بهترین؟

نمی دونم چرا انقدر با من رسمی حرف می زد! منم که حالم بهم می خوره، یکی هی این طوری حرف بزنه، اونوقت منم هی معذب می شم، البته پیش این این طوری نبودم!

در جوابش فقط سرمو تکون دادم...

آراد: خب خدا رو شکر، البته یه چند روزی باید استراحت بکنی...

-می شه خارج از دانشگاه انقدر با من رسمی حرف نزنن؟

یه چیزی شبیه لبخند رو لباسش نقش بست و گفت: راستش خودمم زیاد راحت نیستم ولی گفتم شاید خوشتون... ام ببخشید، گفتم شاید خوشش نیاد...

—خب قطعاً خوشم نمیاد هرکسی با من خودمونی باشه، ولی خب ما با هم فامیلیم
دیگه...

یه تای ابروشو داد بالا و خیلی نرم خندید و گفت: اوه، بله... ولی توام با من...

ای جـــــون، وقتی می خنده چقدر ناز می شه، تا حالا خندیدنشو ندیده بودم! از خنده
اش منم خندم گرفت ولی به یه لبخند کج و کوله اکتفا کردم، نمی دونم چرا اون هی به
من شما شما می گفت من معذب می شدم و هر چند تو مواقع عصبانیت از خود بیخود
شدم و بهش توپیدم یا بی احترامی کردم ولی وقتایی که مثل الان آروم بودیم ازش
خیلی خجالت می کشیدم! نمی دونم چرا ولی هر چی که بود منم باید این یخو آب می
کردم و گرنه این خود شیفته یجور دیگه پیش خودش حساب می کنه... زیر چشمی یه
نگاه بهش انداختم یه شلوار جین آبی یخی پوشیده بود با کتونی های مشکی و یه
سوئشرت کلاه دار مشکی طوسی، تا حالا همیشه با لباسای رسمی دیده بودمش حتی
اون روزم که خونه ی نیلا اینا دیدمش لباس اسپرت پوشیده بود، به نظر من که تو هر
دو تیپ محشر....

یا خدا، من چمه؟ چرا دارم از این کوه غرور و اسطوره ی خود شیفتگی تعریف می کنم؟
ولش کن بابا... آه

آراد: واسه خودت کار دیدی، حالا با لجبازی باز من خواستی بمونی منتظر تا کسی...

نیلا اومد تو ولی توجهی نکردم و خیلی خودمونی به آراد گفتم: تقصیر تو شد دیگه!

نیلا در حالی که داشت میومد سمتون سر جاش خشک شد و با حالت تعجب به جفتموم نگاه کرد که از نگاه نیلا آرادم خندش گرفت که سرشو انداخت پایین، یه سرفه ی مصلحتی کرد و رو به نیلا گفت: نیما نیومد؟

نیلا خودشو جمع و جور کرد و گفت: چرا الان زنگ زدم گفت داره میاد

پتومو کشیدم بالا و بیشتر دور خودم پیچیدم و رو به نیلا گفتم: کجا رفته؟

نیلا: رفت دارو ها تو بگیره ...

-: همتونو انداختم تو دردسر، شرمنده

نیلا: تو اصلاً سراسر دردسری، ولی عیبی نداره، استادت دید تو چه وضعی هستی اگه دوشنبه نری دانشگاه غیبتت موجهه

مارموز الکی رو کلمه ی استاد تاکید کرد...

آراد: حالا ای شالله تا دوشنبه خوب می شه میاد...

نیلا اینبار با تعجب زل زد به آراد که نیما در و باز کرد و او آمد تو، ازش کلی تشکر کردم که با مسخره بازی جوابمو داد... سرمم که تموم شد نیما رفت تا به پرستار بگه بیاد سرمو در بیاره که به نیلا گفتم: بابا زنگ زد چی گفت؟

نیلا: هیچی بابا کلی نگران شدن بنده خداها، می خواست با زندایی بیاد که گفتم ما یکم دیگه می اییم...

نیلا: خوب کردی... تو و آراد از کی این قدر خودمونی شدین؟

سری بحث و کشیدم یجا دیگه که بیشتر ادامه نده...

این رمان در نگاه داندلود آماده شد

www.negahdl.com

تنم هنوز درد می کرد ولی تبم پایین اومده بود و فقط یکم لرز داشتم، دیشب نداشتم نیلا بره خونه و شب پیشم موند قرار شد عصر از همین جا بره دانشگاه، یه نگاهی بهش انداختم که با خیال راحت خوابیده بود، چقدر معصوم ترمی شد تو خواب، عین خواهرم می مونه و منم خیلی دوسش دارم... توجهم به گوشیش جلب شد که صفحش هی خاموش روشن می شد، رو سایلِت بود، دستمو بلند کردم و از کنار بالشتش برداشتم، آراد بود! دیگه اون حس گذشته رو بهش نداشتم از دیشب انگار یجورایی

ازش خوشم اومده بود، یخ اونم آب شده بود و قابل تحمل تر شده بود. واسه اینکه نیلا بیدار نشه تماس و وصل کردم و آروم جواب دادم: الو؟

آراد: سلام خوبی؟ چطوری؟

فهمیدم که منو با نیلا اشتباه گرفته: سلام، ممنون...

آراد: نیلا؟!

نه مثل این که تیزتر از این حرفا بود، واسه این که بعداً گندش در نیاد گفتم: شادی هستم، نیلا خوابه... بیدارش کنم؟

آراد: نه نه، کار مهمی نداشتم، زنگ زدم... هیچی همین طوری بهش زنگ زدم. حالت بهتره؟

-ممنون الان یکم بهترم...

آراد: اوهوم، خوبه... باشه کاری نداری؟

-نه...

آراد: خدا حافظ و بدون اینکه منتظر جواب من بمونه قطع کرد!

باز من دوباره از این تعریف کردم این رم کرد، زورش اومد بگه زنگ زدم از نیلا حالتو بپرسم... اوه منم چه زود به خودم گرفتم! کمال همنشینه دیگه، اثر کرد...

روزا انقدر زود سپری شدن که اصلاً نفهمیدم این امتحانا رو چطور پشت هم دادیم؟ شانس آوردم امتحان زبانم آخرین امتحان بود، قصد داشتم حسابی زیر و بم کتاب و بخونم که جلو آراد کم نیارم، در طول ترم هم تمام فعالیت های کلاسیم رو بدون نقص انجام می دادم که جایی واسه گیر دادن نزارم بعد از اون روز که من حالم بد شد و آراد اومد کلینیک دیگه فقط تو دانشگاه می دیدمش، اونم که اصلاً سعی می

کرد به من نگاه نکنه، مگه این که من سوالی می خواستم ازش بپرسم و اونم جوابمو میداد، اونم کاملاً رسمی و جدی، بیش تر وقتا هم اخماش تو هم بود منم به این فیگوراش عادت کرده بودم، مهم تر از همه این که دیگه اون حس قبلای رو بهش نداشتیم و خیلی از کارا و حرکاتش برام شیرین و جذاب هم بود!

رو تختم جا به جا شدم و به پهلوی دراز کشیدم، تا اینجا همه ی امتحانام رو خوب داده بودم، نمره ی چندتاشونم اومده بود که راضی بودم، الانم تصمیم داشتم یه چرتی بزنم و بعداً پاشم و شروع به خوندن کنم، البته نیلا خیلی تلاش کرد که امروز بره خونه ی عمه اش تا آراد باهاش درس کار کنه ولی آراد زیر بار نرفت و قبول نکرد و به نیلا گفت می دونم چه فکر خیثانه ای تو سرته ولی کور خوندی، بعدشم گفت چند روزی خونه نیست تا نیلا دست از سرش برداره...

با این افکار خنده ام گرفت و لبخندی به لبم نشست که با فریاد مامان که نگران منو صدا میزد بند دلم پاره شد! رو تختم نشستم و اولش فکر کردم شاید خیالاتی شدم ولی وقتی دوباره با فریاد منو صدا زد دیگه نفهمیدم چطوری خودمو رسوندم پایین....

-مامان؟!

چشمم افتاد به مادر جون که عین یه تیکه گوشت بی جون افتاده بود رو مبل و به یه نقطه ی نا معلوم خیره شده بود...

-یکی به من بگه چی شده؟

مامان با شوک و با لکنت گفت: با...بابات...

قلبم هُری ریخت...

-بابام؟ بابام چی؟!

مادر جونو تکونش دادم و گفتم: بابا چی شده؟ چرا نمی گین؟

لرزش تن مامان انقدر زیاد بود که قشنگ دیده می شد...

با همون لرزش و نفسی که انگار به زور بالا میاد گفت:از بیمارستان زنگ زدن...

وای خدا!خودت رحم کن...منتظر موندم تا ادامه بده ولی چیزی نمی گفت...دست خودم نبود،فریاد زدم:چی شده ماما...ان؟چرا نمی گی چی گفتن؟هـا؟

مامان:تورج تصادف کرده

انگار مادر جون از بهت در اومده بود که صدای هق هقش بلند شد

از جام بلند شدم،اشکم صورتمو خیس کرده بود،انگار پاهام جون نداشت...ولی نه،اتفاقی نیوفتاده،اتفاقی نمیتونه افتاده باشه...بابای من چیزیش نشده...هیچی...من باید محکم باشم...باید برم پیش بابام...آره باید برم پیشش...

پاهام انگار جون گرفت،دویدم سمت پله ها،رفتم تو اتاقم و اولین مانتو و شالی که دم دستم بود و برداشتم همین طور گوشیمو ودویدم پایین...

-من دارم می رم...می رم پیش بابا...مامان کدوم بیمارستانه؟

مادر جون هنوز هق هق میکرد و دعا می خوند. مامان با زحمت از جاش بلند شد و گفت منم میام،مادر جونم که سری پاشد و فقط چادرشو سر کرد،دویدم پایین مادر جونم اومد و نشست تو ماشین،ماشین و که روشن کردم مامانم سوار شد....

به سرعت می راندم،سرسام آور...مادر جون و مامان هم هرچقدر تذکر می دادن انگار کر بودم و نمی شنیدم...وقتی به چهارراه نزدیک خونمون رسیدم،با دیدن خودروی واژگونی که با کمی فاصله از ما متلاشی شده بود از سرعتم کم کردم،از ماشین چیزی نمونده بود که بخوایم مدلشو تشخیص بدیم ولی رنگ ماشین سفید بود،گریه های مادر جون دیگه داشت تبدیل به زجه می شد و رو مخ من بیش تر خط می کشید،یا ابولفضل گفتن های مامان با صدای گریش ...

فقط آروم گفتم: ماشین بابا نیست

و صدای ناله ی مامان که می گفت:خدا کنه...

نزدیک تر شدیم و چشمم به پلاک مچاله افتاد و یه لحظه روح از تنم رفت،ماشین بابا بود،حلقه اشک جلو دیدمو گرفت! فقط داشتم دنبال یه جای سالم تو ماشین می گشتم که بابامو از اون جا آورده باشن بیرون،چشمام به مردمی افتاد که داشتم از ماشینی که دیگه به درد اورا قی ها هم نمی خورد عکس می گرفتن،دوست داشتم تا جایی که می توئم با ماشین از روشن رد شم،آخه از چی این ماشین داشتن عکس می گرفتن؟! انگار یه صدایی تو گوشم فریاد می زد که آروم باش... محکم، هنوز که چیزی نشده! آره...آره...هنوز که چیزی نشده...بابای من سالمه...

فقط از مامان پرسیدم کدوم بیمارستان...با شنیدن جواب دنده رو عوض کردم و ماشین از جا کنده شد...

همین که جلو بیمارستان نگه داشتم مامان و مادر جون پرواز کرد و رفتن ولی من انگار همه ی انرژی رو بخاطر فشار روی پدال گاز از دست دادم...به هر جون کندن بود پیاده شدم و رفتم داخل بیمارستان،مامان و مادر جون خبری نبود...رفتم و اسم بابا رو گفتم که پرستار مشغول چک کردن از تو کامپیوتر شد...نالیدم:تصادفی،باید تازه آورده باشنش...

پرستار:آهان همون آقای که...بله بله،بردنشون اتاق عمل...

با چشمای پر اشک زل زدم به پرستار که با مهربونی گفت:دخترشی؟

فقط سرمو تگون دادم که اشکم راهشو پیدا کرد

پرستار:نگران نباش عزیزم،ایشالله که عملشون زود تموم می شه میارنشون بیرون،صحیح و سالم...اتاق عمل طبقه ی دومه،انتهای راهرو...

بدون اینکه چیزی بگم راه افتادم، منتظر آسانسور هم نشدم و از پله ها رفتم...
مادرجون و مامان رو صندلی های داخل راهرو نشسته بودن و اشک می ریختن و خدا
رو صدا می زدن، اشکامو پاک کردم و رفتم پیششون...

-کسی نیومد بیرون؟

مامان سرشو به علامت منفی تکون داد...

سه ساعتی میشد که پشت در اتاق عمل چمپاتمه زده بودم، در که باز شد نفهمیدم
چطور پریدم و جلو دکتر ایستادم...

-آقای دکتر...

دکتر: چه نسبتی با بیمار دارین؟

مامان و مادرجونم خودشونو رسوند به دکتر و زل زدن به دهنش...

مامان: همسرش هستم... چی شده آقای دکتر؟ حال شوهرم چگونه؟

دکتر: عمل سختی بود، ولی خدا رو شکر رضایت بخش بود، ولی هنوز نمی تونم نظر
قطعیم رو بگم، ضربه ی بدی به سرشون وارد شده، باید منتظر باشیم تا به هوش
بیان، الان هیچی نمی تونم بهتون بگم...

اینو گفت و رفت... عین بید می لرزیدم، سردم نبود، نمی دونم چرا نمی تونستم لرز شمو
کنترل کنم....

چند دقیق بعد بابا رو آوردن بیرون، صورتش داغون شده بود، ولی نداشتن ما نزدیکش
باشیم و یک راست بردنش سی سی یو...

اونشب تا سپیده ی صبح نه من نه مامان و مادر جون پلک رو هم نداشتیم دائم پشت در سی سی یو اشک می ریختیم و دعا می کردیم، به هیچ کسم خبر نداده بودیم که چی شده...

صبح حدود ساعت 10 بود که به هر زور و زحمتی بود، مامان و مادر جونو بردم خونه، هیچ کدوم راضی نمی شدن ولی با کلی خواهش و تمنا راضی شون کردم که فقط تا عصر استراحت کنن و دوباره برگردن.

مامان اینا رو که رسوندم خونه خودم دوباره جیم زدم و رفتم بیمارستان اصلا دلم طاقت نمی آورد بابا رو تنها بزارم، هنوز به هوش نیومده بود و من چشمام پشت شیشه خشک شده بود، طرفای ظهر بود که با صدای پا به عقب برگشتم که دیدم عمه نسیم و نیلا دارن می دوئن سمت سی سی یو، عمه گریه می کرد و نیلا هم هواش بدجور بارونی بود!

نسیم: دورت بگردم شادی؟ بابات چی شده؟ها؟

منم طاقت نیاوردم با گریه رفتم بغل عمه، انگار نیلا منتظر بود اشک منو ببینه تا اشکش سر باز کنه...اونم اشک می ریخت

نسیم: آخه من الان باید بفهمم داداشم چه بلایی سرش اومده؟

-:کی به شما خبر داد؟

نسیم: زنگ زدم به شیرین حالتونو پرسیم که گفت چی شده...الان حالش چطوره؟

-:هیچی دیگه، عملش کردن الان منتظریم تا به هوش بیاد.

عمه رفت پشت شیشه تا خوب داداششو نگاه کنه...نیلا اومد و بغلم کرد

نیلا: نگران نباش قربونت برم، زود خوب می شه، من مطمئنم.

-:دعا کن نیلا، دعا کن.

نیلا: فردا رو چی کار می کنی؟

اه از نهادم بلند شد: هیچی.

نیلا: یعنی چی؟!

-هیچی دیگه، نمی تونم امتحان بدم، یه کلمه هم نخوندم.

نیلا: مگه دیوونه ای؟ فردا بیا دانشگاه حالا با آراد حرف می زنیم، اون درکت می کنه.

-وای نیلا نه، اصلاً حرفشمن زن، نمی خوام اون چیزی بدونه، توام اگه چیزی بهش بگی نه من نه تو.

نیلا: خیلی خب من چیزی بهش نمی گم، توام لج نکن دیگه، بیا سر جلسه بشین یکم از این یکم از اون یکم از مخ خودت بابا تو می تونی، انقدر راحت نگذر فردا که دایی هم به هوش بیاد و بفهمه ازت ناراحت می شه.

-نیلا هیچی برام مهم نیست جز این که بابام صحیح و سالم از این بیمارستان بیاد بیرون.

هرچقدر نیلا اصرار کرد کمتر نتیجه گرفت و آخرشم اونا رو هم بزور راهی کردم که برن، عمه قبول نمی کرد ولی ازش خواهش کردم که بره تا نیلا هم بتونه به درسش برسه، بماند که چقدر دیوونه بازی در آورد و گفت اگه تو فردا نیای منم نمی رم، ولی هر طوری بود با توپ و تشر راضیش کردم... تا غروب نیما و عمو خسرو هم وقتی فهمیدن اومدن بیمارستان، مامانم بلند شد و اومد، از زور خستگی و بی حالی دیگه رو دوتا پاهام بند نبودم، مامان کلی اصرار کرد که برم خونه و هر خبری شد به من می گه، ولی زیر بار نمی رفتم... نیما که حالمو دید اول با ملایمت و مهربونی و بعدشم که دید من راضی نمی شم با زور بهم گفت که برم خونه یکم بخوابم، ولی زیر بار نمی رفتم، آخرشم با زور و عصبانیت منو سوار ماشین کرد.

نیما: بریم خونه ی ما؟

– نه نه. مادر جون تنهاست

نیما: می ریم مادر جونم می بریم

– نه نیما اونجا خوابم نمی بره

نیما هم دیگه مخالفتی نکرد و سمت خونه ی ما روند.

– راستی نیما؟ یاد بابات نبودم اون با کی میاد پس؟

نیما: بابا وقتی به من زنگ زد من شرکت بودم، هر کدوم جدا اومدیم

– اوهوم

سرمو به صندلی تکیه دادم و اصلاً نفهمیدم چطوری خوابم برد!

با گرمی دستی روی دستام چشمامو باز کردم! نیما بود.

به دور و برم نگاه کردم، جلو در خونه بودیم.

– رسیدیم؟ دستت درد نکنه نیمایی

نیما: خواهش می کنم، بد خواب نشی؟!

– نه بابا، خسته ام زود خوابم می بره

ازش تشکر کردم و خواستم پیاده شم.

نیما: شادی؟

– بله؟

نیما: خواستی بری بیمارستان به خودم زنگ بزنی میام می برمت، هر وقت و ساعتی بود

مهم نیست.

– ممنونم نیما

با لبخند جوابمو داد و منم پیاده شدم رفتم تو خونه.

مادر جون که منو دید نگران اومد و حال بابا رو پرسید،چی داشتیم که بهش

بگم؟ صورتش رو بوسیدم و گفتم:هیچی، هنوز به هوش نیومده

بیچاره بغض کرد و رفت سرجانمازش. منم رفتم یه دوش گرفتم و چپیدم تو رخت

خوابم و سرم به بالشتم نرسید خوابم برد!

با صدای زنگ گوشیم از جام پریدم به امید اینکه از بیمارستان یه خبری بهم بدن،به

شماره نگاه کردم،نا شناس بود تماس رو وصل کردم:الو؟

--:سلام

--:سلام بفرماید.

--:آرادم.

آراد؟!!!!آراد به من زنگ زده؟

آراد:الو؟ الو؟

--:ب...بله؟

آراد:خوبی؟

--:خوبم.

آراد:خواب بودی؟

--:آره

انگار از جواب های کوتاه من خسته شده بود!یه پوفی کرد و گفت:می شه بیای دم در؟

--:دم در؟!!!

آراد: آره من دم در خونتونم اگه می شه بیا دم در کارت دارم.

و منتظر من نموند و تماس و قطع کرد، همون طور با بهت سر جام نشستیم! آراد... اومده این جا؟ یعنی چی کار داره؟ به ساعت روی پاتختی نگاه کردم ساعت هفت بود. هفت؟! من که ساعت 9 با نیما اومدم! از پنجره بیرون و نگاه کردم هوا روشن شده بود! یعنی صبح شد؟ وای من این همه خوابیدم؟

سری رفتم تو دستشویی و یه آبی به صورتم زدم تو آینه به خودم نگاه کردم، چشمام چقدر بی روح بود، سبزی چشمام از همیشه روشن تر بود و به سفیدی می زد پوستم از همیشه سفید تر و لبام سفید شده بود.

پالتومو پوشیدم و شالمو سرم کردم رفتم پایین دیدم از مادر جون خبری نیست رفتم تو اتاقش دیدم سر سجاده خوابش برده ، با دیدنش تو اون وضع بغض به گلوم چنگ انداخت ولی پشش زدم و سری زدم بیرون.

در و که باز کردم یه ال نود سفید نزدیک خونه پارک شده بود که آراد تا منو دید پیاده شد.

-:سلام.

آراد: سلام خوبی؟

-:بد نیستم

آراد: بخاطر پدرت خیلی متاسفم، امیدوارم هرچه زودتر حالشون خوب بشه.

سرمو زیر انداختم و ازش تشکر کردم

آراد: مگه امتحان نداری؟ پس چرا هنوز حاضر نیستی؟

یه پوز خند زدم و گفتم: بخاطر همین اومدی؟ ولی من...

آراد: برو آماده شو، من اینجا منتظرتم

-شوخی می کنی؟ من حتی کتابو دستم نگرفتم!

آراد: درکت می کنم، می دونم تو چه وضعی هستی، نگران نباش فقط سر جلسه حاضر شو و هرچی به ذهنت می رسه بنویس.

-نه ممنونم.

آراد: من نیومدم اینجا باهات تعارف تیکه پاره کنم، اومدم که ببرمت

-ولی من نمی تونم، نمی خوام اینطوری این درس و پاس کنم که حق بقیه ضایع شه! دیدم صداس در نیماذ نگاهش کردم، داشت نگاهم می کرد، سرمو تگون دادم که یعنی چیه؟

آراد: چرا انقدر لجبازی می کنی؟

-لجبازی نیست فقط...

آراد: حق کسی ضایع نمی شه، من به تو قول میدم، تو نمره ورقه اتو می گیری به اضافه ی نمره فعالیت های کلاسیت رو

-ولی این کار اصلاً...

آراد: برو آماده شو، حق کسی ضایع نمی شه، به حرفم گوش کن، برو، تلافیشو سرت در میارم یادت که نرفته، زبان تخصصی هم باید پاس کنی. حالا هم سری برو آماده شو من تو ماشین منتظرتم، بدو

و بدون این که به من فرصت حرف زدن بده رفت و تو ماشین نشست، یکم همون جواری نگاهش کردم و بعد رفتم داخل.

ده دقیقه بعد آماده شدم و رفتم پایین دلم نیومد مادر جون و بیدار کنم، بعد از امتحان بهش زنگ می زنم. چقدر از آراد خجالت می کشیدم! و چقدر بخاطر این لطفش ازش

ممنون بودم. وای حالا چطوری سوار ماشین بشم؟ رو صندلی عقب بشینم یا جلو؟ وای خدا کاش از اول باهاش اونطوری رفتار نمی کردم تا الان انقدر شرمندش نباشم.

در رو بستم و سالانه سالانه رفتم سمت ماشین روم نمی شد سرمو بلند کنم می خواستم برم رو صندلی عقب که چند قدم مونده بود برسم از داخل در جلو رو باز کرد و گفت:عجله کن که اگر نه دیر می رسیا.

ناچاراً رفتم و رو صندلی جلو نشستم، از اون همه نزدیکی باهاش حس کردم نمی تونم نفس بکشم، بوی عطر تلخش فضای ماشین و پُر کرده بود.

ماشین و روشن کرد و راه افتاد

آراد: حال پدر چطوره؟

-از دیشب که اومدم خونه، خبری ندارم متاسفانه خوابم برد و الان بیدار شدم.

نیلا گفت که نمی خوام پیام؟ مگه دستم بهش نرسه.

آراد: نه، دیشب با نیما حرف می زدم که گفت تازه از بیمارستان میاد، این بود که فهمیدم پدرت بیمارستانه

-پس از کجا...

اومد تو حرفم و گفت: از اون جایی که می دونستم تو اون شرایط نمی تونی درس بخونی. صبح نیلا بهم زنگ زد که زرنگی کنه منم سراغ تو رو گرفتم و اونم گفت که قصد نداری بری امتحان بدی.

-واقعا ممنونم.

آراد: نیازی به تشکر نیست. تو دختر باهوشی هستی.

چیزی نگفتم که بعد از یه مکث کوتاه گفت صدای موسیقی اذیت نمی کنه؟

-نه برعکس آرومم می کنه.

آراد:پس مثل منی.

اونم با صدای موسیقی آروم میشد چقدر خوب، منم هر وقت دلم می گرفت می رفتم سمت موسیقی، خودمم پیانو می زدم، و هر وقت که خیلی داغون بودم پیانو زدن آرومم می کرد.

دستشو برد سمت پخش و روشنش کرد.

(می شه نگام کنی-محمد علیزاده)

می شه نگام کنی؟

راحت شه زندگییم...

چشم برندار ازم

می پاشه زندگییم...

هر کس به جز تو رو انکار می کنم

من عاشق توام اقرار می کنم

ناخداگاه برگشتم سمتش، دست راستش رو فرمون بود و دست چپشو به صورت قائم به شیشه تکیه داده بود.

حس می کردم فرمونو داره فشار می ده چون بند انگشتاش سفید شده بود و انگشت دست دیگش رو روی لباس فشار می داد.

اقرار می کنم، بی یاد تو هنـــــوز...

هم سخته خواب شب، هم خنده های روز...

از تو حواسمو هی پرت می کنم
با قلب بی کسم، هی شرط می کنم...

—من... من اینجا پیاده می شم

با تعجب برگشت سمتم، نگاه متعجبش رو که دیدم گفتم: آخه دیگه نزدیک دانشگاه
شدیم، خوب نیست...

بقیه حرفمو فهمید و ماشین و کنار زد و گفت: حق با توه، ببخشید که ...
—نه نه مهم نیست.

در و باز کردم که پیاده شم ولی دوباره برگشتم تو ماشین و هر چی قدرشناسی بود
ریختم تو چشمام و گفتم: ممنونم.

یه لبخند خوشگل زد و گفت: بهت گفتم نیازی به تشکر نیست، تو می تونی. فقط کافیه
یکم دقت کنی و تا حد امکان برگتو خالی نداری... برو

یکم راه باقی مونده رو پیاده رفتم سمت دانشگاه و گوشیم و در آوردم که به نیلا زنگ
بزنم که دیدم یه پیامک به گوشیم اومده باز کردم از طرف اراد بود چشمام گرد شد
بازش کردم نوشته بود: "اگه می شه به کسی نگو من اومدم دنبالت. مرسی"

منظورشو خوب فهمیدم! لبخندی رو لبم نقش بست که یهو یکی از پشت محکم زد به
پشتم برگشتم دیدم نیلاست

نیلا: وای شادی، می دونستم میای.

—سلام، آره گفتم پیام حداقل شانسمو که می تونم امتحان کنم

نیلا: خوب کردی عزیزم

دوتایی راه افتادیم و رفتیم سر جامون نشستیم، من تو راهرو و نیلا هم تو کلاس
از اول راهنمایی تا دانشگاه هرچی از زبان یادم بود و نوشتم تو برگه، آراد گفته بود
برگ خالی نباشه، منم که اصلاً نداشتیم همچین اتفاقی بیوفته سوال یه چیز بود منم برا
جوابش اسم حیوان و میوه می نوشتم که فقط یه چیزی نوشته باشم خندم گرفته بود
چه امتحانی شد! در جواب آخرین سوالم نوشتم :
thanks master, im fine (ممنون استادِ خوبم)

البته اونم از جایی خونده بودم! یعنی در حدی رو زبان ضعیف بودم که فکر کنم آراد
موقع تصحیح کردن از جواب ها نه بلکه بخاطر غلط املائی ها غش می کرد از خنده.
از همه زودتر برگه امو دادم، پسره بغل دستیم دهنمو سرویس کرد که بهش تقلب
برسونم، بیچاره فکر می کرد من فول فولم دیگه خبر نداشت من از همه پرت ترم
برگه امو که دادم رفتم تو محوطه ی دانشگاه، هوا سرد بود ولی اذیتم نمی کرد
آخرین ویر

این رمان در نگاه داندلود آماده شد

www.negahdl.com

محوطه دانشگاه هم بخاطر رفت و آمد دانشجوها شلوغ بود، بچه های کاردانی
امتحانشونو می دادن و می اومدن پایین، بچه های کارشناسی هم وارد دانشگاه می
شدن که برن امتحان بدن، تو اون شلوغی یه نیمکت خالی پیدا کردم و نشستم تا نیلا
امتحانشو بده، تو اون فاصله یه زنگ به مادر جون زدم و گفتم که اومدم دانشگاه تا
نگرانم نشه و همین طور به مامان هم زنگ زدم که یه خبری از بابا بگیرم که گفت
همون جوریه و هنوز به هوش نیومده، آه از نهادم بلند شد و با ناراحتی به مامان گفتم تا

یک ساعت دیگه می رم بیمارستان، تو فکر بابا بودم که یه پسری اومد جلوم ایستاد و خیلی مودب گفت:سلام...عذر می خوام می تونم چند دقیقه وقتتونو بگیرم؟

سر بلند کردم دیدم ا...همون پسرست که از اوایل ترم پدر منو با نگاهی گاه و بی گاهش تو سلف و محوطه ی دانشگاه در آورده! اصلاً حوصله نداشتم ولی خب یکمم کنجکاو شدم، بدون این که از جام بلند بشم خیلی جدی گفتم:بفرمایید...

--:می تونم...می تونم بشینم؟

یکمم خودمو جمع و جور کردم و گفتم:خواهش می کنم

اومد و با فاصله کنارم نشست

--:من پارسا هستم،پارسا شمس، دانشجوی کارشناسی همین دانشگاه،معماری می خونم

همون طوری جدی سرمو تکون دادم و گفتم:خب،اینا رو چرا به من می گید؟

پارسا:راستش خیلی وقت بود می خواستم باهاتون حرف بزنم...

– در چه رابطه ای؟

پارسا: راستش... راستش من از شما خوشم میاد

چقدر سریع و رک! همینو این وسط کم داشتیم، اونم تو این شرایط... هیچی نگفتم که ادامه داد

پارسا: البته عذر می خوام که انقدر با ...

اومدم تو حرفش و گفتم: مهم نیست

پارسا: ببخشید شادی خانم...

نمی دونستم اسممو از کجا می دونه، خیلی هم برام مهم نبود ولی اومدم تو حرفش و گفتم: جاهد هستم.

پارسا: اوه، بله معذرت می خوام... خانم جاهد می تونم نظر شما رو بدونم؟

– درباره ی؟

پارسا:درباره خودم...

-من هیچ نظری درباره شما ندارم.

انگار یکم جا خورد ولی خودشو نباخت و گفت:راستش...همون طوری که گفتم من به شما علاقه دارم،می خواستم اگه می شه اجازه بدید تا با خانواده...

-:ببینید آقای شمس من اصلاً تو شرایطی نیستم که بخوام به یه رابطه احساسی یا به ازدواج فکر کنم،متاسفم ولی بهتره دیگه به من فکر نکنید...

اینو گفتم و از جام بلند شدم،اونم بلند شد و دنبالم اومد

پارسا:انقدر سری جواب ندین،فکراتونو بکنید من منتظر می مونم.

-:بهتره که این کارو نکنید،چون من اصلاً وقت فکر کردن به این موضوع رو ندارم...

تا اومد یه چیزی بگه، یکی صدام زد...

--:خانم جاهد؟!

برگشتم همانا و برخورددم با اخم های در هم آرادهمانا!

--:سلام استاد

پارسا هم زیر لب یه سلامی کرد که آراده قدم اومد جلو و یه نگاه به پارسا انداخت و بعد رو به من گفت:مشکلی پیش اومده؟

--:ن..

نداشت حرف از دهنم بیرون بیاد که با اخم بدتری گفت:پس این آقا...

نمی دونم چرا انقدر دست و پامو گم کرده بودم،تو اون هوا کف دستم عرق کرده و دهنم خشک شده بود.

بجای من پارسا جواب داد:باهاشون کار داشتیم...

سر بلند کردم که به آراده نگاه کنم که با دیدن فک منقبضش دلم ریخت،این چرا همچین می کنه؟مهربونی صبحش و باور کنم یا اخم و تخم الانش رو؟خدا لعنت کنه

پارسا...اصلاً این موضوع به آراد چه؟ یعنی...نه بابا باز من خودمو تحویل گرفتم؟ ولی خودمم یجورایی دوست نداشتم منو با اون ببینه...

چندتا از همکلاسی های دخترم تا آراد و دیدن دوییدن سمتش و شروع کردن به سوال پرسیدن، آراد هم نگاهش رو دزدید و مشغول جواب دادن به سوالات اونا شد ولی هنوز اخماش تو هم بود...

پارسا:خانم جاهد؟

توپیدم بهش و گفتم:می شه دست از سرم بردارید؟فکر کنم جوابتونو گرفتم.

این نیلا هم که قصد اومدن نداشت اه...دویدم سمت خروجی دانشگاه و رفتم سمت ایستاه تاکسی که حدود 5 دقیقه تا دانشگاه فاصله داشت، لعنت به این شانس!مرده شور این ایستگاه رو ببرن که سال تا سال یه ماشین این جا پیدا نمی شه! رفتم سر خیابون تا یه ماشین بگیرم،هر ماشینی هم که می اومد پر بود،همه از همون جلو دانشگاه سوار می شدن کاش منم همون جا می موندم.حدود یک ربع اون جا وایستادم که گوشیم زنگ خورد

:-الو

نیلا:کجایی پس؟

–گمشو بابا، کلی منتظرت موندم نیومدی، منم راه افتادم، باید برم بیمارستان

نیلا:ای بابا، باشه...مراقب خودت باش

–باشه خداحافظ

همین که تماس و قطع کردم یه ال نود یکم جلوتر نگه داشت، حدس زدم که آراد باشه که حدسم درست بود، دنده عقب گرفت و جلو پام ایستاد و در جلو باز شد، به داخل نگاه کردم، نگاهش به رو به رو بود، وقتی دید سوار نمی شم بدون اینکه تغییری به چهره یا حالتش بده خیلی جدی و محکم گفت: بشین

–خیلی ممن...

آراد: گفتم بشین

از تحکمش به قدر جا خوردم که ناخواسته سوار شدم و هنوز در و کامل نبستم ماشین از جا کنده شد!

–چه خبره؟

آراد: خبرا پیش شماست

-:منظورت چیه؟

کلافه چنگی به موهای انداخت و برگشت و نگاهم کرد نمی دونم چی تو نگاهم دید
که کلافه تر گفت: اون طوری نگاهم نکن!

هیچی از رفتاراش نمی فهمیدم، گیج گیج بودم، اصلاً چه دلیلی داره اون با من این
طوری رفتار کنه؟! و بدتر از اون چه دلیلی داره که من کوتاه بیام؟ پس برگشتم به جلد
خودم...

-:چیزی شده؟

آراد: نه، امتحان چطور بود؟

-:من هیچی بلد نبودم.

آراد: مگه نگفتم برگه رو فقط پرش کن؟

-همین کار و کردم ولی...

آراد:دیگه ولی نداره نگران نباش.

هنوزم عصبی و کلافه به نظر می رسید...

-ولی آخه...

آراد:تمومش کن این موضوع رو!

چرا این طوری می کرد با من؟

-چرا موقع امتحان نبودی؟

آراد:سوالا واضح بود نیازی به حضور من نبود.

-پس چرا الان...

کلافه تر شد و گفت:اومدم برگه ها رو بگیرم...

:-گرفتی؟

یهو صداش رفت بالا و گفت:نه نه نگرفتم، می شه دیگه راجب این چیزا حرف زنیم؟

از صداش نفس تو سینه ام حبس شد...این چشه؟

:-نگه دار...

یه نیم نگاهی بهم انداخت و به راهش ادامه داد

این بار نوبت من بود که صدام بره بالا

:-گفتم نگو دار می خوام پیاده شم.

سعی می کرد آرام باشه تا صداش نره بالا معلوم نبود چشه مردک روانی

آراد:می رسونمت، می ری بیمارستان یا خونه؟

—خودم راه و بلد

آراد:گفتم خودم می رسونمت

حتی زورش می اومد بخاطر برخورد بدش معذرت خواهی کنه!

دیگه هیچ کدوم حرفی نزدیم و اونم به سمت بیمارستان حرکت کرد

جلو بیمارستان که نگه داشت بدون هیچ حرفی پیاده شدم،ازش دلخور بودم اون حق نداشت بدون هیچ دلیلی منو توبیخ کنه،تازه اگر هم دلیلی بوده باشه به اون ربطی نداره چون من و اون هیچ نسبتی با هم نداریم...صداش و از پشت سرم شنیدم که گفت:صبر کن...

توجهی نکردم و به راهم ادامه دادم اونم دنبالم می اومد

آراد:بهت می گم صبر کن...

بازم توجهی نکردم ...یه لحظه درست پشت سرم صداش به قدری مهربون شد که داشتم نرم می شدم ولی بازم خودمو نباختم و توجهی نکردم،باید می فهمید رفتارش اشتباه بود...

آراد: شادی؟!

یه لحظه قلبم لرزید، تا حالا هیچکس اسمم رو انقدر قشنگ صدا نکرده بود!

این بار دیگه فرصت هیچ عکس العملی رو به من نداد و آستین پالتومو گرفت و منو برگردوند سمت خودش

نگاهم تو اون نگاه خاکستری قفل شد، به معنای واقعی کلمه انگار نگاهش جادو می کرد!

آراد: مگه نگفتم اون طوری نگاهم نکن؟

چشمامو بستم! چشمامو بستم که از نگاهم متوجه چیزی نشه، چشمامو بستم تا شیرینی لحنش به دلم سرازیر شه...

آستینم هنوز تو دستش بود، سرمو انداختم پایین

آراد: به من نگاه کن...

چشم دوختم به سنگ فرش های بیمارستان

آراد:با توام...

تمام کلاماتش رو آروم به زبون می آورد انقدر آروم که ذره ذره اش داشت به دلم می نشست،اینو از ضربات محکمی که قلبم به قفسه سینم می زد می تونستم بفهمم...

–خودت گفتی...

آراد:گفتم اون طوری مثل گربه ها نگاهم نکن...

خندم گرفت،ولی نمی خواستم بخندم

نگاهش کردم،در کمال تعجب دیدم اخم داره!همون طوری زل زد تو چشمام و گفت:اون پسره چی می گفت؟!!

از تعجب شاخکام داشت تکون می خورد،پس...پس واسه همین اون طوری کرد؟

نه نه...آراد؟

یعنی؟

خر درونم اون لحظه شروع کرد جفتک انداختن...انگار یه جورایی می خواستم خودم و مطمئن کنم که حدسم اشتباهه...یه حالت بی تفاوت به خودم گرفتم و گفتم:داشت...

آراد:داشت چی؟

-:ازم خواستگاری کرد...از نظر شما ایرادی داره؟

آستین پالتومو ول کرد و اخماش از هم باز شد،ولی فشار دندوناش رو همو حس می کردم.. تا خواست دهن باز کنه گوشیم زنگ خورد و این اجازه رو بهش نداد....

تماس از طرف مامان بود،سری وصلش کردم

-:الو مامان؟

صدای گریش و که شنیدم پاهام سست شد،آراد هم فهمید که با نگرانی زل زد بهم

-مامان؟چی شده؟

مامان:ش...شادی؟بابات...

یا ابولفضل...دویدم سمت بیمارستان

اصلاً نفهمیدم که چطوری رسیدم طبقه دوم!مامانو جلو در سی سی یو پیدا کردم

پرواز کردم به طرفش...

-مامان؟

پاشد و منو کشید تو بغلش،چشمم از شیشه افتاد به بابا که پرستارا داشتن دستگاه ها
رو ازش جدا می کردن

مامان:به هوش اومد...

والله ای خدا...شکرت

- مامان تو که کشتی منو... پس دیگه چرا گریه می کنی؟

مامان: از خوشحالیه مامان جان از خوشحالی...

-- سلام...

دو تا مون برگشتیم سمت صدا

آراد بود!

مامان جوابشو داد ولی تعجب از نگاهش مشخص بود...

آراد: خدا رو شکر که آقای جاهد به هوش اومدن، ایشالله هرچه زودتر مرخص هم می شن

مامان: ممنون پسرم...

و بعد نگاه پرسشگری به من انداخت

–ایشون استاد من هستن

مامان:خب مادر چرا زودتر نگفتی؟ببخشید تو زحمت افتادین شما شادی رو آوردین؟

آراد:خواهش می کنم چه زحمتی؟خودمم می خواستم یه سر خدمت برسیم. خدا رو شکر که به هوش اومدن من تو این مدت از دایی و زندایی جویای احوالشون بودم...

مامان:دایی و زندایی؟!!

همین موقع بابا را با برانکارد آوردن بیرون که دویدم به طرفش

–بابایی؟باباجونم؟خوبی؟

اشکام بی اختیار رو صورتم می ریخت

بابا با ناله اسممو صدا می زد پرستارا دائم می خواستم دورم کنن تا جلو در آسانسور همراهشون رفتم و وقتی در بسته شد همون جا سُر خوردم رو زمین...آراد اومد طرفم و خم شد و خیلی آروم گفت:بابات که به هوش اومد دیگه چرا گریه می کنی؟پاشو...

مامان و دیدم که میاد سمتمون دیگه گریه نمی کرد،برعکس اخم کرده بود

مامان: شادی؟

بلند شو...

بعد خیلی جدی رو به آراد گفت: از شما هم ممنونم، دیگه می تونید برید...

به قدری از لحن تند مامان جا خوردم که قدرت حرف زدنمو از دست دادم، آراد هم همین طور یه نگاهی به من انداخت و زیر لب یه چیزی شبیه: خواهش می کنم، خدا حافظ گفت و رفت...

تو بهت داشتم به رفتنش نگاه می کرد که مامان بازوم و گرفت و بلندم کرد

-: چیه مامان؟

مامان: این پسره با تو چی کار داره؟

-: کاری با من نداره که؟

مامان: استاده آرہ؟ شبیہ تنہا چیزی کہ نمی مومین استاد و شاگردہ...

-چی می گی مامان این حرفا چیه؟

مامان: بابات افتاده رو تخت بیمارستان به خیال این کہ دخترم بخاطر باباش از درس و زندگی افتاده اونوقت

بازومو ول کرد و تقریباً پرتم کرد کہ خوردم به دیوار... اشکم داشت در می اومد

-من اجازه نمی دم راجع به من...

مامان: ساکت شو تا نزد من تو دهننت.

شانس آوردم تو راہرو کسی نبود اصلاً از رفتاراش چیزی نمی فهمیدم... بی توجه از کنارم رد شد و رفت پایین...

یک هفته بعد از اون روز بابا از بیمارستان مرخص شد و الان چہار روزہ کہ برگشتہ خونہ و خدا رو شکر ہر روز بہتر ہم می شہ، آخرین گروہ از دوستای بابا ہم رفتن و

من خسته برگشتم تو اتاقم، نیلا دیروز رفته بود خونه ی خودشون و ازش قول گرفتم که زود برگرده...

خسته خودمو انداختم رو تخت و چشمامو بستم، تو این چند وقت یه لحظه هم از فکر آراد در نیومدم، همش به اون روز تو بیمارستان فکر می کردم، به نگاهش... به لحن مهربونش... به عصبانی شدنش... چرا یهو اون طوری کرد؟ وقتی گفتم پارسا ازم خواستگاری کرده رنگ نگاهش یه طوری شد، می خواست یه چیزی بگه... ولی نتونست... نشد...

هنوز نتونستم با مامان راجب رفتار بدش حرف بزنم... چرا اون طوری کرد؟

خب اون بنده خدا هم فشار عصبی روش بوده، دست خودش نبود... با یادآوری چهره متعجب آراد تو اون لحظه خندم گرفت...

چشمم افتاد به پیانوی گوشه ی اتاق چقدر دلم می خواست ساز بزنم، خیلی وقت بود دست به ساز نشده بودم...

نشستم و انگشتم رو روی کلاویه به حرکت در آوردم، همیشه این کار آرومم می کرد... بعد از چند دقیقه زدن دلم خواست بخونم، کم پیش می اومد این کارو کنم ولی شروع کردم به خوندن...

یه پاییز زردو زمستون سردو
یه زندون تنگو یه زخم قشنگو
غم جمعه عسرو غریبی حصرو
یه دنیا سوالو تو سینم گذاشتی
جهانی دروغو یه دنیا غروبو
یه درد عمیقو یه تیزی تیغو
یه قلب مریضو یه آه غلیظو
یه دنیا محالو تو سینم گذاشتی
رفیقم کجایی دقیقا کجایی
کجایی تو بی من، تو بی من کجایی
رفیقم کجایی دقیقا کجایی
کجایی تو بی من، تو بی من کجایی

چرا از جلو چشمم کنار نمی ری آراد؟ من داره چم می شه؟ چرا هروقت بهت فکر می
کنم قلبم می لرزه؟ چرا نگاهت آتیشم میزنه؟ چرا حس می کنم توام به من بی میل
نیستی؟

یه دنیا غریبم
کجایی عزیزم
بیا تا چشامو تو چشمت بریزم
نگو دل بریدی
خدای نکرده
بین خواب چشمت با چشمام چه کرده
همه جا رو گشتم
کجایی عزیزم
بیا تا رگامو تو خونت بریزم
بیا روتو رو کن
منو زیر و رو کن
بیا زخمامو یه جوری رفو کن
عزیزم کجایی دقیقا کجایی
کجایی تو بی من، تو بی من کجایی
عزیزم کجایی دقیقا کجایی
کجایی تو بی من، تو بی من کجایی
(کجایی - محسن چاوشی)

دستم از رو کلاویه ها سر خورد رو پام... یعنی من واقعاً به آراد علاقه دارم؟ دوست داشتن همینه؟ من تا حالا به هیچ جنس مخالفی فکر نکردم، همیشه از همه پسرا فراری بودم، هر کی خواست بهم نزدیک بشه پشش زدم ولی حالا انگار خودم دارم خدایا کمک کن... خودت راهو نشونم بده.

این رمان در نگاه داندلود آماده شد

www.negahdl.com

«آراد»

بعد از گذشت این همه روز هنوز نمره ها رو وارد سایت نکردم، حتماً دانشجوها حسابی با فحشاشون از خجالتم در اومدن! ولی اونا چه خبر دارن از حال من؟! این مدت کوتاه شاید زمان خوبی بود برای فکر کردن، برای این که تکلیفمو با خودم معلوم کنم تا بینم چند مرده حلاجم... سه روز مشغول تصحیح ورقه ها هستم و دیگه آخراشه، این برگه های کلاس شادی ایناست، برگه اش رو جدا کردم و گذاشتم آخر از همه صحیح کنم...

تک به تک جواباشو خوندم و خندیدم، بعضی سوالا باغ وحش و بعضی هم بقالی بودن... روده بر شده بودم از خنده، اسم انواع و اقسام حیوان و میوه و خوراکی ها رو تو سوالا نوشته بود، بعدشم شیر و ماست و نون و ... مطمئنم حتی به خودش زحمت نداد و اصلاً سوالو نخونده که ببینه بلده یا نه؟ چشمم به آخر برگه اش خشک شد! به انگلیسی نوشته بود: ممنونم استاد مهربانم... اونم با غلط املائی

با انگشتام روی نوشته رو لمس کردم، لبخند کمرنگی روی لبام جون گرفت. داری با من چیکار می کنی تو دختر؟ چرا مقابل تو انقدر ضعیفم؟ من نمی خوام این طوری باشم، نمی خوام با یه نگاه از طرف تو دست و پامو گم کنم. اون پسر، اون ازش خاستگاری کرد. اگه شادی قبول کنه! اگه باهاش وارد یه رابطه ی ...نمی دارم! آره من نمی تونم باید باهاش حرف بزنم؛ باید نظرشو راجب خودم بدونم.

چشمم افتاد به برگه اش، دوباره لبخند رو لب هام جون گرفت آخه من الان با این برگه چی کار کنم؟ اگه تو دانشگاه یکی چشمش به این بیوفته نمی کوبه تو سر من؟! نمی دونم، دیگه هیچی نمی دونم. حس می کنم دیگه خوب و از بد نمی تونم تشخیص بدم! نمی دونستم باید درباره این موضوع با مامان حرف بزنم یا نه؟! نه، بهتر بود اول با خود شادی حرف بزنم. اگه بخوام به مامان چیزی بگم از ذوقش یک راست می ره سر عقد و عروسی!

فعلاً بهترین راه از نظر من همینیه... برگه ها رو همه رو جمع کردم و گذاشتم تو پوشه، فقط باید اینا رو هم تو سایت وارد کنم، چقدرم خوش بحال همکلاسی های شادی خانم شد که بخاطر ایشون هیچکس تو کلاسشون نیوفتاد. بخاطرش حاضر شدم پا روی قانون های خودمم بزارم.

در اتاقم به شدت باز شد و گندم با ذوق اومد تو! اخمام ناخواسته رفت تو هم.

—گندم چندبار بهت بگم وقتی می ایی تو اتاق من در بزن؟

دستاشو زد به هم و گفت: وای بد اخلاقی نکن دیگه، داره برف میاد دیدی؟

—نگو که از اون سر دنیا بلند شدی اومدی که همینو بگی!

گندم: اومدم بگم فردا میای بریم برف بازی؟

—گندم!

من با این سن و سال پاشم برم برف بازی؟

گندم:همچین می گه انگار پنجاه سالشه! زنگ می زنیم نیما و نیلا هم بیان.

-دست بردار بابا.

گندم:ایش

با ناز گفت:آرآرآر!تو رو خدا.

-تو دوستی، رفیقی، فامیلی چیزی نداری؟برو رد کارت بابا مسخره کرده منو.

اومد و از پشت دستاشو گذاشت رو شونه هام و خودشم خم شد به طرف من،سرشو آورد نزدیک گوشم و با لوندی مخصوص خودش گفت:خب تو فامیلمی دیگه!دوست دارم با تو برم،با کسی که...

گرمای نفس هاش رو روی پوستم حس می کردم، چشمامو بستم و تو یه حرکت از پشت میزم بلند شدم و نداشتم ادامه بده. تقریباً با دادگفتم:منظورم دختر بود!الانم برو بیرون تا من به کارم برسم.

گندم:باشه عزیزم،هرچی تو بگی.

و از اتاق رفت بیرون. نفسمو کلافه فوت کردم بیرون. نمی دونم این دختر خاله ی من کی می خواد دست از سر من برداره؟

با صدای زنگ گوشیم رفتم سمت میزم و گوشی رو برداشتم،با دیدن شماره شادی خشکم زد! من خوابم یا بیدار؟ یه نفس عمیق کشیدم و سعی کردم هیجانم رو کنترل کنم و تماس رو وصل کردم...

-الو؟

شادی:سلام استاد

چی می شه یک بار اسممو صدا کنی؟!

-:سلام، خوبی؟

شادی:ممنون تو چطوری؟

دوست داشتم بگم وقتی صدای تو رو می شنوم عالییه ام! ولی جلوی خودمو گرفتم تا از دهنم نپره!

-:خوبم، پدر چطورن خوبن؟

شادی:خدا رو شکر اونم روز به روز بهتر میشه. راستش زنگ زدم بپرسم پس چی شد این نمره ها؟!

-:تازه برگه هاتونو تصحیح کردم، اینا چی بود نوشتی دختر؟!

شادی:خب خودت گفتی!

-:من گفتم هر چی به ذهنت می رسه بنویس نگفتم اسم جک و جونورا رو برام بنویس که! نمی گی یکی برگه امتحانی تو رو ببینه چه فکری راجب من می کنه؟!

صداش گرفته شدو گفت:پس یعنی افتادم؟

از لحن غم آلودش دلم گرفت و اروم گفتم:نه، من زیر قولم نمی زنم.

انگار یه نفس راحت کشید که باز صداش شاد شد و گفت:ممنونم ازت

-:قابل تو رو نداره

چند لحظه مکث کرد و انگار که ندونه چی بگه یکم من من کرد و گفت:خب دیگه، فعلاً کاری نداری؟

نمی دونم چی شد که یهو گفتم:چرا...

شادی:چی؟ چیزی میخوای بگی؟

–آره، خب راستش من باید باهات حرف بزنم.

شادی:حرف بزنی؟!راجب چی؟

–حالا هر وقت دیدمت بهت می گم. فقط کی می تونیم همو ببینیم؟

شادی که حسابی گیج شده بود گفت:خب، واسه من که فرقی نداره،هروقت...

–خوبه، فردا عصر چطوره؟

شادی:خوبه، کجا؟

–من فردا عصر میام دنبالت،فقط ازت خواهش می کنم راجب این موضوع به

هیچکس چیزی نگو. فردا می بینمت

و قبل از اینکه حرف دیگه ای بزنه تماس رو قطع کردم،همون موقع ماما اومد تو اتاق

با دیدن من که بالاتکلیف وسط اتاق ایستاده بودم با تعجب گفت:چته پسرم؟

–هیچی ماما؟چطور؟

ماما:آخه...

–خوبم ماما چون کاری داشتی؟

ماما:هیچی عزیزم،اومدم بهت بگم گندم بیرون نشسته،زشته یکم بیا بیرون

–خب مادر من،من کار دارم داشتم برگه صحیح می کردم

ماما:می دونم عزیزم،یکم بیا بیرون بشین الان می ره،زشته

پوفی کردم و گفتم:باشه بریم.

و همراه ماما دوتایی از اتاق زدیم بیرون.

«شادی»

هنوزم از استرس گوشیمو گرفته بودم تو دستم و به سینم فشار می دادم، کف دستم از هیجان عرق کرده بود..یعنی چی کارم داشت؟!چی می خواست بهم بگه؟اصلاً چرا انقدر آراد برام مهم شده؟از کی؟تو این چندماه انقدر برام اهمیت پیدا کرده؟

پرده رو زدم کنار و از پنجره به بیرون خیره شدم،پنجره من رو به کوچه پشتی باز می شد که همیشه خلوت خلوت بود.برف های داخل کوچه دست نخورده بودن و وقتی بهشون خیره می شدم از سفیدیش سرم گیج می رفت...عاشق برف بودم...

غرق افکار خودم بودم که گوشیم که تو دستم بود لرزید،نگاهی بهش انداختم،نیلا بود.

–:الو،سلام

نیلا:سلام شادی،برفو می بینی؟می خوام پیام دنبالت بریم بیرون

–:من نمی تونم پیام...

نیلا:چرا؟!

-:حالم خوب نیست می خوام یکم استراحت کنم

از لحن حرف زدن من تمام هیجان اولیه اش فرو کش کرد و گفت:چیزی شده؟چته؟دایی خوبه؟

-:آره عزیزم همه چی این جا خوبه من فقط یکم خسته ام...

نیلا:می خوای من پیام بپشت؟

سری گفتم:نه نه...یکم بخوابم خوب می شم...

نیلا:باشه هر طور راحتی...

-:فعلا کاری نداری؟

نیلا:نه خدا حافظ

تماسو قطع کردم و رفتم رو تختم دراز کشیدم، حقیقت این بود که دوست داشتم نیلا الان بیاد پیشم و منم همه چیز و براش تعریف کنم، ولی آراد خواست که کسی چیزی ندونه و من عذاب وجدان داشتم که چیزی در این باره به نیلا نگفتم...

یه پالتو چرم قهوه ای پوشیده بودم با شلوار لوله ای مشکی، بت های قهوه ای تا زیر زانو و شال و کلاه مشکی که مامان برام بافته بود و بدون شال یا روسری سرم کردم، یه خط چشم کشیدم با یه برق لب صورتی، کیف کج مشکی رو هم انداختم گردنم، و دست کشای چرمم هم برداشتم، یه نگاه به خودم انداختم و رفتم پایین، بابا تو اتاق خودشون بود و می دونستم مادر جون و مامان هم اون جا هستن پس رفتم سمت اتاق خواب اولین نفری که منو دید بابا بود یه لبخند مهربون زد که جوابش و با لبخند دادم، مامان و مادر جون نگاه بابا رو دنبال کردن و به من رسیدن...

مامان: کجا به سلامتی؟

-: چیزه، یکم حوصلم سررفته می خوام با دوستانم برم برف بازی

بابا آروم گفت: برو بابا جون برو تو خونه حوصلت سر رفته ...

-: مرسی.

مامان:زودبرگرد مراقب باش سرما نخوری

-:چشم.

بابا:با ماشین مادرت برو

-:نه بابا جون نمی خواد بچه ها ماشین میارن

مامان:نیلا هم هست؟

-:نیلا؟!نه...گفت...گفت می خواد با دختر عمش بره بیرون کار داره...دیگه کاری ندارین؟

مادر جون:نه قربونت برم،خدا به همراهت...

ازشون خداحافظی کردم و رفتم،همین که از در اتاق اومدم بیرون گوشیم زنگ خورد!آراد بود،از شدت استرس و هیجان حس می کردم دل پیچه گرفتم،سری از در خونه اومدم بیرون و جواب دادم

– الو؟

آراد: سلام.

– سلام

آراد: آماده ای؟

– آره، دارم از خونه میام بیرون

آراد: خوبه منم نزدیک خونتونم

– اممم... چیزه... می شه سر خیابون بمونی؟ من میام اون جا

آراد: باشه منتظرم

تماسو که قطع کردم راه افتادم سمت خیابون، قلبم تند تند می زد، درسته اولین باری نبود که سوار ماشینش می شدم و باهاش تنها می موندم ولی اولین باری بود که آراد ازم خواست باهاش برم بیرون و همینش بود که باعث استرسم می شد، خدایا کمک کن، خداجونم نذار حالا که من دوشش دارم جلوش کوتاه بیام و دست و پامو گم کنم...

دیگه رسیده بودم سر خیابون اصلی، ماشینش رو گوشه ی خیابون دیدم و رفتم سمتش، انگار هر چقدر نزدیک تر می شدم استرسم بیش تر می شد...

به ماشین که رسیدم یه نفس عمیق کشیدم و در و باز کردم و سوار شدم

:-سلام

نگاهش کردم با یه لبخند مهربون نگاهم کرد و به عادت همیشه اش یه تای ابروش و داد بالا و گفت: سلام خانم...

نمی دونم چرا از نگاهش خجالت کشیدم و روم و برگردوندم که آراد هم ماشین و روشن کرد و راه افتاد

آراد: حالت چطوره؟

:-خوبم ممنون

آراد: منم خوبم ممنون...

خندیدم که اونم خندید یکم بینمون سکوت بود شد و فقط صدای تیلور بود که از
پخش ماشین سکوت و می شکست... یکم که همین طوری تو سکوت رانندگی می کرد
گفتم: مثل این که می خواستی یه چیزی به من بگی!

آراد: آره...

-: خب؟!

آراد: خب چی؟

-: حرفتو بزن دیگه!

آراد: انقدر واسه شنیدنش عجله داری؟

خیلی از این حرفش جا خوردم ولی خودم و نباختم و گفتم: نه... فقط یکم کنجکاو شدم

آراد: یکم دیگه که برسیم می فهمی...

-: کجا برسیم؟!

آراد: یه جا که بتونیم بشینیم و یه چیزی بخوریم و حرف بزنیم...

دیگه چیزی نگفتم و ساکت نشستم آرادم همین طور، تا این که جلو یه کافی شاپ شیک نگه داشت و پیاده شدیم...

وارد کافی شاپ که شدیم گرمای مطبوعی صورتم رو نوازش کرد، و بوی قهوه هم بینیم رو! فضای کافه یه فضای لایت خیلی دلنشین بود و با موزیک ملایمی هم که پخش می شد به آدم احساس سبکی و آرامش می داد. دوشادوش آراد حرکت میکردم که با هم رفتیم و رو یه میز دونفره رو به روی هم نشستیم... واسه اینکه نگاهش نکنم خودمو با دستمال روی میز سرگرم کردم که گارسون منو رو آورد و داد به آراد، آراد هم گرفتش سمت من، منو رو ازش گرفتم و گفتم من قهوه می خورم. آراد رو کرد به گارسون و دوتا قهوه و کیک شکلاتی سفارش داد... گارسون که رفت من باز مشغول بازی با جعبه ی دستمال کاغذی شدم که تو یه حرکت جعبه رو از دست من گرفت که باعث شد نگاهش کنم!

آراد: آوردمت که باهات حرف بزنم نیاوردمت که با این جعبه بازی کنی

-:خب حرف نمی زنی که...

آراد: می خوام حرف بزنم

رو صندلیم جا به جا شدم و دستامو قلاب کردم و گذاشتم روی میز و گفتم:خب
بفرمایید

قیافش جدی شد و یکم سکوت کرد ،یه پلیور چرم قهوه ای پوشیده بود با شلوار
مشکی ،ای جونم چه ستی ام کرده بودیم...صدای آراد منو از افکارم کشید بیرون...

آراد:هیچ وقت اهل حاشیه رفتن نیستم ...بهتره بگم اصلا بلد نیستم با کلمات بازی کنم
و یهو می رم سر اصل مطلب...

-:خب این خیلی خوبه چون منم حوصله ی حاشیه شنیدن ندارم.

آراد:خوبه...

همین موقع سفارشمونو آوردن و گذاشتن رو میز.وقتی گارسون رفت آراد یکم مکث
کرد و گفت:تو چقدر منو می شناسی؟

این دیگه چه سوالی بود؟

–خب...همون قدری که باید بشناسم، یک ترم استاد من بودی و پسر عمه ی نیلا هم هستی و

آراد:خب من منظورم اینا نبود پس بهتره من یکم بیشتر خودم و واسه تو معرفی کنم...

نگاهش کردم که ادامه داد:من آراد کیانفر،چند وقت دیگه 29 سالم تموم می شه،فوق لیسانس زبان خارجه دارم،با مادرم زندگی می کنم...مادری که از هرچیزی تو این دنیا برای من مهم تر و عزیزتره،جونمم براش در می ره اینا رو نمی گم که فکر کنی من بچه ننه ام نه اصلاً این طوری نیست ،من خودم واسه زندگی و آینده خودم تصمیم می گیرم ولی نظر مادرم همیشه برای من عزیز و محترمه اون تنها کسیه که من تو این دنیا دارم،10 سالم بود که پدرم مرد و مادرم واسه من هم پدر شد هم مادر،منو با چنگ و دندون بزرگ کرد و هرطوری که بود مجبورم کرد درسمو تا آخر بخونم و حالا من وظیفمه که هرکاری می تونم براش بکنم و رو سرم جاش بدم ولی... حالا چرا اینا رو به تو گفتم؟!

خندید و گفت:اینم می فهمی

منم در جوابش لبخند زدم

آراد: تا حالا به ازدواج فکر نکرده بودم، یعنی به هیچ دختری هم فکر نکرده بودم، شاید این تنها کاری بود که مادرمو اذیت می کرد، همیشه می گه آرزومه تو ازدواج کنی و زن و بچه و از این حرفا و آرزوهایی که همه ی مادرا واسه بچه هاشون دارن...

یکم ساکت شد و بعد دوباره ادامه داد: ولی الان...

صدای قلبم انقدر بلند بود که حس می کردم ممکنه الان آرادم بشنوه، پاهام می لرزید و این لرزش داشت کم کم به تنمم می اوفتاد. با پام رو زمین ضرب گرفتم تا بلکه بتونم یکم لرزشمو کنترل کنم...

آراد: احساس می کنم به تو حس دارم...

آب دهنمو به سختی قورت دادم و به قهوه ی روی میز خیره شدم

آراد: اوایل قصد سرکوب این احساس و داشتم ولی هرچقدر بیشتر تلاش می کردم کمتر نتیجه می گرفتم تا این که... تا این که مطمئن شدم این یه حس معمولی و زود گذر نیست...

دستام یخ کرده بود و نمی دونستم باید چه عکس العملی نشون بدم فنجونو گرفتم تو دستم تا یکم از گرمای اون دستم گرم شه...

آراد: اول خواستم با خودت راجع به این موضوع صحبت کنم بعداً به مامان بگم که با دایی و زندایی حرف بزنه و بعدشم ...

-من...

آراد: تو چی؟

جرات کردم و نگاهمو از قهوه گرفتم و بهش نگاه کردم ...چی باید بهش می گفتم؟ می گفتم منم دوست دارم ولی هنوز به حسم مثل تو مطمئن نیستم؟ چی باید بهش می گفتم؟! تو لحظه واقعاً نمی دونستم کار و تصمیم درست چیه؟!

آراد: چرا چیزی نمی گی؟

-من نمی دونم چی باید بگم...خب...آخه...

آراد: ببین شادی، تو مجبور نیستی الان جوابمو بدی، ولی ازت خواهش می کنم به قلبت رجوع کن و یه فرصت کوچیک به من بده...

بعدش سرش رو انداخت پایین و گفت: می دونم آشنایمون خیلی دوستانه و...

اومدم تو حرفش و گفتم: مهم نیست فراموشش کن!

سری تکنون داد و گفتم: قهوه اتو بخور سرد می شه...

و خودش قهوه اش رو برداشت و یه جرعه خورد منم با دست لرزون فنجونم و برداشتم... هردو درسکوت قهوه هامون رو خوردیم که بعدش من واسه این که اون جو سنگین بینمون رو از بین ببرم گفتم: همین طوری داره برف میاد

آراد: اوهوم...

-من عاشق برفم

آراد: باید اعتراف کنم هیچ دختری رو تا حالا ندیدم که از برف و برف بازی بدش بیاد!

-آره خب، نیلا زنگ زد و ازم خواست تا امروز بریم برف بازی ولی خب قبلش تو زنگ زده بودی و منم مجبور شدم بهش دروغ بگم که اصلاً از این کار راضی نیستم....

آراد: اوه... پس معذرت می خوام که مجبور شدم بخاطر من هم از برف بازی بگذری و هم به نیلا دروغ بگی. ولی خب برای جفتش راه چاره هست...

نگاهش کردم که خندید و گفت:درباره نیلا که همه چیز به خودت و جوابت به من بستگی داره که اگه مثبت بود می تونی همه چی رو به نیلا بگی..

بازم نگاهم رو ازش دزدیدم که گفت : و اما در رابطه با برف بازی...اگه بنده رو قابل بدونی می تونیم بریم تو پارکی که همین نزدیکی هست...

حرفش تموم نشده بود که با لبخند پت و پهنی نگاهش کردم:چرا که نه؟

آرادم خندید و گفت:پس زن بریم...

بیست دقیقه بعد دوتایی وارد پارک شدیم،چه خبر بود،شلوغ شلوغ پر بود از پسردختر که چه دوتایی و چه اکیپی داشتن برف بازی می کردن و صدای فریاد و خنده هاشون فضا رو پر کرده بود

آراد:اوه اوه چه خبره این جا؟!

از اون همه شادی و هیجان، من هم به هیجان اومده بودم و به شوخی رو به آراد گفتم:بدو که اینا الان برفا رو تموم می کنن

به دنبال این حرفم خودم دویدم و از آراد فاصله گرفتم و پشت سرش صدای قهقهه ی آراد هم شنیدم،بی توجه بهش مشغول درست کردن گلوله های برفی شدم و بعد از

این که چندتا درست کردم به طرف آراد که داشت نگاهم می کرد نشونه گرفتم و گفتم: از خودت دفاع کن.

و اولی رو پرت کردم طرفش که خورد به شونه اش

آراد: ...صبر کن ببینم

دومی رو پرت کردم که بهش نخورد همین طور پرت می کردم طرفش که آراد هم مشغول گلوله درست کردن شد منتها دست کش دستش نبود و بخاطر همین حرکاتش آهسته بود و منم از این موقعیت سوءاستفاده می کردم ولی آراد هم نامردی نکرد و بعد از این که دیگه دید داره شلیک های من زیاد می شه با گلوله های پیاپی منو نشونه گرفت و من با خنده دستمو گرفته بودم جلو صورتم و عقب عقب می رفتم و آراد هم گلوله بود که پشت هم پرت می کرد سمت من تا این که پام به جدول کنار پارک گیر کرد و با پشت رفتم تو باغچه و لا به لای کاج ها، تا اومدم نیم خیز شم آراد و دیدم که داره با نگرانی می دوئه طرفم! دوباره دراز کشیدم و یه گلوله درست کردم تا آراد اومد با نگرانی گفت: چی شدی شادی؟ حالت خوبه؟ دستتو بده به من، بلند شو.

دستمو گرفتم سمتش که تا خواست دستمو بگیره گلوله رو پرت کردم و محکم خورد به صورتش، با بهت داشت نگاهم می کرد که غش غش خندیدم یکم که نگاهم کرد از بهت در اومد و گفت: خوبی تو؟

قلبم لرزید و قهقهه ام تبدیل به لبخند شد و در جوابش فقط چشمام و یکبار باز و بسته کردم که اومد و با فاصله کنارم رو برفا دراز کشید

آراد: ترسوندیدم

-:حقت بود

آراد: ...داشتیم؟

-:اوهوم، تلافی اون روز که بخاطرت گوشیم شکست

لبخندی زد و گفت: بخدا می دونی بعدش چندبار خواستم برات بگیرم؟ ولی خب دیر شده بود و بعدشم که شما رو با یه من عسل نمی شد خورد و این که من پشیمون شدم. چون بعدش ضایع بود آخه!

خندیدم که اونم خندید و بعدش گفت: ولی حالام دیر نشده تو رضایت بده که مال من باشی، گوشه‌ای که سهل دنیا رو به پات می ریزم.

نکن لامصب نکن این دل من جنبه نداره. سکوتم و که دید گفت: کی جوابمو می دی؟
-خب...

همین موقع پای یکی به پام گیر کرد و محکم خورد زمین اراد زودتر از من پاشد و سر جاش نشست منم که خندم گرفته بود خودمو کنترل کردم و نشستم ولی با دیدن کسی که دیدم دهنم باز موند!

گندم درست رو به روی اراد نشسته بود و زل زده بود به اون، به ارادم نگاه کردم که دیدم اونم شوکه شده! نگاه گندم افتاد به من و دهنش بیشتر باز موند.

یه دختری هم باهاش بود که معلوم بود از زمین خوردن گندم خندش گرفته ولی هی بهش می گفت گندمی خوبی؟ بعدشم به من و اراد یه نگاه چپ چپ انداخت و گفت: مثل این که این جا رو با خونتون اشتباه گرفتین

اراد یه نگاه غضبناک بهش انداخت که گندم بلند شد و رو به دختر گفت: نازی تو برو پیش بقیه منم الان میام.

نازی: خب عزیزم...

صدای گندم بلند تر شد و رو به دختر گفت: نازی گفتم تو برو من میام.

دختره که حسابی پیش ما ضایع شده بود بدون هیچ حرف دیگه ای رفت. من و ارادم بلند شدیم که گندم رو به اراد گفت: شما دوتا... اینجا چی کار می کنین؟

آراد هیچ خودش و نباخت و گفت:همون کاری که تو داری می کنی.

ولی من قلبم تند تند میزد

گندم که انگار اصلاً انتظار همچین حرفی رو نداشت با یه پوزخند گفت:یعنی داشتی برف بازی می کردی؟! اونم با این؟

انگشتشو سمت من گرفت که خیلی بهم برخورد.

—گندم جان اینو به درخت می گن

گندم یه نگاه تند همراه با چشم غره به من انداخت و دوباره رو به آراد گفت:دیروز فکر می کردم نظرت راجع به برف بازی یه چیز دیگه است،بچه بازی و مسخره بازی و اینا...

این بار انگار آراد چیزی نداشت که بگه که گندم از سکوتش سوء استفاده کرد و گفت:شما دوتا اینجا چی کار می کنین؟ ظاهراً از نیما و نیلا هم خبری نیست و تنها بودن شما دوتا چه معنی می ده؟

دیگه داشتیم از رفتاراش کلافه می شدم نمی دونم پیش خودش چی فکر کرده بود دختره ی پرو،انگار بزرگتره آراده که این طوری داره بازخواستش می کنه. آراد هم کلافه به نظر می رسید ولی احساس می کردم که بخاطر من چیزی نمی تونه بگه واسه همین به آراد نزدیک شدم و دستمو دور بازوش حلقه کردم و با گستاخی زل زدم به گندم و گفتم:خودت چی فکر می کنی؟دلیلی نداره آراد با تو بیاد برف بازی یا هرجای دیگه وقتی من هستم.

و این تیر خلاص بود واسه گندم،چون گلوله ی برفی داخل دستش افتاد پایین و زل زد به من و آراد. آراد هم که انگار حسابی از حرکت من کیف کرده بود گفت:شرمنده ام ولی دیروز قولشو به شادی داده بودم.

گندم:چی می گین شما؟

-واقعاً انقدر درکش برات سخته که منو آراد با هم دوستیم و همدیگرو دوست داریم؟

گندم یکم به ما دوتا نگاه کرد و بعدش شروع کرد بلند بلند خندیدن، خنده هاش به نظر عصبی می رسید یکم که خندید و با نفرت زل زد به من و گفت: تو... با آراد؟! هه...

پرو تر از اون با یه لبخند جواب دادم: اوهوم... به هم می آیم نه؟!

صورتش از اعصابانیت سرخ شده بود. یکم دیگه به من نگاه کرد و بعد تو صورتم پوزخند زد و رفت.

قشنگ که از ما دور شد صدای خندیدن آراد بلند شد برگشتم سمتش که متوجه شدم دستم هنوز دور بازو شه! با خجالت ازش فاصله گرفتم که گفت: چند وقت بود دیگه داشتم نگران اون زبون درازت می شدم که چه بلایی سرش اومده ولی حالا نگرانیم برطرف شد.

شونمو بالا انداختم و گفتم: خوب شد زودتر بهم پیشنهاد دادی وگرنه الان هر دو باید فقط نگاهش می کردیم .

دوباره خندید که دندونای ردیف و صدفیش رو به نمایش گذاشت، وقتی می خندید مثل من رو لپش چال می اوفتاد و من با این خنده ها حس می کردم از قبل هم بیشتر داره خودش رو توی دلم جا می کنه.

-دیگه بهتره بریم.

آراد: آره، بریم

دوتایی سوار ماشین شدیم و این بار آراد صدای موزیک و تا آخر زیاد کرد آهنگ

(خیلی عزیزی-احسان پایه)

همه چی داره، همونی می شه

که تو می خواستی، ازم همیشه

عشق و صداقت، قرار مونه

اینو همیشه، یادت بمونه

خیلی عزیزی، اون قدر که می خوام

مال تو باشه تموم دنیام

مال تو باشه، عمرمو جونم

تا دنیا دنیاست پیشت می مونم

مال تو باشه، تموم قلبم

همه چی با تو خوب می شه کم کم

از قرار معلوم خیلی الان شاد تشریف دارن، خب پاشو دوتا قرم با هم بدیم دیگه، من

که با این آهنگ قر تو کمرم ول می خوره

-:لطفاً منو سر همون خیابون که سوار شدم پیاده کن.

آرادا! چرا؟

-:خب خوب نیست کسی منو تو رو با هم ببینه

ابروش و انداخت بالا و گفت:نوچ، خودم می رسونمت.

-:واه یعنی چی؟! می گ...

اومد تو حرفم و گفت:اذیت نکن دیگه، تو این سرما حالا کی حواسش به من و توئه؟

-:خب اگه مامانم یا...

آراد: اوه اوه مامانت و نگو که حسابی ازش می ترسم، اونروز تو بیمارستان نزدیک بود بزنه تو گوشم!

از حرف زدنش خندم گرفت و گفتم: آهان خوبه پس تجربه اش رو داری.

دیدم بی توجه به من پیچید تو خیابونمون. نخیر، مرغش یه پا داشت!

:- حالا که توجه به حرفام نمی کنی حداقل از کوچه پشتی برو.

یه حالت با مزه به خودش گرفت و گفت: به به، کوچه پشتی هم دارین؟ چه شود! و اونجا خطر دیده شدن وجود نداره؟

:- چرا داره، نیما همیشه ماشینشو می زاره اونجا، الان خوبه از شانسمون اومده باشه خونه ی ما!

آراد: نیما موردی نداره، می شه باهاش کنار اومد

خندیدم و آدرس کوچه پشتی رو که پنجره اتاقم رو بهش باز می شد رو بهش دادم. وقتی پیچید تو کوچه گفت: اینجا چه خلوته.

:- اوهوم، خم شدم و گفتم: اینم پنجره اتاق منه!

اونم خم شد و از شیشه جلو یه نگاه انداخت و گفت: نه — خوشم اومد از این کوچه، ارتفاع پنجره هم که زیاد نیست!

با چشم های گرد شده نگاش کردم که زد زیر خنده و بعد گفت: شوخی کردم بابا! حالا تو باید دور بزنی بری اونور تا بتونی وارد خونه بشی؟

:- آره همون یه در و داریم

سری تگون داد که ازش تشکر کردم و در و باز کردم تا پیاده بشم که صدام کرد

آراد: شادی؟

:-بله؟

آراد:می تونم امیدوار باشم که امروز جلو گندم جوابمو گرفتم؟
با خجالت نگاهمو از نگاهش دزدیدم و یه لبخند کم رنگ زدم که آراد خندید و
گفت:این سکوت همون علامت رضاست دیگه؟
این بار لبخندم پررنگ تر شد که خندید و گفت:ممنونم ازت،امروز و هیچ وقت
فراموش نمی کنم.

:-منم...

نگاهش شیطون شد و گفت:اصلاً نیمه ی گمشده که می گن تویی،بین تل پاتی چه با
هم ست هم کردیم و به پالتوی منو خودش اشاره کرد که هر دو قهوه ای پوشیده
بودیم با شلوار مشکی.

اینبار دیگه نتونستم جلو خودم و بگیرم و منم باهاش خندیدم.

«آراد»

شادی رو که پیاده کردم و رفت،از خوشحالی تو پوست خودم نمیگنجیدم،هیچوقت
فکرشو نمیکردم عشق و دوست داشتن یک نفر انقدر میتونه شیرین و لذت بخش
باشه اونم واسه منی که تا حالا یه عشق واقعی رو تجربه نکرده بودم و هر چی که
بوده شیطنتهای دوران دبیرستان بوده و همیشه برچسب عشق روش زد! ولی حالا،اگه
دنیا هم جلوم وایسته شادی رو واسه خودم نگه میدارم و حاضر نیستم با دنیا عوضش
کنم این دختر سرکش و دوست داشتنی رو

میدونستم گندم تا حالا اخبار و گذاشته کف دست مامان،هرچند خودم حالا حالا ها
قصد نداشتم به مامان چیزی بگم چون بعد کلید می کرد که سری بساط عقد و

عروسی رو راه بندازه ولی خب عیبی نداره بزار اونم خوشحال بشه. جلو یه قنادی نگه داشتم و پریدم پایین و واسه خونه شیرینی گرفتم و دوباره راه افتادم. ماشینو بردم داخل حیاط و با جعبه شیرینی رفتم تو، ظاهراً مامان مهمون داشت، اولش فکر کردم شاید خاله مهتاب باشه ولی وقتی رفتم داخل دیدم مهناز دوست مامانه، که از بچگی خاله مهناز صداش میزد، چندبار به در ورودی ضربه زدم و بعد رفتم داخل. خاله مهناز که منو دید از جاش بلند شد و با هم خوش و بش کردیم با مامان هم سلام علیک کردم که گفت: خیر باشه مامان جون چرا شیرینی گرفتی؟

اممم پس هنوز گندم اطلاع رسانی نکرده!

آراد: هیچی مامان جان، همینطوری، که بخوریم

مهناز: پس کی شیرینی عروسیتو میخوریم پسر؟

آراد: همین روزا ایشالله

مامان: چـــــی؟!

غش غش زدم زیر خنده

مامان: آراد چی گفتی؟ گفتی همین روزا؟ یعنی من باور کنم؟ وای آراد خودتی؟

همونطور که میخندیدم گفتم: شوخی کردم مامان! چیه به من نیاید از این شوخیا کنم؟

مامان: نه والا! تا جایی که من یادمه جلو تو از این حرفا نمیشد زد، حتی به شوخی!

—: خب بالاخره که چی؟ باید از شرم راحت بشی یا نه؟

مهناز: حالا کی هست این دختر خوشبخت؟

—: امـــــم خب این دیگه سکرته!

مامان اومد بازومو گرفت و با هیجان تکون داد و گفت: کیه آراد کیه؟ بگو دیگه...

-مامان جان کسی نیست فعلاً! خب هر کی باشه من اول به شما میگم که برام برین بگیرینش دیگه!

دیدم مامان ول کن نیست رو کردم به خاله مهناز و گفتم:فرناز کجاست؟رفت سرخونه زندگیش هان؟

مهناز:آره. شما که افتخار ندادین واسه عروسیش تشریف نیاوردین!

-این حرفا چیه؟از کم سعادت من بوده،مامان به نمایندگی از من اومد که!

مهناز:هرگلی یه بویی داره،فرنازم گفت بهت بگم واسه عروسیت نیام.

شونه ای بالا انداختم و یه خیار از رو میز برداشتم و گفتم: خب نیاد!

مامان بهم توپید:آراده؟!

و من و خاله مهناز زدیم زیر خنده.

اصلاً اینهمه خوشحالی و شوخ طبعی از من همیشه جدی بعید بود،میدونستم مامان منتظره تا خاله مهناز بره و با سوالای جور واجورش بیاد سروقتم ولی من حالا حالا ها قصد نداشتم بهش بگم،البته اگه گندم چیزی نگه.

از خاله مهناز معذرت خواهی کردم و رفتم تو اتاقم،با همون لباس بیرون خودمو پرت کردم رو تخت،امروز واقعا بهترین روز تمام عمرم بود،چقدر خوش گذشت،هیچوقت فکر نمیکردم یه روزم مجبور باشم برف بازی کنم اونم با یه دختر! ولی این دختر واسه من با بقیه فرق داشت،گوشیم رو از جیبم در آوردم دلم میخواست بهش زنگ بزنم،داشتم دودل میشدم که بزنم یا نه ولی قبل از اینکه افکار مالیخولیایی هجوم بیارن شمارشو گرفتم،بعد از سه تا بوق صداش تو گوشم پیچید...

شادی:به همین زودی دلت برام تنگ شده؟

تو صداش رگه هایی از خنده بود.منم خندیدم و گفتم:نگو که تو دلت تنگ نشده بود!

شادی: به این زودی، چه انتظاری از من دارم

-آره خب، از تو دختر مغرور و خودخواه بیشتر از این نباید انتظار داشت، همین که بنده رو به غلامی قبول کردین خودش خلیه!

یهو زد زیر خنده و گفت: چقدرم غلامی بهت میاد با اون اخمات!

-!!..داشتیم؟ من اخموام؟ من به این خوبی.

شادی: حالا باید ببینیم و تعریف کنیم.

-میبینی خانم، میبینی، اگه تو رو عاشق خودم نکردم

شادی: ای آدم از خود متشکر. من عاشق کسی میشم که عاشقم باشه.

-که اینطور، پس با این حساب الان باید عاشقم باشی.

سکوت کرد، معلوم بود منظورم و فهمیده و هیچی نداره که بگه. یکم بعد صداش به گوشم رسید

شادی: میخوام به نیلا بگم، مشکلی نداره؟

-نه، فقط بهش سفارش کن که فعلا کسی نفهمه، منم شاید امشب به نیما گفتم

شادی: از برخورد نیما میترسم!

-چرا؟!!

شادی: خب اون مرده، غیرت داره...

خندیدم و گفتم: یه جواری بهش میگم که به غیرتش برنخوره، خوبه؟

شادی: باشه، ممنون. راستی گندم...

فهمیدم چی میخواد بگه که گفتم: مهم نیست، فعلا که چیزی نگفته.

شادی: بهتر نیست چند وقت دیگه بهش بگی ما از هم جدا شدیم؟

-: خدا نکنه، این دیگه چه حرفیه؟ هنوز به هم نرسیده این چه حرفیه...

شادی: گفتم الکی.

-: الکیشم دوست ندارم

شادی: آخه من نمیخوام خانوادم فعلاً چیزی بدونن، آگه به عمه و ...

-: باشه، فعلاً به این چیزا فکر نکن.

شادی: باشه، فعلاً کاری نداری؟

-: نه، شبت بخیر

شادی: شب بخیر.

«شادی»

تقریباً یک ماه و نیمه هست که از دوستی من و آراد می گذره و من هرروز پی به این می برم که چقدر خوشبختم که اونو تو زندگیم دارم و هرروز بیشتر از روز قبل عاشق هم می شیم. قیافه نیلا رو اصلاً یادم نمی ره وقتی از رابطه ما خبردار شد ده دقیقه که فقط تو هنگ بود و من فقط به قیافش می خندیدم و بعدشم که از اون حالت در اومد پا به پای من خندید و کلی هم فحشم داد! ترم دومم زبان تخصصیم رو با آراد برداشتم، البته از همون اول بهم گفت که دیگه مثل ترم اول بهم لطف نمی کنه، هرچند ترم قبل منو با نمره 12 قبول کرد و همونم باعث شد معدل من کلی بیاد پایین ولی خب وظیفه من نبود و به من لطف کرد و منم کلی ممنونشم، برعکس ترم قبل الان هفته ها لحظه شماری می کنم تا چهارشنبه برسه و سرکلاس آراد حاضر شم، هرچند آراد تو

دانشگاه و کلاس همون آراد سابق بود و با اون اخم پر ابهتش و اصلاً به من نگاه هم نمی کرد، ولی عوضش کلی خوش به حال من بود و با نگاهم قورتش می دادم!

نیلا: اوووووش....تموم شد

-ها؟ با منی؟

نیلا: نه با بغلی ام.

-چی می گی؟

نیلا: می گم پسر عمم تموم شد! یعنی تمومش کردی.

-چی می گی تو من نمی فهمم؟!

نیلا: قورتش دادی پسر مردمو یکمم چشم ازش بگیر خب!

-نیلا الهی سرت بیاد تا منو مسخره نکنی. وای نیلا نمی دونی که! دوست دارم پاشم جلو همه بغلش کنم

نیلا: وای خدا... باز که دیوونه شدی! اونو نگاه چقدر سنگینه!

آراد: خانم جاهد و خانم علیپور! حواستون ایشالله به کلاسه دیگه؟

نیلای بی شعور واسه اینکه به آراد بفهمونه گفت: نه استاد، این خانم جاهد حواسش یه جا دیگه ست حواس منم پرت می کنه. من مقصر نیستم.

آراد در حالی که سعی داشت نخنده گفت: خانم جاهد حواستون کجاست؟

!!! بین دوتایی چه منو ضایع کردنا، الان شیطونه میگه جلو همه بهش بگم حواسم پیش شماست ضایع شه ها! ولی خب شیطون و نشوندم سر جاش تا کار دستم نده و آروم گفتم: ببخشید.

آراد:خدا ببخشه. سعی کنید حواستون به درس باشه و حواس بقیه رو هم پرت نکنین (منظور از بقیه به خودش بود)،چون درس مهمه و بعداً سر امتحان کسی یا چیزی که دارین بهش فکر می کنین نیست تا به دادتون برسه.

بعد واسه اینکه خنده اش و بقیه نبینن برگشت سمت تابلو و مشغول درس دادنش شد!

آروم رو به نیلا گفتم:من بعداً خدمت تو می رسم.

خنده خبیثانه ای کرد و جواب و نداد

دیگه تا آخر کلاس هیچی نگفتم و بعد از کلاس هم با نیلا رفتیم سلف دوتایی رفتیم رو به میز نشستیم و نیلا هم رفت که واسه جفتمون نسکافه بگیره.

بعد از یکم برگشت و نسکافه رو گذاشت جلوم و گفت:ها چیه؟چرا تو فکری؟

-:تو یکی ببند! روانی...

خندید و گفت:اوووو هنوز تو همونجایی؟ خب خواستم خستگی آراد در بره.

تا اومدم جواب بدم گوشیم زنگ خورد،نیلا سریع عین زرافه گردنشو دراز کرد تو گوشیم و گفت:اوه،چه مٹ بابام حلال زاده هم هست.

خندم گرفت ولی بهش توجهی نکردم و تماس رو وصل کردم.

-:جونم؟

آراد:جونت سلامت،خسته نباشید خانم.

-:شما هم همین طور.

آراد:نبینم صدات گرفته باشه ها،بگو باعثش کیه؟عکس بده سرشو تحویل بگیر

نیلا: یعنی واقعاً مثل هر هفته می خوام به منم بگی پیام؟!

—: اوهوم

نیلا: پاشو دور شو ازم

—: خب چی می شه مگه؟!

نیلا: مگه من... لا اله الا الله!

—: خب نیلا پسر عمته دیگه، غریبه که نیست

نیلا: برو شادی

—: بخدا دلم نمیداد تنها بمونی.

نیلا: دلت بیاد، کی گفته تنها می مونم؟ الان میرم پیش طناز و مژده. یه ساعتیم از شر تو راحت می شم.

—: باشه.

نیلا: آفرین بدو... زیاد منتظرش نذار

بلند شدم و گونه ی نیلا رو بوسیدم و رفتم. از ساختمون دانشگاه که خارج شدم، دیدم پارسا و دوستاش رو راه پله ها دارن حرف می زنن، اومدم راهمو کج کنم که منو نبینه ولی تو آخرین لحظه منو دید و اومد طرفم

پارسا: خانم جاهد؟

سر جام ایستادم ولی بر نگشتم! خودش اومد و جلوم ایستاد، اخمام و کردم تو همو و به زمین خیره شدم؟

—: بله؟

پارسا: سلام

-:سلام.

پارسا:می خواستم باهاتون حرف بزنم

-:آقای شمس من وقت واسه شنیدن حرف های تکراری شما ندارم،خیلی عجله دارم

پارسا:خب..خب اگه عجله دارین من می رسونمتون

-:خیلی ممنون لازم نکرده

اینو گفتم و راه افتادم،پارسا هم دنبالم

پارسا:به حرفهای من فکر کردین؟

خودمو زدم به نفهمی و گفتم:کدوم حرفا؟

نفسشو کلافه داد بیرون و گفت:من دوست دارم

سر جام ایستادم و با اعصابانیت زل زدم بهش،دوست نداشتم این جمله رو از زبون

هیچ کس جز اراد بشنوم که اونم تا حالا این جمله رو بهم نگفته بود.

-:و اصلاً براتون مهم نیست که طرفتونم بهتون حسی داشته باشه درسته؟

پارسا:تو بله رو بگو،من قول می دم تو رو عاشق خودم کنم.

یه پوزخند بهش زدم و گفتم:چه زود چایی نخورده فامیل شدین،چقدر زود شدم تو...

پارسا:آخه چرا انقدر باهام سردی؟ها؟ چرا یکم روی خوش نشون نمی دی تا من دنیا

رو به پات بریزم؟

-:برای اینکه هیچ حسی بهتون ندارم

پارسا:یه فرصت که می تونی بهم بدی تا خودمو بهت ثابت کنم؟!

-:خیلی متاسفم،من وقت واسه این کارا ندارم. خدا نگهدار

و بدون اینکه منتظر جواب بمونم پشتمو بهش کردم و راه افتادم که گوشیم زنگ خورد، آراد بود، تماس و وصل کردم و فقط بهش گفتم نزدیکم و منتظر حرفی از طرف اون نموندم و تماس و قطع کردم.

همیشه این پارسا شمس باید اعصاب منو بهم می ریخت! حقیقت این بود که تو این مدتی که شناختمش فهمیدم یه پسر فوق العاده مغرور بین همکلاسیاشه که چشم بیشتر دخترای کلاسشونو کور کرده! اونم نه بخاطر قیافه و تیپ جذابش، بیشتر واسه اینکه جز تیلیاردرای تهران بودن، باباش یکی از تاجرای بزرگ تهران بود و حسابی هم سرشناس، خودش تک فرزند بود و این امتیازاتش باعث شده بود که حسابی تو چشم دخترا باشه با اون فراری مشکي جیگرش خلاصه تافته ی جدا بافته ای بود واسه خودش ولی اینا واسه من ملاک نبود. قلب من فقط جای یک نفر بود اونم آراد. رفتم به طرف جای همیشگی که آراد منتظرم می موند. آروم رفتم سمت ماشین و از شیشه زل زدم بهش، حواسش نبود! به جلو خیره شده بود و اخماش تو هم بود، یه دستشو قائم گذاشته بود رو شیشه و انگشت اشاره شم رو لباس می کشید، یه دستشم رو فرمون بود. بی هوا در ماشین و باز کردم که با ابروهای بالا پریده برگشت سمتم...

این رمان در نگاه داندلود آماده شد

www.negahdl.com

—سلام

آراد: علیک سلام. ساعت یک شد که!

—غرغر نداریم، تو چه فکری هم بودی...

یه آهی کشید و آروم گفت: به فکر خانمم

خودمو زدم به نشنیدن و به جلو خیره شدم، سنگینی نگاهشو حس میکردم ولی باز م
به روی خودم نیاوردم تا اینکه یهو برگشتم سمتش دیدم دستشو تکیه داده به فرمون
و زل زده به من

–به چی نگاه میکنی؟!

آراد: به زندگیم...

حس کردم صورتم گر گرفته ولی خودمو نباختم و گفتم: بهتون نیاد از این حرفا بزنین
آقای کیانفر؟

–خب تا حالا هم نزدم.

–اوووووو چه آدم خوش شانسیم من که اولین نفرم که این حرفا رو از شما می شنوم.

آراد: اولین و آخرین نفر

–نمیخوای راه بیفتی؟

یه بار چشماشو باز و بسته کرد و بعد ماشینو روشن کرد و راه افتاد

یکم بینمون سکوت بود تا اینکه این سکوتو شکستم و گفتم: کجا میریم؟

آراد: هرجا که شما بگین

–من که دوست ندارم جایی برم دوست دارم همینجا تو ماشین پیش تو باشم، تنهایی

آراد: ای ای ای...تنهایی؟ نمیترسی؟

–نه، من به تو اعتماد دارم. تو کبریت بی خطری

آراد: انقدر مطمئن نباش

یه نیم نگاهی بهم انداخت و گفت: کوچیکتم حاج خانم

دوتایی با هم خندیدم

-آراد؟

آراد:جونم؟

-میگم مطمئنی گندم هنوز هیچی به مادرت نگفته؟

آراد:آره بابا، از اونروز به بعد حتی خونمونم نیومده. بعدشم،مامان من اگه میدونست فکر میکردی انقدر بیخیال می موند؟

-چه می دونم ، گفتم شاید حتما منتظره تا خودت بهش بگی.

آراد:نه

-بعد از ازدواج خونه مامانت زندگی می کنیم؟

آراد:نه

-پس چی؟مامانت تنها بمونه؟

آراد:خودش اینطوری می خواد،می گه دوری و دوستی

-:اوه اوه،حوصله عروس نداره ها!

آراد:نه بابا،اگه حوصله نداشت که کچلم نمیکرد هی زن بگیر زن بگیر.

دیگه چیزی نگفتم که یکم بعد خودش گفت:می گم شادی،من که با درس خوندن تو مشکلی ندارم،خب چرا هی منو اذیت می کنی؟بذار پیام تو رو از بابات خواستگاری کنم بعدم درستو ادامه بده دیگه

-:واای چقدر تو عجله داری؟خب بذار حداقل فوق دیپلممو بگیرم

آراد:معلومه که عجله دارم،یعنی تو نمیخوای همیشه پیش من باشی؟

-:خب همینجوری هم همیشه...

اومد تو حرفم و با صدای بلند گفت:منظورت از همیشه وسط کلاسه درسه که مجبورم نادیده بگیرم تا قلبم نلرزه؟ یا نه قرارای این مدلیمون؟ که محدودیت زمانی داره؟ یا نه چطوره از دور وایسم و این مرتیکه شمس و بینم که هی دور و برت میپلکه یا نه یه احمق دیگه ای که بیاد و تو رو از من بگیره؟

صداش هی داشت میرفت بالا تر، دستاش که دور فرمون مشت شده بود قرمز شده بود و احساس میکردم هر لحظه امکان داره استخوناش پوست دستشو بدره!

دستمو گذاشتم رو دستش که رو فرمون بود:آراد تو منو اینطوری شناختی؟ شمس یا هر خر دیگه ای، من یه تار موی تو رو به صدتای اونا نمی دم.

ماشین و یه گوشه پارک کرد و کلافه دستشو کشید به دهنشو و از شیشه به بیرون نگاه کرد. خودم رو کشیدم طرفش و سرمو گذاشتم رو شونه اش و دستمم دور بازوش حلقه کردم، صدای قلبش انقدر بلند بود که نامنظم بودنش رو حس میکردم، اولین باری بود که تا این حد بهش نزدیک شده بودم، همیشه برخوردامون در حد دست دادن و دست همو گرفتن بود.

سرمو گرفتم بالا تا بتونم یکم بینمش، اخماش تو هم بود، به رو به رو خیره شده بود، سرم همچنان رو شونه اش بود و نفسهام پوستش رو نوازش میکرد! بوی عطرش مثل همیشه دیوونه کننده بود.

–:آراد؟

چشماش و بست، قرمزی دستش دور فرمون داشت بیشتر میشد، این یعنی داره فشار دستش رو فرمون بیشتر میشه.

–:نگاهم کن...

یه چیزی شبیه ناله از گلوش اومد بیرون:نمی تونم.

–:خب نگاهم کن که بدونم ازم دلخور نیستی

سرشو یک کج کرد سمت من، منم سرم بیشتر گرفتم بالا که بتونم خوب به اون
چشمای خاکستری نگاه کنم

زیر نگاهش داشتم ذوب میشدم، خدایا کمکم کن، کمک کن تا کار دستمون ندم، خب
پسره دیوونه من جنبه این نگاه تو رو ندارم!
همونطوری که زل زده بود تو چشمام آروم گفت: من هیچ وقت از خانمم ناراحت نمی
شم.

-:پس این عصبانی...

آراد: ببخشید، دست خودم نبود! یادم رفته بود که هیچ کس نمیتونه تو رو بخواد، جز من.
تو فقط مال منی، مگه نه؟

با عجز خیره شده بود تو چشمام، انگار منتظر تایید من بود تا خیالش راحت شه!
لبخندی بهش زدم و گفتم: فقط مال تو...

لباش به لبخند باز شد و چشم هاش رو بست و با مَهری که با مهر به پیشونیم زد
باعث شد منم چشمام رو بنم. یکم بعد و آروم گفت: من می رم یه چیز بگیرم.

در ماشینو که باز کرد ازش فاصله گرفتم و سر جام نشستم

اولین باری بود که جسماً بهم ابراز علاقه میکرد و اولین باری بود که توسط مردی غیر
از اعضای خانواده بوسیده می شدم و اصلاً هم احساس پشیمونی نمی کردم چون
احساس می کردم اینطوری می خواست تمام عشقش رو بهم سرازیر کنه... خدایا به
منم صبر بده تا بتونم یکم تحمل کنم، این دوری به نفع جفتمونه تا بیشتر همو
بشناسیم.

آروم از سوپر مارکتی که یکم جلوتر بود با یه پلاستیک دستش اومد بیرون و همونطور
که داشت بهم نگاه می کرد می ومد سمت ماشین... لبخندی بهش زدم که اونم جوابمو
با لبخند داد و اومد سوار شد.

-:این همه وسیله چرا گرفتی؟

آراد:واسه کوچولوی تخسم. نگو که دوست نداری...

یه پفک نمکی از تو پلاستیک برداشتم و بازش کردم و یه پفک انداختم دهنم، تا دستشو بلند کرد که پفک برداره، پفک و کشیدم که با تعجب نگاهم کرد!

-:شما حواست به رانندگیت باشه...خودم بهت میدم

و یه پفک برداشتم و گرفتم طرف دهنش. یه نگاه به پفک انداخت و گفت:حالا تو هی منو دیوونه کن...

و بعد دهنشو باز کرد و پفک رو خورد و منم قهقهه ام رفت هوا

آراد:با این کارات که بیشتر حواسمو پرت میکنی!

-:نمی خوام، خودم می خوام بهت بدم

و دوباره پفکو بردم نزدیک دهنش که بی هوا دستمو گاز گرفت

-:آخ..چیکار می کنی؟

آراد:پفک می خورم

-:پفک می خوری یا منو؟

با این حرف برگشت طرفم که تازه فهمیدم چی گفتم که سرمو انداختم پایین و بعد به رو به روم نگاه کردم که صدای خندش بلند شد.حالا نخند کی بخند!

-:ااا...چیخه خو؟از دهنم پرید

همونطور که می خندید گفت:اونم به وقتش...

مشت محکمی به بازوش زدم که خندش بیشتر شد.

-:خب حالا!تو خندیدن انقدر ول خرجی نکن.

آراد: ای مگه بده؟ آدم وقتی شادی همراهش باید شاد باشه دیگه... شادی من... حالا یه پفک رد کن بیاد...

-: برو بابا.

آراد: ای... بدجنس.

خودم مشغول پفک خوردن شدم و آرادم هرازگاهی نگاهم می کرد که توجهی نمی کردم!

موسیقی داخل ماشین سکوت بینمون رو پر می کرد، من که ازش هیچی نمی فهمیدم! آراد بیشتر وقتا آهنگای خارجی گوش می کرد، درسته نمی فهمیدم خواننده چی می گه ولی خب اون آرامش لازمش رو میگرفتم، اونم کنار کسی که عاشقش بودم.

آراد: شادی؟

خودمو زدم به نشنیدن

آراد: شادی خانم؟!

-:

آراد: خانمی؟!

-:

آراد: خانمم؟!

انقدر اینا رو با مهربونی میگفت دوست داشتم برگردم بگم جونِ دلم ولی خب یکم براش خوب بود که تحویلش نگیرم.

وقتی دید توجه نمی کنم دستمو گرفت تو دستش و پشت دستمو بوسید.

با تعجب برگشتم سمتش

تعجبمو که دید گفت: خانممه دوست دارم...

خندم گرفت ولی به روی خودم نیاورم و گفتم: خب؟!

آراد: خب چی؟

-: چرا صدام میزدی؟

آراد: آهان... نمیشنوی؟

-: چی رو؟

آراد: صدای شکمو!

-: نه

آراد: خب بریم یه چیزی با هم بخوریم.

انگار که تازه یاد کلاس افتادم و داد زدم: وایای آراد کلاس...

آراد: اووووه، پاک یادم رفته بود... ساعت چنده؟

سری کیفمو باز کردم که ساعت و از رو گوشیم ببینم که آراد زودتر از من به ساعت توی دستش نگاه کرد و گفت: یک و ربع.

-: وایای... آراد

آراد: با کی کلاس داشتی؟

-: موسوی

آراد: اووه... الانم بری بی فایدست راحت نمیده

تند شماره نیلا رو گرفتم و رو به آراد گفتم: حالا بزار یه زنگ به نیلا بزنم شاید هنوز نیومده

دوتا بوق که خورد نیلا رد تماس داد.

-:رد داد...حتماً اومده

آراد:حاج خانم من حواس ندارم، شما نباید حواست به درس و مشقت باشه؟

یه چپ چپ نگاهش کردم که ریز ریز خندید.

آراد:حالا که دیگه گذشت، بیا بریم یه ناهار با هم بخوریم که حداقل سرمون بی کلاه نمونه.

تا خواستم جوابشو بدم صدای پیامک گوشیم بلند شد. پیغام از طرف نیلا بود. نوشته بود: "مرض، نمی دونی سر کلاس زنگ می زنی؟ گمشو دیگه نمی خواد بیای."

آراد:کی بود؟

کرمم گرفت و با ناز گفتم:هیچ کس، مهم نیست.

از جواب دادن من بیشتر تعجب کرد و اخماش رفت تو هم...لامصب چه ابهتی داره، آدم ناخودآگاه ازش حساب می بره.

آراد:لوس نشو میگم کی بود؟

-:گفتم که هیچ کس.

با یه حرکت گوشی رو از دستم کشید بیرون و همونطور که رانندگی می کرد شروع کرد زیر و رو کردن گوشی.

الان طبیعتاً باید از این کارش ناراحت می شدم ولی برعکس تو دلم داشتن قند آب می کردن. درست عین بچه های چهارده ساله!

پیامک نیلا رو که خوند و مطمئن شد گوشی رو گرفت سمتش، گوشی رو از دستش گرفت و گفت: خیالت راحت شد؟

آراد: خیالم راحت بود. از این لوس بازی ها دیگه نداریم، ازت پرسیدم کیه جوابمو بده.

اوه، چه جدی و خشن! اینطوری که می شد دلم می گرفت، غیرتی شدنشو دوست داشتم ولی بداخلاقیاشو نه.

به حالت قهر رومو برگردوندم، ولی زیر چشمی حواسم بهش بود. یه نیم نگاهی بهم انداخت و نفسشو فوت کرد بیرون و گوشیش رو از جیبش در آورد و یه شماره گرفت و منتظر موند. یکم بعد انگار طرف گوشی رو برداشت.

آراد: سلام بر عزیز دل خودم.

جانم؟! عزیز دلش دیگه کی بود؟

آراد: هم چاکرتم هم شرمنده.

گوشمو بیشتر تیز کردم که شاید صدای طرف و بشنوم ولی مگه صدای پخش ماشین میذاشت؟

آراد: نه... دورت بگردم، نمیتونم پیام. قربونت برم، شما غذا تو بخور منتظر من نمون... زنگ بزنی خاله مهتاب بیاد؟

خب حله، مادرش بود.

آراد: خب شما برو... ای بابا... چی دیدی تو از اون خونه؟

یکم ساکت شد و بعد یه نیم نگاهی به من انداخت و گفت: میشه خونه ی دایی خسرو چند روز دیگه بریم که منم پیام؟

یکم دیگه ساکت موند و بعد خندید و گفت: حالا دیگه... نه بابا... فکر کنم یه یک سال دیگه باید صبر کنی ماما جان... نه دیگه... اون زنی که من می خوام یکم

کمیابه، جز گونه های نادره، اینه که قول یه سال دیگه رو به من دادن گفتن ان شاء الله که وارد ایران میشه...

ببینشا! انگار داره راجب جک و جونور حرف میزنه هی نادر و کمیاب میکنه

نمیدونم مادرش چی گفت که بلند خندید و گفت: نه از گونه ی گلهای نادر و کمیابه... بله... آراد کی بد سلیقه بود؟

چشم، چشم... می بینمتون... خدا حافظ...

-مگه داری راجب حیوون حرف میزنی؟

لب پائینش رو به دندون کشید و چشماشو درشت کرد و گفت: گل، گل... حیوون چیه؟! دیگه نگیا!

-بی مزه!

ماشینو متوقف کرد و گفت: خب خانمی پیاده شو که روده کوچیکه روده بزرگه رو خورد. اشتها نداشتم ولی پیاده شدیم و با هم داخل رستوران رفتیم.

این رمان در نگاه داندلود آماده شد

www.negahdl.com

تا عصر با آراد خوش گذروندیم و حسابی کیف کردیم، به کلاس استاد موسوی هم که نرسیدم، چون زمستون بود و هوا هم زود تاریک می شد دور و بر ساعت 5 بود و هوا هم داشت می رفت رو به تاریکی که دیگه مجبور شدیم از هم دل بکنیم! چون من صبح با ماشین رفتم دانشگاه مجبور بودم دوباره برگردم تا ماشینو بردارم به نیلا هم زنگ زده بودم که بمونه منتظرم.

:-چشم

آراد:چشمت بی بلا

بعد از اینکه از آراد خداحافظی کردم،نشستم تو ماشین و به نیلا زنگ زدم که بیاد...

چند دقیقه بعد نیلا اومد و سوار شد

نیلا:یعنی خـاک تو سرت!

همونطور که می خندیدم ماشین و روشن کردم و گفتم:چرا؟!

نیلا:چرا و درد،چرا و مرض...یعنی رفتی گم و گور شدی دیگه! واسه چی کلاس

نیومدی؟

:-از عمه زا جانت پیرس.

نیلا:واااای من سر این آراد و باید بگویم به طاق! با این پسر چیکار کردی تو؟!واااای

این چرا از راه به در شد؟

:-لابد من از راه به درش کردم!

نیلا:پَـ نَـ پَـ...این اینطوری نبود که!با خودشم قهر بود.

:-خب پس باید از من ممنون هم باشین

یه چپ چپ نگاهم کرد و دیگه چیزی نگفت.

:-سلام

مادرجون:سلام عزیزم، خسته نباشید

:-فداتم مادری. باباجونیم چطوره؟

بابا با مهربونی نگام کرد و گفت: شکر، تو چطوری بابا؟ درسا خوب پیش میره؟
رو مبل کنار مادر جون نشستیم و با یه حرکت مقنعه م رو در آوردیم و گفتیم: هی میگذره
بد نیست. شیرین بانو کجاست؟

مادر جون: تو اتاقه مادر، الان میاد

-بابا الان دیگه بهتری؟ تو راه رفتن مشکلی نداری؟

بابا: نه عزیزم، شکر الان بهترم، امروز یه سر با نیما رفتم کارخونه

-وای بابا، ول کن کارخونه رو! مگه تو این شرایط واجبه؟

بابا خندید و گفت: دختر من الان دوماهه نشستیم تو خونه باید یه سر به کارا میزدیم یا
نه؟ با نیما رفتم زودم برگشتم

یه چپ چپ نگاهش کردم که گفت: من که دیگه خوب شدم، جنابعالی هم باید ماشین
ممانتو یه چند وقت بدی به من تا من یه ماشین واسه خودم دست و پا کنم.

اگه تو هر موقعیت دیگه این حرفو میشنیدم دپرس می شدم ولی حالا نه! خوشحالم
شدم، میتونستم با آراد برم و پیام و اینطوری هم بیشتر با هم وقت می گذرونیم

-ماشین که متعلق به شماست اصلاً

از جام بلند شدم و گفتم: من می رم لباسمو عوض کنم

بین راه یه سرم رفتم تو اتاق مامان و بابا که دیدم مامان داره کمد لباسا رو مرتب
میکنه

-سلام.

برگشت طرفم و با یه لبخند مهربون جوابمو داد: سلام عزیزم، خسته نباشید

-ممنون

مامان: برو لباستو عوض کن بیا یه چیزی بخور

-:چشم

رفتم تو اتاقم و لباسمو با یه دست بلوز شلوار ست زرد رنگ عوض کردم، موهای قهوه ایم هم دورم ریختم و رفتم پایین. همه مشغول حرف زدن با هم بودن منم رفتم تو آشپزخونه و یه قهوه واسه خودم درست کردم و با کیکی که مامان پخته بود مشغول شدم! حسابی تو فکر بودم، تو فکر آراد، تو فکر عشقی که تو نگاه خاکستریش موج میزد و منو دیوونه تر میکرد، دیوونه ی خواستنش، دیوونه ی داشتنش و تا همیشه باهاش بودن. تا چند وقت پیش به ذهنم نمی رسید که یه روزی عاشق شم اونم اینطوری! اونم عاشق کسی که تو اوایل آشناییمون سایه اش رو با تیر میزدم! اصلاً نمیدونم چی شد که دلم اینطوری اسیرش شد، من اهل این برنامه ها نبودم، اهل دوست داشتن و عاشق شدن نبودم، هیچوقت فکر نمیکردم دوست داشتن یکی انقدر شیرین باشه، عاشق شدن انقدر خوب باشه. انقدر همه از سختی های عاشقی گفته بودن که آدمو دلزده می کردند ولی حالا من با تمام وجودم آرادو می پرستم...

به دستم که دور فنجون حلقه شده بود خیره شدم و یاد ب*و*س*ه ی آراد افتادم، دلم از یادآوریش لرزید، انگار دیگه منم دارم تحملم رو از دست میدم و دیگه طاقت جدا موندن ازش رو ندارم.

ولی آخه... حس میکنم الان خیلی زوده! میترسم تب تندم فرو کش کنه! میترسم عاشقی رو خوب درک نکرده باشم. من که تجربه ی عاشقی ندارم! یعنی واقعاً من میتونم خانم یه خونه باشم و یه زندگی رو اداره کنم؟! امگه من همش چند سالمه؟! همش 19 سال دارم، هنوز نتونستم یه زندگی رو جدی بگیرم و درکش کنم، تا حالا همه چی رو به شوخی و مسخره گرفتم تا حالا سختی نکشیدم، تو شرایط سخت قرار نگرفتم جز اون

روزی که بابا تصادف کرد. یعنی من واقعاً اونقدری بزرگ شدم که بخوام به ازدواج و زندگی مشترک فکر کنم؟

قطعاً نه! چون من هنوز تو این مورد با خودم رو راست نیستم، به اینکه عاشق آرامم شکی ندارم ولی به اینکه بتونم آرامو خوشبخت کنم شک دارم! قطعاً زندگی با نگاه های عاشقانه ی منو آرام و نوازشای گرم اون پیش نمیره، ما میتونیم تا آخرش همینطور عاشق هم بمونیم ولی... من مطمئنم که زندگی فقط این نیست، پستی داره، بلندی داره، بالا داره پایین داره، خوشی و ناخوشی داره! ولی اگه یه روز آرام بهم اخم کنه، اگه یه روز صداشو برام بیره بالا من طاقت دارم؟ طاقت و تحملشو دارم که محکم باشم و عین دختر بچه ها نزنم زیر گریه؟ نه! من هنوزم به خودم مطمئن نیستم! پس تا وقتی که از خودم مطمئن نشدم نباید هیچ تصمیمی درباره ازدواج بگیرم... با قرار گرفتن دستی روی شونم از هیروت و فکرای دخترنم اومدم بیرون و بابا رو کنار خودم دیدم و بهش لبخند زدم

بابا: خیلی متاسفم که اینطوری از افکار عمیقت کشیدمت بیرون!

-نه بابا، این چه حرفیه؟!

بابا: چه خبرا بابا؟

-خبر سلامتی! وای بابا چند وقت دیگه عیده، کلی ذوق دارم.

بابا: عین بچه کوچولو ها؟ واسه خرید عید یا عیدی؟

-واسه اینکه شما خوب شدی، واسه تعطیلات

دروغ حناق نیست که بگیره بیخ گلومو، عزا گرفتم واسه ندیدن آرام!

-منتظر یه مسافرت باشیم یا نه؟

بابا: دختر تو الان داشتی غر به جون من می زدی که چرا رفتم کارخونه الان می گی مسافرت؟!

-: خب حق با شماست. ولی آخه من خیلی دلم می خواد!

بابا خواست یه چیزی بگه که انگار چیزی یادش اومده باشه چشماشو تنگ کرد و گفت: حس میکنم یه چیزی ازم می خوای آره؟!

خنده مرموزی کردم و گفتم: خب گفتم دیگه! مسافرت...

بابا: خب پس جوابتو گرفتی.

یه نگاه به سمتی که مامان و مادرجون نشسته بودن و داشتن حرف میزدن انداختم و وقتی اونا رو گرم صحبت دیدم آروم به بابا گفتم: بابا جـــــونم؟!

بابا: اوه اوه... من پاشم برم.

خندیدم که بابا هم خندید و گفت: باز میخوای زبون بریزی؟

-: نه خب! میخوام باهاتون حرف بزنم!

بابا یکم رو صندلیش جا به جا شد و گفت: خب باشه بگو می شنوم!

-: میگم شما قبول داری که دخترت بزرگ شده یا نه؟

بابا: بـــــعله! خب که چی؟ شوهر میخوای؟

غش غش زدم زیر خنده و گفتم: اونم به وقتش!

بابا چشمای سبزشو گرد کرد که خندیدم و گفتم: خب بالاخره این شتریه که در خونه ی هرکسی میخوابه دیگه! شما که نمی خوای منو ترشی بندازی؟!

بابا: ای چشم سفیده ور پریده.

بازم خندیدم و با یه حرکت گردنم همه ی موهامو به پشت سرم فرستادم
و گفتم: راستش، امروز نیلا میگفت خیلی خب می شد که ما جوونا تو تعطیلات بتونیم
بریم مسافرت...

بابا: بله بله؟ شما جوونا؟ یعنی من شما دوتا دخترِ تک و تنها و رو بفرستم

اومدم تو حرفش و گفتم: نه نه، من کی اینو گفتم؟ مگه شما به نیما اعتماد
ندارین؟ خودتون همش می گید...

اینبار نوبت بابا بود که بیاد تو حرفم و بگه: خب حالا نمی خواد حرفای خودمو بهم
یادآوری کنی! یعنی تو نیما و نیلا؟

- نه خب... شاید چندان از دوستای نیما و چندان از دوستای ما هم بیان... بابا خواهش
می کنم.

بابا یه چپ چپ نگاهم کرد که گفتم: یعنی شما به من اعتماد ندارین؟!

بابا: من کی اینو گفتم؟

- خب به نیما هم که اعتماد دارین و میتونین منو با خیالت راحت بسپارین به اون

بابا: حالا این نقشه رو کی ریخته؟

کاملاً معلوم بود داره نرم میشه!

- نیما به نیلا پیشنهاد داد و...

بابا: خیلی خب، حالا کو تا عید؟ فکرامو میکنم و بهت میگم

- عاشقتم بابایی.

بابا: مگه من گفتم قبول کردم؟!

از پشت میز بلند شدم و فنجونمو گذاشتم تو سینک ظرفشویی و به بابا گفتم: قبول می کنی، یه دونه دختر که بیشتر ندارین!

– نیلا؟

یه نگاه چپ چپی تحویلیم داد و گفت: لطف می کنی خفه شی؟

– خر نشو دیگه، مگه چشمه؟ هم با نمکه، هم قد و بالا بلنده هم کار داره هم تحصیل کرده است، دیگه نمیتونی روی این یکی عیب های بنی اسرائیلی بذاری بگی، نمیدونم قدش کوتاهه شبیه گُکتل میمونه، انگار ماشین از روش رد شده، نمیدونم شبیه خلال دندون می مونه و....

نیلا: اوووو خب بابا، خودم میدونم چیا میگفتم!

– خب پس دیگه دردت چیه؟

نیلا: آخه ندیده و نشناخته؟ اون خواستگاری کرد منم با سر قبول کنم؟

– به خدا باید کلا هتو بندازی هوا، بیچاره، اون حالا چشماش کور بود یه غلطی کرد، ما که دیگه نباید دست دست کنیم باید سریع ببندیمت به ریشش بری. بالشتو از رو تخت برداشت و محکم کوبید تو سرم که قهقهه ای زدم که بیشتر جری شد!

نیلا: مرده شور تو ببرن شادی! تو شریک دزدی یا رفیق قافله؟

– من با دزدا شریک نمیشم.

نیلا: برو از جلو چشمم گمشو تا با لگد از پنجره بیرون ننداختمت.

از جام بلند شدم و رفتم سمت در، برایش زبون در آوردم که باز بالشت رو برداشت تا اندازه برام که تو یه حرکت رفتم بیرون و در و بستم! بعد از چند ثانیه در و باز کردم و آروم سرمو بردم تو، دیدم رو تخت نشسته و تو فکره! این حالتش یعنی داره نرم میشه و یه جورایی دلشو به این یکی خواستگارش باخته، وگرنه مثل بقیه خواستگارا ردش میکرد و عین خیالش نبود.

--پیس پیس...

آروم در اتاقو بستم دیدم عمه کنارم و ایستاده! با دیدنش یه لبخند زدم که همونطور که سعی می کرد صداش بالا نره گفت: باهاش حرف زدی؟
-آره.

نسیم: خب! نتیجه هم داشت؟ چی شد؟

-بازم جفتک می ندازه، ولی معلومه که این برایش مثل بقیه نیست
عمه که از حرف زدن من خندش گرفته بود، سعی کرد جلو خندشو بگیره، و گفت: این یعنی چی؟!

-یعنی اینکه دو دله باید صبر کنیم تا با خودش کنار بیاد و یک دل بشه.

نسیم: نمیدونم والا، این پسره از هر لحاظ خیلی خوبه!

-ایشالله که هرچی خیره همون بشه. من برم پیش نیما کارش دارم!

نسیم: برو عزیزم، منم میرم به غذا سر بزنم

عمه از راهرو رفت بیرون و منم رفتم پشت در اتاق نیما و دوتا تق به در زدم!

نیما: بیا تو شادی

داخل شدم و گفتم: از کجا می دونستی منم؟!

رو تختش دراز کشیده بود که بلند شد و نشست. خندید و گفت: مثلاً کی می تونست باشه؟ اینجا که کسی در نمی زنه!

دوتایی غش غش خندیدیم که بهم اشاره کرد که رو تخت کنارش بشینم، منم کنارش نشستم که گفت: نیلا کجاست؟

– وای داره به خواستگارش فکر میکنه

باز دوتایی خندیدیم که نیما گفت: نه بابا! پس میشه بهش امیدوار بود؟ آخه اصلاً راجب اینجور مسائل اصلاً فکر نمی کرد.

– آره من که چشمم روشنه، ولی خب نیلا نگران اینه که اونو خوب نمی شناسه و با اخلاقش آشنا نیست

نیلا: چرا؟ آرمین و خانوادش که چند بار اومدن اینجا، چند بارم ما رفتیم خونشون. میدونی که بابام با باباش همکارن.

– آره نیلا گفت، تازه خودم پسره رو دیدم

نیلا:؟! کجا؟

دوماه پیش با نیلا رفتیم شرکت عمو خسرو بعد تو آسانسور این پسره رو دیدیم، مثل اینکه اونم بر حسب اتفاق با باباش کار داشت اومده بود اونجا، به نظر پسر خوبی میومد. بیچاره سرش و بلند نکرد نگاهمون نکرد، فقط با نیلا سلام علیک کرد

نیما: آره، پسر خوبیه منم باهاش دوستم

– به به چه عالی.

نیما: چطور؟

– آخه من اومده بودم یه پیشنهادی بهت بدم.

نیما قیافه ی آدمای خجالتی رو به خودش گرفت و سرش و انداخت پایین، یه تابی به گردنش داد و گفت: والا... والا من قصد ازدواج ندارم.

با مشت کوبیدم تو شونه اش که صدای خنده جفتمون بلند شد!

-: بترکی الهی

نیما: خودت گفتی می خوای بهم پیشنهاد بدی

-: نیما جدی باش دیگه!

نیما: خیلی خب بابا بگو

-: میگم بیا واسه تعطیلات عید بریم شمال، از آرمینم دعوت کن بیاد اینطوری جفتشون بیشتر با هم آشنا می شن.

یه ابروشو انداخت بالا و زیر چشمی نگاهم کرد که گفتم: چیه؟

نیما: زهر مار چیه؟

منظورت از بریم شمال چیه؟ کی به تو گفت ما میخوایم بریم شمال؟ الهی زبونشو مار بزنه!

-: اااا...

نیما: مرض

-: نیلا گفت تصمیم دارین برین شمال.

نیما: آره ارواح بابات، نیلا گفت یا پسر عمش؟ بعدشم تو اومدی رد گم کنی؟

-: اولاً خیلی بی تربیتی یادم باشه به بابام بگم چقدر بیشعوری، دوماً چی میگی تو؟ پسر عمش کیه؟ رد گم کنی چیه؟

نیما: پسر عمش که اون اراد گور به گوریه که چند وقته نخود تو دهنش خیس نمیخوره
دوماً ما قرار گذاشتیم بریم کیش نه شمال، ثانیاً ما قراره مردونه بریم سفر، ثالثاً....

-:|||...خوبه دیگه حالا!

نیما: نه بزار حرفم تموم شه.

-:خب بگو...خامساً، رابعاً...

نیما: نه همون ثانیاً بودم.

-:خب بگو

نیما: ثانیاً، من کلامو بذارم بالا تر دیگه!

-:چرا؟!!!

نیما: خواهرمو بردارم با این پسره بیرم ددر؟

-:همینطوری که نه، خب من نیلا رو راضی میکنم که بزاره اونا بیان خواستگاری بعدشم
یه صیغه ی محرمیت بینشون بخونن جهت آشنایی بیشتر.

نیما: خب حالا اینطوری یه چیزی...نیلا رو با خودمون میبریم، تو که دیگه ایشالله
نمیخواهی بیای؟

-:مگه بدون منم میشه رفت سفر؟

نیما: چرا نمیشه رفت؟ مگه تو زنجیر چرخی؟ تازه داریم با هواپیما میریم، زنجیر چرخم
نمی خواهیم.

-:آقای با نمک، من نیام نیلا نمیداد، ارادم نمیداد اونوقت تو و آرمین باید برین نامزد بازی.

نیما: بهتر که نیلا نمیداد. اراد یعنی انقدر ذلیل و بدبخت شده؟ نیلا میگفتا من باور
نمیکردم، حالا نیادم با پس گردنی می برم

آراد: از خونه دایی اینا میایم دنبالت خانمی

-با آژانس میاین دیگه؟

آراد: آره

-آراد جان جلو در ما رسیدین اصلاً پیاده نشوها! به راننده بگو ماشینو جلوتر نگهداره
بعد به نیما بگو بیاد کمکم

آراد: چرا؟!

-اخه دیگه جلو مامان اینا...

اومد تو حرفم و گفت: بالاخره که چی؟!

-حالا بذار به اونجاش برسیم!

آراد: باشه، دیگه داریم راه میوفتیم، تو آماده ای؟

-آره

آراد: باشه میبینمت.

می دونستم مامان دوست نداره آرادو ببینه و من اصلاً اینو درک نمی کردم! هر وقت به
هر نحوی عمه یا مادرجون یا حتی نیلا حرفشو پیش می کشیدن مامان طوری بحث
رو عوض می کرد که خودمونم نمی فهمیدیم چی شد!

کشون کشون چمدون کوچیکمو از اتاق بردم بیرون و بالای پله ها موندم تا یه نفسی
چاق کنم، همزمان بابا داشت میومد بالا که چشمش به من افتاد.

بابا: به به... خانم مستقل

-چاکر تیم بیا یه کمکی کن اینو ببرم پایین باباجونم

بابا شونه ای بالا انداخت و گفت: به من چه؟! من بودم هی میگفتم بزرگ شدم بزرگ شدم، از پس خودم بر میام، ال میکنم بل میکنم...چه بزرگی شدی نمی تونی چمدون به این کوچیکی رو جا به جا کنی؟!

حسابی کفری شده بودم، میدونستم داره حرفای خودمو تحویل میده، اخه یه کیش رفتن اونم با فک و فامیل دیگه این همه درگیری داره؟ البته میدونم بابا ریلکسه و زود با همه چی کنار میاد ولی امان از دست این مامان همیشه نگران که این نگرانش رو به همه تزریق می کنه!

—نمی خواد پدر من، خب بگو نمیارم دیگه!

چمدونو بلند کردم و اولین پله رو اومدم پایین

که بابا با یه حرکت از دستم گرفتش و سریع رفت پایین

—بابا!!!!

بابا: بدو مستقل، بدو رسیدنا!

مادر جون و مامانم پایین منتظرم بودن و باز مادر جون داشت زیر لب دعا میخوند تا فوت کنه به من!

انقدر دیگه مامان و بابا و مادر جون سفارش کردن و منو به هم پاس دادن که دیگه نمیدونستم به حرف کدومشون گوش کنم و به کدومشون نگاه کنم. آخرشم با صدای زنگ آیفون یکم سکوت برقرار شد!

—خب دیگه، مثل اینکه اومدن. من دیگه برم

مامان: شادی؟ دیگه سفارش نکنما، خیلی مراقب خودت باش مامان جان

—چشم

مادر جون: خدا به همراهت، عزیز دلم

بابا: من چمدونو می برم پایین

سریع مامان و مادر جون رو بوسیدم و دنبال بابا راه افتادم. جلو در کفشامو پوشیدم که دیدم مامان و مادر جون باز دارن میان!

–ای بابا! دیگه کجا؟

مادر جون: ایا... باید با نوه هام خدا حافظی کنم یا نه؟!

مامان: راست میگه دیگه!

بابا دم در بود و معلوم بود که داره با نیما حرف میزنه سریع رفتم بیرون و از پشت بابا به نیما اشاره کردم که خودش جریانو گرفت، بعدشم بلند گفتم که مادر جون میخواد باهاتون خدا حافظی کنه نیما هم که منظور منو فهمیده بود قبل از اینکه مادر جون اینا بیان دم در خودش اومد تو حیاط... سریع رفتم بیرون و دیدم ماشین سر کوچمون پارک، خودمو سریع رسوندم به ماشین که دیدم نیلا و آراد عقب نشستند... سریع رو به نیلا گفتم: یه تکون به خودت نده ها، پاشو سریع پیر پایین با مادر جون اینا خدا حافظی کن وگرنه تا خود کیش دنبالمون میان

نیلا: اوه اصلا حواسم نبود!

از ماشین پیاده شد که آراد گفت: سلام از بنده ست شادی خانم

–وای آرادم مگه من بهت سلام نکردم؟!

شونه ای بالا انداخت و با حالت با مزه ای گفت: نمیدونم والا!

خندیدم و گفتم: ببخشید من الان میام

سریع خودمو رسوندم به بقیه که در حال ماچ کردن هم بودن و بعد از چند دقیقه بالاخره ما رو بیخیال شدن و گذاشتن بریم، البته بابا میخواست چمدونمو تا جلو ماشین بیاره و خیلی هم براشون سوال شده بود که چرا ماشین انقدر از خونه فاصله

داره که نیما انقدر پیچوند که آخرشم بیخیال شدن، چمدون منم خود نیما برام تا تو ماشین آورد.

– دستت درد نکنه، نیما جان

نیما: خواهش میکنم خانم

بعد ماشینو دور زد و خم شد و از تو شیشه به آراد گفت: بد نگذره بهت!

آرادم که منظور نیما رو فهمیده بود عینک آفتابشو از رو سرش برداشت و زد به چشمش و گفت: وظیفته

تا نیما اومد جوابشو بده نیلا برای اینکه بحث بینشونو تموم کنه گفت: خب حالا تا صبح میخوان با هم کل بنزازین، سوار شین بریم

بعدشم رو به من کرد و در حالی که در عقب رو برام باز نگه میداشت گفت: بشین شادی

نیما هم با چشماش واسه آراد خط و نشون کشید و در جلو رو باز کرد و نشست، منم سوار شدم و کنار آراد جا گرفتم، نیلا هم سوار شد و درو بست...

راننده هم که پسر جوونی بود بعد از سوار شدن ما راه افتاد

– آرمین چی شد پس؟

نیلا: گفت میاد فرودگاه

– میریم هتل؟

اینبار آراد جواب داد: نه عزیزم، ویلای یکی از دوستای من و نیما

– خودشم میاد؟

آراد:آره،میاد فرودگاه

چند دقیقه ای بینمون سکوت بود که راننده گفت:ببخشید پخش رو روشن کنم اذیت نمیشین؟

نیما:نه داداش راحت باش

راننده هم پخشو روشن کرد و صدای خواننده پیچید تو ماشین،یه صدای زمخت که داشت رپ میخوند

چند دقیقه فقط صدای زمخت خواننده بود که سکوت داخل ماشین رو می شکست که آراد آروم در گوشم گفت:تو می فهمی این چی میخونه؟

خندم گرفت و گفتم :نه والا...

یهو نیما رو به راننده گفت:داداش شما سبک دیگه ای گوش نمیدی؟ویروسیمون کردی با این آهنگت!

راننده خندید و گفت:هعی حرف دلمو میزنه...انگار من دارم میخونم

نیما:آخه ما که متوجه فرمایشات ایشون نمیشیم،اعصاب نداره اصلا

این بار هممون زدیم زیر خنده که راننده آهنگو عوض کرد و یه آهنگ شاد از شهرام شب پره گذاشت

نیما:به به،کلا شما به حرکتای تند و سریع علاقه داریا،حالا ما اون آهنگو باور کنیم یا اینو؟

این بارم هممون خندیدیم که راننده گفت:شما اونو باور کن

نیما:عاشقیاااا

پسر جوون آهی کشید و گفت :بودم!

دل‌م بر اش سوخت، انگار نیما هم از حرفش پشیمون شد که چیزی نگفت و از شیشه مشغول تماشای اطرافش شد.

جو ماشین سنگین شده بود که خود راننده گفت: ماه عسل می رین؟

نیما: ما که عسل مسل نداریم ولی واسه سه نفر پستی خوش خوشونه

آراد: خدا رو چه دیدی؟ شاید واسه توام اونجا یه عسل پیدا کردیم

نیما: تو نمیخواه واسه من عسل پیدا کنی، تو واسه خودت یکی رو پیدا کردی هنربزرگی کردی، من نمیذارم سرم بی کلاه بمونه!

راننده: بعله، با این زبونی که تو داری نبایدم سرت بی کلاه بمونه!

بازم هممون خندیدیم... وقتی رسیدیم جلو فرودگاه راننده که بعدا فهمیدم اسمش فرزاده نمیخواست ازمون کرایه بگیره و میگفت خیلی از ما خوشش اومده ولی نیما به زور کرایش رو داد و همه با هم وارد فرودگاه شدیم.

نیما: نیلا یه زنگ به آرمین بزن ببین کجاست. آراد توام سهیل رو بگیر.

با هم رو صندلی های داخل سالن نشستیم و آراد و نیلا هم مشغول تلفن زدنشون شدن. نیلا با یکم فاصله از ما داشت با آرمین حرف میزد، صداشو نمی شنیدیم، ولی از خنده رو لبش و لپای گل انداختش می شد فهمید که آرمین داره گل و بلبل تحویلش میده.

نیما: اینو ببین، حالا خوبه به زور شوهرش دادیم، بهش گفتم یه کلمه بپرسه کجاست، مثل اینکه ...

آراد اومد تو حرفش و گفت: چیکارش داری حسود خان؟

نیما: تو ساکت شو، اااا... اصلا تو چرا ور دل دختر دایی من نشست؟ هان؟! پاشو بینم پاشو! دایی کلی بهم سفارش کرد، گفت جامعه پر از گرگه، پاشو...

منو آرام در حالی که میخندیدم به نیما نگاه میکردیم که به زور داشت خودشو بین منو آرام جا میداد!

آخرشم کار خودشو کرد و بین ما دوتا نشست

نیما: کجاست این سهیل پس؟

آرام: گفت تو راهه داره میاد.

حدود یک ربع بعد سهیل و آرمین اومدن و با یکم تاخیر بالاخره سوار هواپیما شدیم!

صندلی هامون دوتا دوتا پشت هم بود که سهیل با شیطننت گفت کی پیش کی می شینه؟!

آرام طی یه حرکت سریعی منو هل داد کنار شیشه و خودشم پیشم نشست و با شیطننت خاصی گفت: نمیدونم، خودتون یه کاریش بکنین دیگه!

نیما اومد یه چیز بگه که مهماندار بهشون تذکر داد که جلو راه نمونن و سر جاهشون بشینن. آرمین و نیلا هم رو صندلی جلوی منو آرام نشستن که نیما رو به سهیل گفت: بیا بریم، منو تو که شانس نداریم. بیا بریم بیخ ریش منی تو.

خلاصه با خنده و شوخی های نیما و سهیل سر جاهامون نشستیم.

آرام: خب مثل اینکه شکر خدا بالاخره تنها شدیم.

-: نمیبینی هم از جلو وهم از عقب تحت مراقبتیم؟!

آرام: نه بابا! جلویی ها که اصلا اینجا نیستن، عقبی ها هم غلط میکنن حواسشون به جلو باشه!

در جوابش فقط یه لبخند زدم که هواپیما یه تکه خورد و مهماندار نوید حرکت رو داد. بخاطر تکه ناگهانی هواپیما چنگ انداختم به میچ دست آراد که با یه لبخند مهربون دستمو تو دستش گرفت. آخه این چه آرامشیه که سرازیر میکنه به دل من؟ این همه آرامش تو یه نگاه؟ تو یه لبخند؟ تو یه نوازش؟! خدایا، ازت خواهش میکنم این آرامش رو هیچوقت ازم نگیر...

آراد: میترسی؟!

-: تو که باشی نه.

آراد: امممم... پس نمیترسی

دوتایی خندیدیم که گفت: نمیدونی چقدر خوشحالم!

-: واسه چی؟

آراد: واسه این سفر، اولین سفر دونفرمون.

-: کجاش دونفرست؟!

آراد: شادی تو واسه من بسی، همین که تو باشی کافیه

بازم زبونم جلو عشق و محبتش قاصر بود و به یه لبخند اکتفا کردم!

سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمامو بستم و همه ی حواسمو دادم به دستم که تو دست آراد بود و میخواستم با ذره ذره ی وجودم لمسش کنم.

بازم با یه تکه بد از جا پریدم، یکم به دور و برم نگاه کردم تازه متوجه شدم که تو هواپیما هستم...

آراد: ترسیدی خانمی؟!

نگاهش کردم که با لبخند داشت نگاهم می کرد...

-:ببخشید خوابم برد!

آراد:رفیق نیمه راهی دیگه!

-:نه،اینطور...

با خنده اومد تو حرفمو گفت:نمیدونی چقدر خوب شد که!

گنگ نگاهش کردم که گفت:یه دل سیر نگاهت کردم

--:اهم اهم...

دوتامون برگشتیم سمت نیما که سرپا ایستاده بود.

آراد:ها؟!!

نیما:هانو مرگ،پاشین دیگه رسیدیم،میخوایین به خلبان بگم یه دور دیگه بزنه؟!!

سهیل کنارش وایستاده بود و میخندید

آراد:خیلی خب دیگه،شما راه بیفتین.سهیل تو به چی می خندی؟

سهیل:به تو!

بعد رو کرد به من و گفت:خانم چیکار کردین با بچه مون؟!این اینطوری نبود که!

-:والا چی بگم!من کاری نکردم...

آراد:ول کن جواب این دوتا رو نده.

خلاصه با خنده شوخیای نیما و سهیل با تاکسی های جلوی فرودگاه رفتیم ویلای

سهیل اینا.

همگی جلو در ویلا پیاده شدیم

سهیل: خب دوستای عزیزم، دیگه اینجا متعلق به شماست، اصلاً تعارفم نداریم با هم مگه نه؟

که همزمان، نیما و آراد گفتن: نه!

سهیل: نه و نگمه، با شما دوتا نبودم

این رمان در نگاه داندلود آماده شده است

www.negahdl.com

نیما: ما به نمایندگی از اونا گفتیم، شما درو باز کن

سهیل در رو باز کرد و رفت کنار و مثل جنتلmena دستشو دراز کرد و گفت: اول خانما، منو نیلا هم تشکر کردیم و وارد شدیم، پشت ما آراد داشت میومد که سهیل هُلش داد و گفت: بعدم تازه داماد

آراد: منم تازه دامادم

سهیل: تو اول برو ببین کسی به تو دختر میده؟!

داشتن جلو در با هم کل کل میکردن و ما هم مخندیدم که بالاخره همگی وارد ویلای زیبای پدر سهیل شدیم. ویلای فوق العاده ای بود، تو یک نگاه روح آدمو تازه می کرد، از دو طرف درختای بلند ردیف شده بودن به وسط اون حیاط بزرگ که می رسیدی یه حوض نسبتاً بزرگ بود با یه فواره وسطش چراغ های کوچیک دور حوض هم نوید شب های رویایی این ویلا رو میداد، و در نهایت ساختمون زیبا و بزرگ که با نمای کرم و قهوه ایش خیلی به دل می نشست....

نیما: خانمای ندید بدید! آبروی ما رو بردین، به چی نگاه میکنین دو ساعته؟ بریم بالا دیگه!

نیلا: نگو که اولین بار وقتی اینجا رو دیدی محوش نشدی!

نیما: نه اندازه شما

آراد: الان اینطوری هنگ کردین پس شب که شد قیافه هاتون دیدنی تره!

به لامپ های پای حوض اشاره کردم و گفتم: حدس میزدم که با وجود اینا خیلی شب های اینجا تماشایی بشه

آراد برگشت و به بین درختا اشاره کرد و گفت: و اون...

تازه متوجه چراغ های پایه دار بین درختا شدم و چشمام از هیجان گرد شد

-:وای خدا

آراد یه لبخند مهربون بهم زد که صدبار منو کشت!

نیما: خیلی خب دیگه! هیجان زده نشو واسه قلبت خوب نیست، اونجوری هم به هم نگاه نکنین حالم به هم خورد...

آرمین که تا اون موقع ساکت بود خندش گرفت و سرش و انداخت پایین، آراد هم خیز برداشت سمت نیما که نیما دوید سمت ساختمون من و نیلا هم بهشون می خندیدیم، از سهیل هم خبری نبود که حدس زدم داخل باشه...

این رمان در نگاه داندلود آماده شد

www.negahdl.com

دکور داخل ساختمون هم زیباییش کم از بیرون نبود، همه چی از رنگهای سفید و کرم و شکلاتی تشکیل شده بود. گوشه سمت چپ سالن آشپزخونه اُپن خیلی شیکی قرار داشت که به همه ی قسمتهای پذیرایی دید داشت و دقیقا رو به روی آشپزخونه یعنی طرف دیگه ی اون سالن بزرگ یه راهروی طویل بود که زیر راه پله قرار داشت، توی

نیما: اه اهم... اتاقای بالا واسه خانما شد پس!

سهیل: چرا همچین می کنی تو؟ مگه زن و شوهر نیستن؟

نیما: نه

سهیل: خودت گفتی به هم محرم

نیما: بله، ولی عقد موقت کردن برای شناخت بیشتر هم!

سهیل: آهان! خب چه کاریه؟ حتماً باید صیغه می کردن تا همو بشناسند؟ همینطوری مثل
آراد اینا هم می شد که!

آراد: نه دیگه، آراد بدبخت و بدشانسه، اینا الان دست و بالشون باز تره؛ اسلام هم در
خطر نمیفته اگه یه برنامه ای پیش بیاد.

یهو سالن منفجر شد از خنده آقایون، منو نیلا هم با لپ های گل انداخته سری رفتیم
بالا، واه این آراد چه بی حیا شده ها!

نیلا: من می گم این پسره یه مرگش شده بگو نه! چیز خورش کردی؟

یه چپ چپ نگاهش کردم که گفت: ها؟! چیه؟ دروغ میگم؟! مردم از خجالت

–: چقدرم که تو خجالتی هستی!

نیلا: پس چی، همه که مثل تو و بوی فرندت بی حیا نیستن؟

بی توجه به اطراف، همونطور به سمت یکی از دوتا اتاق رفتیم و به نیلا گفتیم: از جلو
چشمم خفه شو حوصلتو ندارم!

وارد اتاق شدم و درم بستم، دکور اتاق یاسی رنگ بود که بی اراده لبخند به لبم
نشانده، نمیدونم چرا انقدر خسته بودم، با اینکه تو هواپیما خوابیدم ولی باز خوابم میومد!
بی توجه به حس خستگی یه چرخ می تو اتاق زدم، یه در دیگه هم داخل اتاق بود رفتیم

و در رو باز کردم، که دیدم سرویس بهداشته، وای انگار دنیا رو بهم دادن، دلم
میخواست برم یه دوش بگیرم که یادم اومد چمدونم پایینه، روم نمی شد برم دوباره
بیارمش، ولی خب چاره ای نبود باید می رفتم چون باید لباسم عوض می کردم. رفتم
سمت در تا دستم رفت سمت دستگیره یه تقی به در خورد که در و باز کردم. آراد
پشت در بود. با لبخند خوشگل و مهربونش گفت: پشت در بودی؟

– آره داشتم میومدم چمدونم بردارم

به پایین اشاره کرد و گفت: من برات آوردمش

– دستت درد نکنه، زحمتت شد

یه اخم ظریف کرد و گفت: دیوونه ای؟! چه زحمتی؟

همین موقع در اتاق بغلی باز شد و نیلا اومد بیرون

با دیدن آراد یه لبخند زد که هیچ کس جز من نمی تونست موذی بودنش رو حس کنه

نیلا: از این ورا پسر عمه؟

آراد: اختیار داری دختردایی، اینور که سرای ماست

نیلا: نه بابا! مراقب اسلام باش در خطر نیفته!

– نیلا!

آراد داشت میخندید یه چشم غره به نیلا زدم

نیلا: مرض، تنهاتون می دارم

آراد: بودی حالا

نیلا: نه دیگه، درسته مغز و زبونتون یکم منحرفه ولی از تون بخار بلند نمی شه

آراد یه سرفه مصلحتی کرد در حالی که از خنده قرمز شده بود سرشو انداخت پایین می دونستم بخاطر حضور من جواب نیلا رو نمی ده که من خجالت نکشم

– نیلا دعا کن دستم بہت نرسہ

یه زبون برام در آورد و رفت سمت پله ها!دوتا پله پایین نرفته بود که دوباره برگشت و گفت راستی شادی،دیدی؟

به جایی که اشاره کرده بود نگاه کردم و یه پیانو رویال سفید تقریباً وسط پذیرایی بود از وقتی اومده بودم بالا اصلاً به دکورش توجه نکرده بودم، دکور بالا همه سفید و گرمی بود، یه پذیرایی بزرگ و زیبا، به بزرگی پایین نبود ولی خب بازم بزرگ بود

-:وای عالیہ!

با ذوق به نیلا نگاه کردم که به چشمک زد و رفت پایین

خودمم رفتم سمت پیانو و با ذوق دست به کلاویه ها کشیدم! این ساز همه آرامش من بود، عاشق پیانو رویال بودم، واسه خودم دیواری بود، ولی قول یه رویال رو از بابا گرفته بودم که می دونستم حتما عملی می شه

آراد: پیانو می زنی؟

آرہ:-

آراد: جدی؟!

:-آرہ خیلی عجیبہ؟

آراده، نه، خیلی هم خوبه

:- این واسه سهیله؟

آراد: نه واسه داداشش سیناست. اون تو کار موسیقیه، بیشتر وقتام با دوستاش میان اینجا، واسه همین اینا اینجاست، البته تو خونشونم دارن
-: چقدر عالی!

آراد: آره، گیتارشم پایینه

-: امم خیلی دوست دارم یاد بگیرم

آراد: خودم یادت میدم خانومم

-: وای چقدر خوش به حالم شد.

آراد خندید و گفت: خب دیگه، حالا بیا برو لباستو عوض کن، ببینیم اینا برنامه شون تا شب چیه

یه لبخند به روش زدم و رفتم سمت اتاقم، خواستم چمدونمو از جلو در بردارم که دستشو گذاشت رو دستم و گفت: برو من میارم

-: نه خودم می... ..

اون چشمای خوش رنگش رو گرد کرد و گفت: خانوم

دستامو به نشونه تسلیم بالا بردم و گفتم: چشم، هرچی آقامون بگه!

آراد: ای آقاتون قربونت بره

با حس نوازش گونه دستی رو صورتم از خواب بیدار شدم، ولی چشمامو باز نکردم، انقدر حس شیرینی بود نمیخواستم اگه رویا هم هست با باز شدن چشمم تموم بشه. و صدای عشقی که هرچقدر هم بشنوم از شنیدن صداش سیر نمی شم، خدایا

چقدر شیرینه، چقدر بودنش خوبه، نذار هیچ وقت تموم بشه، این دستا رو این صدا رو این مهربونی رو و این عشق رو، هیچوقت ازم نگیر.

آراد: خوشگل خانم؟ چقدر خوابت سنگینه! پاشو دیگه عزیزدلم، پاشو قربونت برم.

شادی جان؟ خانمی؟

یه تکون کوچیک خوردم که یعنی هنوز خوابم!

دیگه صورتمو نوازش نکرد، هیچ صدایی هم ازش در نیومد، خواستم چشمامو باز کنم که صدای فوتش رو شنیدم و بعد هم صدای آرومش رو

آراد: شادی داری باهام چیکار می کنی؟ داری از من چی میسازی؟

آروم موهام رو از صورتم کنار زد

آراد: خدایا، آخه مگه من چقدر طاقت دارم؟!

حضورش رو نزدیک صورتم احساس کردم، نمیدونم اون لحظه چه مرگم شده بود! نه ترسیدم و نه سعی کردم چشمامو باز کنم! بوی عطرش تو مشامم پیچیده بود و با نفسهای عمیق سعی در بلعیدن این بو داشتم که روی پلک هام به آرومی گرم شد! غرق در احساسی که آراد بهم تزریق کرد بودم که سریع ازم فاصله گرفت و از رو تخت بلند شد، و چند ثانیه بعد صدای در بهم فهموند که از اتاق رفته بیرون.

آروم چشمام رو باز کردم و سر جام نشستم، گیج بودم، همزمان چندجور فکر تو سرم بود. دستی به صورتم کشیدم و با یه جهش از رو تخت پریدم پایین و رفتم سمت سرویس بهداشتی، بعد از اینکه یه مشت آب به دست و صورتم پاشیدم اومدم بیرون و جلو آینه مشغول شونه زدن موهام شدم که یه تقی به در خورد و بلافاصله در باز شد و نیلا پرید تو اتاق!

-دیگه چرا در میزنی؟

نیلا:میخواستم تو رو بشناسم!

-بی تربیت!

نیلا:آراد اومد بیدارت کنه،گفت عین خرس گرفتی خوابیدی بیدارم نمی شی

-آراد گفت من عین خرس خوابیدم؟

نیلا:نه،اون یه جور دیگه گفت،ولی تهش می شد اینکه تو مثل خرس خوابیدی.

موهامو با یه کش پشت سرم جمع کردم و یه چشم غره هم تحویل نیلا دادم!

نیلا:حالا خوبه تو هواپیما هم خواب بودیا!انقدر میخوابی حالا آراد فکر میکنه مرضی

پرضی چیزی داری

-تو حرف مفت نزنی،هیچ کس همچین فکری نمی کنه!

شونه ای بالا انداخت و گفت:نمیدونم،خوددانی

-بریم پایین؟

نیلا:بریم

راه افتادم سمت در که گفت:هوی کجا؟

-پایین دیگه!

یه اشاره بهم کرد و گفت:همونطوری؟!

یه نگاه به خودم انداختم یه شلوار جین مشکی پوشیده بودم با یه بلوز زرد آستین سه

ربع.

-: مگه چمه؟

نیلا:یه چی بنداز سرت،حالا بری پایین آراد هی برات چشم و ابرو میادا!!از من گفتن

بود!

یکم مکث کردم و بعد یه شال مشکی از رو تخت برداشتم و انداختم سرم و همراه نیلا از اتاق رفتیم بیرون.

«آراد»

نمیدونم چرا انقدر کلافه ام! نا آرومم! نمی تونم این کلافگی و نا آرومی رو درک کنم! خدایا می دونم گ*ن*ا*ه کردم، نمی تونم بگم توبه می کنم دیگه تکرار نمی شه، چون می دونم که چقدر جلوی شادی ارادم سسته، چون می دونم وقتی می بینمش از خود بی خود می شم، ولی خدایا ازت خواهش می کنم که کمکم کن، نذار دیوونه شم، آخه این دختر چی تو وجودشه که اینطوری قلب منو به زنجیر میکشه؟ خدایا چرا هروقت به داشتنش و خواستنش فکر می کنم قلبم می لرزه؟ ته دلم خالی می شه؟ خدا، خدا، خدا کمکم کن.

دستی به صورتم کشیدم تا این افکار مالیخولیایی دست از سرم برداره، از پشت شیشه زل زدم به حوض وسط حیاط و چراغ های دورش که فضای بیرون رو بی نظیر کرده بود، انگار همه ی افکار منفی و دل نگرانی ها تو اون ساعت خراب شدند سر من و قصد هم نداشتند دست از سرم بردارند! غرق افکارم بود بودم که دستی روی شونه م نشست، برگشتم دیدم نیماست در حالی که موهایش رو با حوله خشک می کرد گفت: کجایی؟

– عافیت باشه! همینجام.

نیما: سر حال به نظر نمیای، چیزی شده؟ با شادی حرفت شده؟

یه لبخندی بهش زدم و گفتم: نه، همه چی خوبه

نیما خواست یه چیزی بگه که صدای خنده ی نیلا و شادی از پشت سرمون بلند شد، هر دو سمت صدا برگشتیم که دیدیم دوتایی مشغول حرف زدن و خندیدن

نیما: هوا گرم شد و خرسا بیدار

هر دو به طرف ما برگشتن و شادی در جواب نیما گفت: خرس خودتی، سلام

هر دو جواب سلامشو دادیم که نیلا گفت: آرمین و سهیل کجان؟

-رفتن شام بگیرن

شادی: واسه چی؟!

نیما: واسه اینکه بخوریم دیگه!

شادی: هه هه هه، بخندین براش.

-نیما خان، انقدر خانم منو اذیت نکن!

نیما:؟! نه بابا! به قول سهیل تو حالا برو بین کسی بهت زن میده؟ بعد خانمم خانمم

کن. بعدشم، قبل از اینکه خانم شما باشه دختر دایی من بود، منم هرچی دلم بخواد

اذیتش میکنم، اوکی؟

نیلا: نیما، برو لباس پیوش سرما میخوری

نیما که بدون پیراهن همونجا ایستاده بود رفت سمت اتاقش و گفت: الان میام

-حالا وقت داری، نیومدیم، نیومدی.

نیما: اراد تو حرف نزن میام می کشم

همین طور که بهش می خندیدم رفتم و رو مبل کناری شادی نشستم

شادی: مگه پوپک خانم شام درست نکرد که اینا رفتن شام بگیرن؟

-دیگه سهیل گفت امشبو از بیرون بگیریم

شادی: اوهوم، خب الان پوپک خانم کجاست؟

نیلا:خونه خودش

شادی:خونه خودش؟!

نیلا:پشت ساختمون یه خونه نقلی هست که اونجا زندگی می کنه

شادی:آهان!که اینطور

نیلا:من می رم یه چایی درست کنم بیارم

و از جاش بلند شد،منو شادی هم ازش تشکر کردیم.چند ثانیه ای بینمون سکوت بود و شادی با اون لبخند خوشگلش نگاهم می کرد،یه شال مشکی هم انداخته بود سرش که بی نهایت با پوست سفید صورتش میومد،خوشحال بودم که بخاطر حضور آرمین و سهیل شال سرش کرده.

گوشه ی شالشو تو دستم گرفتمو گفتم :چقدر بهت میاد

لبخندش پررنگ تر شد و گفت:مرسی

-:خوب خوابیدی؟

شادی:آره،خیلی خوب بود

-:اومدم بیدارت کنم ،ولی هر کاری کردم بیدار نشدی.

خندید و گفت:؟!متوجه نشدم. مگه چی کار کردی؟

انقدر شیطون این سوال رو پرسید که یه لحظه شک کردم اون لحظه که از اتاقش اومدم بیرون بیدار بود. به من من افتادم! ولی سریع جمعش کردم و گفتم:خیلی صدات زدم،ولی بیدار نشدی!

همین موقع نیما هم با یه لبخند روان شد سمتمون

نیما:نیلا رو فرستادین دنبال نخود سیاه؟

—:گویا خودش رفت دنبال نخود سیاه

نیما: شمام که از خدا خواسته!

—:ای نیما جان، یکی اگه یه قدم واسه ما برداره، ما ده تا قدم براش برمی داریم، توام خوبه که از خواهر کوچیک ترت یه سری مسائل رو یاد بگیری

نیما خودشو پرت کرد رو مبل رو به روی من و گفت: بیشین بینیم باو! شما دوتا نزده میرقصین

شادی: اااا...نیما!

نیما: ک—وفت، اینا همه زیر سر توئه ها! وگرنه این که دختر می دید راهشو کج می کرد، طرف بهش سلام می کرد هم پاچشو می گرفت!

—:آخه این چرت و پرتا چیه که تو می گی؟!

نیما: دروغ می گم؟! من شاهد دارم، همین جوری که حرف نمی زنم، نیلا؟ نی—ا کجایی؟

نیلا هم از تو آشپزخونه با صدای بلند گفت: تقریباً راست می گه!

نیما: تقریباً چیه بی شعور؟!!

منو شادی داشتیم از دست کارای نیما می خندیدیم که صدای آیفون اومد.

نیما: آراد بپر، بچه هان

—: بچه هان که باشن، به من چه؟ مگه سهیل کلید نداره؟

شادی: دعوا نکنین بابا، من می رم

تا خواستم جلوشو بگیرم رفت سمت آیفون، یه چپ چپ به نیما نگاه کردم که اصلاً کم نیاورد و یه سر به نشونه تاسف برام تکون داد.

این رمان در نگاه دانلود آماده شد

www.negahdl.com

بعد از شام سهیل پیشنهاد دیدن یه فیلم اکشن داد که همه ازش استقبال کردن، چون قبلا اون فیلم رو دیده بودم ترجیح دادم که برم و به مامان یه زنگ بزنم، بچه ها برقاً رو خاموش کرده بودن و هرکدوم هم غرق فیلم شده بودن، آروم به شادی که کنارم نشسته بود گفتم من می رم بیرون به مادرم زنگ بزنم و اونم سری به نشانه تفهیم تکنون داد.

حدود ده دقیقه ای صحبتیم با مامان طول کشید، تماس رو قطع کردم برگشتم برم تو که دیدم شادی رو پله های ورودی نشسته، بهش لبخند زدم که جوابمو با لبخند داد، رفتم کنارش و گفتم: فیلم نمی بینی؟

شادی: نه، هیچ وقت از فیلم های خارجی خوشم نمیومد

–: این خیلی فیلمش قشنگه

شادی: شما استادی آراد خان، ما که متوجه نمی شیم اونا چی می گند

خندیدم و گفتم: شما تنبلی می کنی تو یاد گرفتن. درضمن فیلم که زیر نویس داشت

از جاش بلند شد و گفت: اینا که بهونه ست، من می خواستم با عشقم باشم

ته دلم قنچ رفت از حرفش ولی به روی خودم نیاوردم و یه لبخند قدرشناسانه بهش زدم، متقابلاً اونم خندید و دستشو دور بازوم حلقه کرد و گفت: یکم قدم بزنیم؟

–: اوه، باعث افتخاره خانم، بفرمایید

دوتایی کنار هم مشغول قدم زدن شدیم که سکوت رو شکست و گفت: خیلی خوشحالم که اولین سفر دونفرمون رو تجربه می کنیم.

خندیدم و گفتم: قبلا هم یه بار بهت گفتم، کجای این سفر دونفرست؟! دونفره یعنی من و تو، دوتایی تنها

اینو گفتم و دستمو دور شونه های ظریفش حلقه زدم و همونطور کنار هم قدم می زدیم شادی: ناشکر نباش دیگه، همینشو من تو خوابم نمی دیدم.

بیشتر به خودم فشارش دادم و گفتم: خدایا شکرت

فقط خودم و خدا می دونستیم که این شکرگزاری چقدر واقعی و از ته دل بود! واسه داشتن همچین فرشته ی نازی!

شادی: آراد؟

-: جونم؟

شادی: بریم کنار حوض بشینیم؟

-: البته فکر می کنم از حوض خیلی بزرگتر باشه ها

شادی: آا... لوس نشو دیگه! حالا هرچی؟

-: باشه عزیزم، بریم

انقدر غرق صحبت و بگو بخند شدیم که اصلا متوجه گذر زمان نشدیم، فقط وقتی به خودمون اومدیم که دیدیم تمام سر و صداهای داخل خونه قطع شده و برقا هم خاموشه!

شادی: وای آراد! اصلا متوجه گذر زمان نشدم

خندیدم و گفتم: منم همینطور! حالا کی فردا می تونه از پس زبون این جماعت بر بیاد؟! شادی هم خندید و گفت: امیدت به خدا باشه.

—خدا یا به امید خودت!

از جام بلند شدم و به شادی گفتم: دیگه ما هم بریم بخوابیم، عشق من!

اونم بلند شد و گفت: بریم

با هم داخل ساختمون شدیم، تا نزدیک راه پله با هم رفتیم، دستش هنوز تو دستام بود، من پایین ایستادم و شادی یه پله رفت بالا، دیگه هم قد من شده بود، دست دیگه من رو هم گرفت تو دستش و رو به روم ایستاد، با لبخند منحصر به فردش زل زد به من! به هر دو دستم به دستاش فشار وارد کردم و گفتم: چیزی شده؟ چیزی میخوای بگی؟!

شادی: آره

—جانم؟ بگو عزیز دلم

شادی: چشما تو ببند.

—چی؟!

شادی: میگم چشما تو ببند

—واسه چی؟

شادی: ااا... آراد! ببند دیگه

همونطور که با تعجب نگاهش میکردم آروم چشمامو بستم. چند ثانیه بعد سمت راست صورتم گُر گرفت، انگار پلکام سنگین شده بود! آروم چشمامو باز کردم هنوز گیج بودم که سریع گفت: دیگه بی حساب شدیم و به سرعت از پله ها رفت بالا! گیج گیج به رفتنش نگاه کردم و چند دقیقه ای سر جام بی حرکت موندم! ای شیطون! پس بیدار بود.

"شادی"

سریع از پله ها اومدم بالا و رفتم تو اتاق و درو بستم، پشت در نشستم رو زمین و صدای قلبم رو به وضوح میشنیدم
دفعه اولمون نبود که انقدر به هم نزدیک می شدیم ولی دفعه اولی بود که من ...
یکم که آرومتر شدم از پشت در بلند شدم و رفتم رو تختم دراز کشیدم، خوابم نمی گرفت! کلی این پهلو اون پهلو شدم تا بالاخره خواب مهمون چشمام شد.

نیلا: خب نمی خوای بگی دیشب کجا جیم شدین دوتایی؟
-عجب آدم نفهمی هستی! بابا می گم تو حیاط بودیم، با اون لباسا کجا می تونستیم
بریم؟

نیلا: لباستون چش بود مگه؟

-چش نبود ابرو بود، با لباس تو خونه؟!

نیلا: آهان، از اون لحاظ؟!

جفتمون جلو آینه ایستاده بودیم و به خودمون می رسیدیم که یکی یه تقه به در اتاق زد. همزمان جفتمون با هم گفتیم: بله؟

که صدای آرمین بلند شد: نیلا جان؟ بچه ها پایین منتظرن گفتن اگه شما هم حاضرین با شادی خانم تشریف بیارین که دیگه بریم

نیلا سریع رفت در و باز کرد و گفت: آره تقریبا دیگه حاضریم، برو بگو الان میایم!

آرمین: باشه، پس زودتر بیاین تا صداشون در نیومده

نیلا:باشه عزیزم

آرمین که رفت نیلا اومد داخل و در رو بست که پقی زدم زیر خنده

نیلا:مرض، به چی میخندی؟

-نیلاجان...باشه عزیزم!کی میاد این همه راه رو!

نیلا:هه هه هه!ببند نیستو بیا بریم

یه بار دیگه خودمو تو آینه برانداز کردم یه مانتو سفید جلو باز با حاشیه های قرمز و شلوار جین سرمه ای و شال سفید و قرمز و کفش های پاشنه بلند قرمز که با رژ قرمز فوق العاده خود نمایی می کرد.کیف قرمزمم برداشتم و همراه نیلا از اتاق بیرون رفتیم.

وقتی رفتیم پایین دیدیم آراد و آرمین منتظرمونن از صدای کفشمون هر دو به عقب برگشتن،نگاهم تو نگاه آراد قفل شد! پلک نمی زد با مشتی که نیلا به بازوش زد به خودش اومد!

نیلا:هوی پسر عمه؟کجایی؟

آراد:ها!ه...همین جام

آرمین:خب خدا رو شکر!پس بریم ...

-پس سهیل و نیما کجان؟

آرمین:رفتن پایین،بریم تا دوباره دادشون در نیومد

نیلا و آرمین از ما جلوتر راه افتادن و رفتن! به آراد یه لبخند زدم که با مهربونی جواب لبخندمو داد،خودش و بهم نزدیک کرد و گفت:نفس گیر شدی!

بهش نگاه کردم!یه پیراهن چهارخونه ی سرمه ای پوشیده بود با شلوار جین
مشکی،پیراهنش جذب تنش بود و آستیناشم تا آرنج تا زده بود.

-:تو ام همینطور

این رمان در نگاه داندلود آماده شده است

www.negahdl.com

وقتی وارد حیاط شدیم دوتا bmw پارک شده بود،یکی زرد و یکی هم قرمز،هر
دوشون بی نظیر بودن

-:اینا چی می گن؟!

آراد:اینا می گن ما آماده خدمتگزاری هستیم!

-:از کجا اومدن؟تا دیشب که نبودن!

آراد:از آسمون. صبح نیما و سهیل رفتن کرایه کردن

یکم باقی بود که به جمع برسیم فریاد نیما بلند شد:بابا مگه دارین عروس
میارین؟بدویین دیگه،ظهر شد!

آراد:حرص نخور شیرت خشک میشه،اومدیم دیگه.

وقتی بهشون رسیدیم سهیل گفت:خب،زوج های عزیز تو یه ماشین ، منو نومزدمم
(نامزدم) تو اون یکی ماشین(اشاره به نیما داشت)

آراد:ااا!اونوقت شما دوتا تنها تنها برین نامزد بازی؟

سهیل:بله،مشکلی هست؟تو جنبه شو نداری آدم تنها بفرستت جایی آخه!یهو جیم می
شی. پس بنابراین آرمین و نیلا خانم همراه شما دوتا شیطون میان .

همه میخندیدن و من داشتم از خجالت آب می شدم.

آراد:باشه آقا سهیل،نوبت ما هم می شه!

سهیل:حالا تا اون موقع...

بعد رو کرد به من و گفت:شادی خانم منم مثل برادرتون،مثل نیما تو رو خدا شوخی،خنده می کنیم ببخشید،شما هم خجالت نکشین انقدر!

سرمو انداختم پایین چیزی نگفتم که نیما گفت:حالا شادی هم کم کم عادت می کنه.بریم؟

آراد:بریم.قرمزه واسه ما

سهیل سوئیچ رو پرت کرد سمت آراد و خودش و نیما هم سوار ماشین زرده شدن آراد پشت فرمون نشست و آرمینم جلو نشست و منم نیلا هم رو صندلی عقب!

قبل از اینکه ماشین سهیل اینا حرکت کنه آراد صداشون زد و گفت:کجا بریم؟

سهیل:پارک ساحلی مرجان.

وقتی به محل مورد نظر رسیدیم واقعا غرق زیباییش شدم،عالی بود منو نیلا و آرمین و آراد رفتیم سمت جایی که نیما و سهیل ایستاده بودن،سنگ فرش های زیبا و دور طرفش هم بوته های سبز و کوتاه و آلاچیق هایی که با فاصله از هم قرار داشتن،نیما و سهیل دقیقا کنار یه آلاچیق نزدیک دریا ایستاده بودند.

بعد از صرف غذا با نیلا از جمع آقایون جدا شدیم و دوتایی کنار دریا نشستیم.

-:خب،خانم نظرت راجب آرمین چیه؟

نیلا:وای شادی،حالا یک روز گذشته!

-:دیگه خودتو لوس نکن،چشم بهم بزن این چند روزم تموم می شه

نیلا: چه میدونم! بد نیست.

-گم شو! تو که دیگه اوکی رو دادی.

نیلا: آره خب ولی بازم نگرانم!

-این نگرانی ها و دلشوره ها طبیعیه

نیلا: شما دوتا چی؟ تو و آراد

-منو آراد چی؟!

نیلا: منظورم اینه که برنامتون چیه؟

-ازدواج

نیلا: میدونم با نمک! کی؟ کی یه حرکتی می کنین؟

-والا، آرادو که ول کنی وقتی برگشتیم تهران میاد و با بابا حرف می زنه، ولی من می

گم که هنوز زوده

نیلا: کجاش زوده؟ برو بابا خنگ

-چطور تو می ترسی و دلشوره داری و نمیدونم هزار جور کوفت دیگه ،اونوقت من

آدم نیستم؟!

نیلا: خودت میگی طبیعیه که!

یک ساعتی با نیلا کنار ساحل قدم زدیم و بعد برگشتیم کنار بقیه، تا دم دمای غروب

همونجا موندیم و گفتیم و خندیدیم. دم رفتن بود که گفتم بریم کشتی یونانی و غروب

خورشید رو اونجا تماشا کنیم

نیما: به خدا من دیگه جون تو تنم نیست، اونو بذاریم واسه فردا

سهیل: راستش... منم با نیما موافقم

نیما: جون تو تنت نیست یا اینکه فردا بریمو موافقی؟!

سهیل: جفتش.

نیلا: خب شادی، فردا می ریم دیگه! هان؟!

با اینکه خیلی دلم می خواست برم ولی خب باید هم رنگ جماعت می شدم با بی میلی گفتم: خب باشه فردا می ریم.

آراد: امممم، می گم... چطوره نیلا و آرمین با نیما و سهیل برگردن ویلا، منو شادی هم بریم

حرفش تموم نشده بود که نیما گفت: ای سودجوی عوضی، چه فرصتی از این بهتر؟! هان؟!

آراد: شماها می گین خسته این و گرنه من با اومدن شماها مشکلی ندارم که!

سهیل: ولی با نیومدنمونم کلی خوش به حالت میشه، آره؟!

همه زدن زیر خنده، منم خندم گرفت و سرمو انداختم زیر

این رمان در نگاه داندلود آماده شده است

www.negahdl.com

آراد: شما دوتا ساکت شین برین رد کارتون بابا!

شادی: خب آراد ما هم فردا می ریم دیگه!

آراد: از الان بریم ویلا تا کی؟ ما می ریم اینام اگه دلشون خواست بیان

حضور نیما فقط معذبم میکرد و گرنه با آغوش باز و با کلی بالا پایین پریدن از این پیشنهاد آراد استقبال می کردم

نیما: باشه آراد جون، چرا می زنی؟! برین، فقط جون تو و جون این دختردایی ما! این دختر دایی دست من امانته

آراد در حالی که از رو صندلی بلند می شد جووری که فقط من بشنوم گفت: این دختر داییت جون من!

بعد پشت سر من و ایستاد و رو به نیما گفت: خیالت جمع داداش، حواسم بهش هست.

بعد از اینکه همگی با هم تا کنار ماشینا رفتیم، من و آراد سوار ماشین خودمون یا به عبارتی همون ماشین قرمز شدیم. می خواستیم حرکت کنیم که نیما آراد و صدا زد، برگشتم طرفش که دیدم، گیتار سهیل دستشه

نیما: اینو بذارین عقب ماشین، ما این ور جا نداریم

آراد: بذار...

نیما در عقب رو باز کرد و گیتار رو گذاشت داخل ماشین

– نیما؟!

نیما: جان؟

– من...

نیما: چی می خوای بگی تو جوجه؟ برین خوش بگذره بهتون.

برگشتم و یه لبخند پت و پهن تحویلش دادم که لپمو کشید و گفت: به جفتون اعتماد دارم!

اینو گفت و خدا حافظی کرد و رفت، آراد هم سوار ماشین شد و حرکت کردیم.

– وایای آراد! مرسی، نمی دونی چقدر دلم می خواست برم کشتی یونانی

آراد: تو جون بخواه. قربون اون چشمای میشیت برم. وای شادی! نمی دونی چشمت چه پدری از من در آورده که!

— عزیزم! تو که چشمت خوش رنگ تره!

آراد: چی؟! چشمای من؟! چشمای من غلط بکنه از چشمای تو خوشگل تر باشه! از حدقه درشون میارم

دوتایی به حرفش خندیدیم.

— لوس.

تو راه کلی گفتیم و خندیدم تا اینکه بالاخره رسیدیم، ماشین و پارک کردیم و دوتایی روان شدیم سمت ساحل

دستمو دور بازوش حلقه کردم که سرشو سمت آسمون بلند کرد و گفت: خدایا! شکر — واسه چی؟

آراد: |||... خدا رو شکر کردن واسه چی داره؟! همینطوری یهویی

دوتای رفتیم کنار ساحل و رو زمین نشستیم

— توام دلت می خواست بیای اینجا؟

آراد: چطور مگه؟

— آخه اصرار داشتی که بیایم.

نگاهم کرد و لبخند زد، بعد دوباره به رو به رو خیره شد و گفت: اولاً که تو دلت می خواست بیای و منم که گوش به فرمان عشقم هستم! بعدشم، دلم می خواست یکم با هم تنها باشیم!

— آی آی آی

آراد: تو دلت نمی خواست؟

-: به غروب خورشید نگاه کن، ببین چقدر قشنگه!

سرمو به شونه ش تکیه دادم و به رو به رو نگاه کردم، ولی شنیدم که زیر لب آروم گفت: مغرور!

چند دقیقه ای بینمون سکوت بود، نگاهم به غروب خورشید بود و به مردمی که از جلمون رد میشدن

سکوت همچنان برقرار بود که آراد گفت: خب یه چیزی بگو بابا، دلم ترکید
-: چی بگم؟!

آراد: بگو دوسم داری!

بهش نگاه کردم و گفتم: تا حالا نگفتم؟

آراد: نه. یعنی من که یادم نیاد

-: یعنی من باید بگم که دوست دارم؟ خودت نمی دونی؟!

آراد: نخیر نمی دونم، نیاز هم دارم که بشنوم

-: مگه تو به من می گی؟

آراد:!! نگفتم؟!

-: من که یادم نیاد!

آراد: منو نگاه...

زل زدم تو چشماش و سرم و به نشونه ی چیه تکون دادم

آراد: یعنی تو نمی دونی تمام زندگیمی؟ من باید بهت بگم؟!

-من از کجا بدونم؟!

آراد:شادی؟

-بله؟

آراد:زندگیمی...

لپم گل انداخت و بهش لبخند زدم

آراد:تو چی کار کردی با من دختر؟وقتی کنارمی،وقتی دارمت،هیچ غم و غصه ای رو حس نمی کنم،هیچی...

زل زدم تو اون چشمای خاکستری که برقش از همیشه بیشتر بود و گفتم:منم دوست دارم...خیلی.

خندید و دستشو دور شونم حلقه کرد، منو به خودش فشار داد و گفت:عزیزم!

دیگه هوا تاریک شده بود که همراه آراد به یه رستوران شیک رفتیم و سفارش غذا دادیم...

-از مامانت چه خبر؟

آراد:خبر سلامتی،دعا گوی شماست.

-!؟!دعا گوی منه؟مگه می دونه منی هم وجود دارم؟!

آراد:البته که میدونه زن دایی نسیم یه برادر زاده خوشگل و ناز داره. یادت رفته که ما فامیلیم؟!

-اون وقت دعا گوی برادر زاده زن داداششه؟

آراد:ای بابا،این مادر ما یک دل رئوفی داره که،واسه همه دعا میکنه و صد البته که واسه پسرشم خیلی دعا میکنه!همیشه میگه ای خدا یه دختر خوب و خانواده دار نصیب این آراد من بشه که با هم خوشبخت بشن و من خیالم از بابت این پسر راحت شه. بعد دوتایی شروع کردیم به خندیدن.

–این که همش دعا واسه تو بود!

این رمان درنگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

آراد:ای بابا،خانم گیر دادیا! شما زن من بشو،من قول میدم واسه توام کلی دعای خیر کنه

–باشه

آراد:ای جالا،پس قرارمون باشه بعد از پایان این ترم!باشه؟

–قرار چی؟چی میگی تو؟!

همین موقع گارسون غدامون رو آورد و مشغول چیدنش روی میز شد،آرادم به نشونه ی یکم صبر کن چشماشو باز و بسته کرد.

گارسون که رفت گفتیم:خب بگو ببینم،چی میگی؟واسه خودت میبری و میدوزی دیگه!ما هم که اینجا هویجیم!

آراد:..!خانم؟! این چه حرفیه؟ هویج چیه؟ شما تاج سری.

بعد مشغول ور رفتن با ظرف سالاد شد و گفت:میخوای اول غدامون رو بخوریم بعد حرف بزنیم؟

–نه! هم حرف بزنیم هم بخوریم

آراد: خب پس بسم الله...

-: تو حرفتو بزن! منظورت چی بود؟!

یه قاشق از برنج رو گذاشت دهنش و به منم اشاره کرد یعنی توام بخور

پوفی کردم و منم یه قاشق از کوبیده ای رو که سفارش داده بودیم رو خوردم.

تا آخر غذا همین روند ادامه داشت، تا غذاشو می داد پایین و من چشم می دوختم بهش که حرفشو ادامه بده، اونم یه قاشق دیگه می داشت دهنش و به منم اشاره می کرد که بخورم! هم خندم گرفته بود هم داشتم از دستش حرص می خوردم!

بعد از اینکه غذا مون تموم شده با حرص زل زدم بهش که خندید و گفت: قربونت برم من، اونطوری بهم نگاه نکن می میرم براتا! تا تو بری تو ماشین منم حساب می کنم میام

یه چپ چپ نگاهش کردم و از جام بلند شدم و رفتم طرف ماشین و منتظر موندم تا آراد بیاد. از در رستوران که خارج شد اول با چشم دنبال من گشت و وقتی منو دید با خنده اومد سمتم، باید اعتراف کنم که دلم داشت واسش غش می رفت و دوست داشتم همون جا محکم بغلش کنم اگه وسط خیابون نبود، حتما این کار رو می کردم!

آراد: ای جانم، همیشه همین طوری بخند تا من برات ضعف کنم. باشه؟!

به خودم که اومدم دیدم با فاصله ای خیلی کم رو به روم و ایستاده و داره در گوشم حرف می زنه!

هولش دادم عقب و گفتم: ااا...چی کار می کنی دیوونه؟ وسط خیابونیم!

آراد: خب باشیم

اومدم تو حرفش و گفتم: در ماشینو باز کن بشینیم

ازم فاصله گرفت و رفت در ماشینو برام باز کرد و یکم سمت جلو خم شد و گفت: بفرمایید اولیا حضرت...

چند نفری که از اونجا رد می شدن به ما نگاه می کردن و می خندیدن! واسه اینکه خیلی تابلو نشیم رفتیم سوار شدم و گفتم: منظورم قفل ماشین بود

در و بست و اومد از طرف دیگه سوار شد و گفت: قفل که خیلی وقته بازه کلک

-من از کجا می دونستم؟! حالا آبرو مونو بردی خیالت راحت شد؟!

آراد: کجا آبرو بردم؟ منظورت به اونایی که داشتن می خندیدن؟

بخشیدا، ولی اونا داشتن کیف می کردن حتما هم کلی تو دلشون برامون آرزوی خوشبختی کردن.

یه چشم غره بهش زدم و گفتم: خیلی خب! حالا نمیخوای راه بیوفتی؟

آراد: اوه چرا! هرچی پرنسس من دستور بدن.

-والا اون تعریفایی که من از تو شنیدم و از شناخت کلی هم که اوایل دانشگاه دست

من اومده دیگه کم کم دارم به این نتیجه می رسم که مغزت پاره آجر برداشته!

بلند بلند زد زیر خنده و گفت: حق داری والا، ولی اینا همش تقصیر توئه

-به من چه؟!

آراد: پس به کی چه؟

همینطور بی دلیل تو خیابونا میچرخیدیم و میگفتیم و میخندیدیم همراه آراد رفتیم و یه

آب هویج بستنی هم خوردیم به ساعت نگاه کردم، نزدیک یک بود!

-آراد؟

آراد: جون دلِ آراد؟

-: برنگردیم؟ دیر وقته، بچه ها نگران می شنند

آراد: آره جون خودشون، یه زنگ هم نزدن!

-: زنگ بزنی چی بگن؟! برگردیم دیگه!

خلاصه ساعت از یک هم گذشته بود که وارد خونه شدیم، برگشتیم از صندلی عقب
کیفمو بردارم که چشمم افتاد به گیتار...

-: آراد؟!

آراد: جان؟ چیزی شده؟

-: گیتار...

آراد: گیتار چی؟! آه خوب شد یادم آوردی با خودمون ببریمش بالا

هر دو هم زمان از ماشین پیاده شدیم و آراد گیتار رو هم برداشت که ماشین رو دور
زدم و رفتم کنارش، دستمو دور بازویش حلقه کردم و گفتم: واسم
بخون، خواهش میکنم!

آراد: چی؟!!

-: برام بخون.

آراد: الان؟!!

-: پس کی؟!!

آراد: الان که همه خوابند خانمم، بیدار میشند

خودمو لوس کردم و گفتم: جون شادی...

آراد: ...قسم نده دیگه

-خب حالا اخماتو وا کن. نخواستم اصلا

اینو گفتم و راه افتادم سمت ساختمون،چندباری صدام زد که جواب ندادم و داخل خونه شدم،خونه غرق سکوت بود و همه چراغا هم خاموش فقط نور چندتا آباژور فضای خونه رو لایت کرده بود!داشتم می رفتم سمت پله ها که برم بالا که اراد خودشو به من رسوند و از پشت دستشو دور شکمم حلقه زد و منو چسبوند به خودش،سرم چسبید به سینش که سرشو آورد پایین و اروم در گوشم گفت:می رم لباسمو عوض می کنم میام اتاقت.

سعی کردم خونسرد باشم،آب دهنمو قورت دادم و گفتم:واسه چی؟

آراد:واسه اینکه واسه عشقم بخونم

-نمی خواد،بمونه واسه یه وقت دیگه!

آراد:دوست دارم همین امشب براش بخونم،همین الان!

-تو توی حیاط گیتار نزدی گفتی بقیه بیدار میشن اونوقت میخوای بیای تو اتاق؟

ازم فاصله گرفت و منو چرخوند طرف خودش و گفت:بدون گیتار،گیتار باشه واسه یه روز دیگه،بدون گیتارم فکر میکنم صدام قابل تحمل باشه

-مطمئنی؟خواب رو از سرم نپرونی .

خندید و بینیم رو بین انگشتاش فشار داد و گفت برو الان میام

سریع رفتم بالا و بدون سر و صدا رفتم تو اتاقم تا نیلا بیدار نشه! سریع لباسمو عوض کردم و یه بلوز شلوار راحتی پوشیدم و چپیدم تو تختم و موهامم روی بالشتم رها کردم.چند دقیقه بعد یه تقی اروم به در خورد

-بیا تو

در و باز کرد و سرشو آورد داخل:اجازه هست بانوی من؟

:-بفرمایید

اومد داخل و در رو بست، یه گرم کن و تیشرت سفید تنش کرده بود که حتی توی اون لباسم معرکه به نظر می رسید. با لبخند اومد و رو تخت نشست و دستمو گرفت تو دستش و با همون لبخند زل زد به من

:-به چی نگاه می کنی؟

آراد: به زندگیم

یه لبخند بهش زدم و حس کردم از خجالت صورتم داغ شده، می دونستم الان بازم گونه هام رنگ گرفته

آراد خندید و گفت: تو که باز سرخ و سفید شدی!

:-!...آراد، اومدی برام بخونی یا اومدی سر به سر من بذاری؟

پشت دستمو نوازش کرد و گفت: باشه می خونم. چشمتو ببند

یه ول تو جام خوردم و چشمامو بستم که همه ی وجودم گوش بشه و صدای آراد و بشنوم

بعد از چند ثانیه سکوت شروع کرد:

شب از مهتاب سر می ره / تمام ماه تو آب

شبیهِ عکس یک رویاست / تو خوابیدی، جهان خوابه

زمین، دوره تو می گرده / زمان، دست تو افتاده

تماشا کن سکوت تو، عجب عمقی به شب داده

تو خواب انگار طرحی از، گل و مهتاب و لبخندی

شب از جایی شروع می شه، که تو چشمتو می بندی

تو رو آغوش می گیرم / تنم، سرریزه رویاشه
جهان، قد یه لالایی، توی آغوش من جاشه
تو رو آغوش می گیرم، هوا تاریک تر می شه
خدا، از دست های تو، به من نزدیک تر می شه
زمین دور تو می گرده / زمان دست تو افتاده
تماشا کن سکوت تو، عجب عمقی به شب داده
تمام خونه پر می شه، از این تصویر رویایی
تماشا کن، تماشا کن چه بی رحمانه زیبایی
(تصویر رویایی / داریوش)

دستمو آروم ول کرد، بیدار بودم ولی نمی خواستم چشمامو باز کنم و از اون حال خوب
بیام بیرون، بدون اغراق باید بگم صدایش فوق العاده بود، بی نظیر! آروم از رو تخت بلند
شد. یکم بعد متوجه سایه ای که روم افتاد شدم آروم گفتم: چه بی رحمانه زیبایی...
بعدشم خم شد و پیشونیم رو صفحه هدف شلیک محبت از لباس گرفت و آروم
تر در گوشم گفتم: دوست دارم.
و از اتاق رفت بیرون.

این رمان در نگاه داندلود آماده شد

www.negahdl.com

– اینجا شبیه بهشته

نیلا: اوهوم

-خیلی قشنگه،روح آدم زنده می شه

نیلا:اوهوم

-وای خدا اون طاووس و ببین، خیلی نازه.

نیلا:اوه...

-مرض اوهوم،یه چیز دیگه هم می تونی بگی؟

نیلا:چی بگم؟!خب داشتم حرفاتو تایید می کردم دیگه!

-خیلی خب بابا،نمی...

آراد:شادی؟

بقیه حرفمون زدم و برگشتم سمت آراد که کنار طاووس ایستاده بود

-بله؟

آراد:بدو بیا اینجا

سریع رفتم پیشش که گوشیشو از جیبش در آورد و بازوی منو گرفت و جلوی طاووس نگه داشت و گفت همینجا بمون یه عکس ازت بگیرم

یه نگاه به پشت سرم انداختم که طاووس پراشو باز کرده بود

-خو برای چی منو گذاشتی جلوش؟این طوری که این حیوونی نمیفته

آراد:بمون کاریت نباشه،اگه میخوای میتونی ژستم بگیریا!فقط بدو الان اون حرکت میکنه ها

دوباره به طاووس نگاه کردم که حرکاتش آهسته بود درسته که ازش فاصله داشتم،

یقیناً این همه زیبایی تو عکس نمیفته مخصوصاً که آراد منو جلو این حیوون خدا

کاشت و می گه همین جا بمون. بیخیال یه شونه بالا انداختم و دستامو به کمرم زدم

ویکم خودمو سمت جلو خم کردم، لبامو که رژ قرمزی هم بهش زده بودم غنچه کردم و چشمام درشت کردم، سر هم رفته ژست خیلی لوسی گرفته بودم ولی آراد داشت می خندید!

بعد از اینکه عکس رو گرفت رو به آراد گفتم: ببینم دیدم با یه لبخند زل زده به گوشیش و به منم توجه نمی کنه
-آراد؟

نخیر، گوشش بدهکار من نیست! رفتم پهلوش و یکی زدم به بازوش و گفتم: کجایی آقا؟

با همون لبخند نگاهم کرد و گفت: تو قلبت.

یه لبخند دندون نما بهش زدم و گفتم: بر منکرش لعنت

آراد: تو داری با من چی کار می کنی؟ هان؟

گیج نگاهش کردم که گوشی رو گرفت طرفم

اولالا، فکر میکردم فقط گوشی خودم دوربینش با کیفیته! عجب عکسی شد!

فضای دل انگیز باغ هیچی، رژ من عجب چیزی افتاده! ای آراد ناکس، حالا فهمیدم چرا گفت جلو طاووس وایسا پره‌ای باز طاووس قشنگ پشت سر من بود و خیلی عکس رو قشنگ و هنری کرده بود!

-بابا استاد، هنرمند، عکاس.

دستشو گذاشته بود رو سینه‌شو هی به نشونه تشکر سر تکون می داد

آراد: چوب کاری نفرماید قربان، من غلام شمام.

این رمان در نگاه داندلود آماده شده است

همینطوری مشغول تماشای پرنده ها بودیم که جلو شترمرغ ها و ایستادم و دنبال نیلا گشتم، چند قدم اون ور تر مشغول حرف زدن با آرمین بود

– نیلا؟ بیا کنار دوستات بمون ازت عکس بگیرم

سهیل و آراد و نیما ریز ریز شروع کردن به خندیدن ولی نیلا حواسش نبود و همچنان مشغول بود، دوباره صدایش زد: نیلا؟!

نیلا: بله؟

– بیا اینجا...

اومد پیشم و گفت: بله؟

– بمون اینجا از تو دوستات یه عکس بگیرم.

اول وایستاد و نگاهم کرد، خندم گرفته بود ولی نمی خندیدم

به آرمین نگاه کردم که سرشو انداخته بود پایین، فکر کنم داشت می خندید، نیلا هم رد نگاه منو گرفت و به آرمین رسید ولی باز چیزی نگفت و در کمال ناباوری من دست به سینه با لبخند وایستاد و گفت: خب بگیر.

دیگه صدای خنده ی آراد و نیما به وضوح شنیده می شد. منم نامردی نکردم و با گوشی ازش عکس گرفتم

آرمین هم آثار خنده تو صورتش پیدا بود

نیلا: خب بیاین بریم یه چیزی نشونتون بدم

نیما: کجا؟ بریم پارک دلفین ها دیگه

نیلا: حالا می ریم دیگه، یه لحظه است

نیما: خیلی خب.

همگی دنبال نیلا راه افتادیم و رسیدیم به پنگوئنای آفریقایی

یه اشاره به من کرد و گفت: دلم نیومد محبتتو جبران نکنم و ندارم توام با دوستات
عکس بگیری!

همه با صدای بلند خندیدن! جز آراد و آرمین که این بار جاشون عوض شده بود! این بار
آرمین آشکارا می خندید و آراد سرشو انداخته بود پایین و یواشکی می خندید

نیما: لامصب! چه باهاشون ست هم کردی شادی!

سهیل دیگه نتونست بی صدا بخنده و صدای خندش دراومد

یه نگاه به خودم انداخته بودم که تیپ سفید مشکی زده بودم، مانتو و کفش مشکی با
شال و شلوار سفید.

نیلا: بدو دیگه شادی جون، دیرمون شدا بمون عکستو بگیرم بریم

آراد که از خنده سرخ شده بود اومد نزدیکم و گفت: بیا دوتایی عکس بگیریم
شادی، خیلی هم خوبه، از شترمرغ که بهتره!

بعد هم واسه نیلا ابرو انداخت که نیلا گفت: آی آی آی، این هنوز زنت نشده تو ذلیل
شدی؟ چیه؟ ترسیدی تلافی خنده هاتو سرت در بیاره؟

با نگاهم داشتم واسه نیلا خط و نشون می کشیدم که آراد گفت: عکستو بگیر فضول
خانم تا ننداختمت جلو تمساح ها

خلاصه با کل کل های آراد و نیلا و مزه پرونی های سهیل و نیما و مظلومیت آرمین
چندتا عکس گرفتیم و رفتیم پارک دلفین ها و یکم اونجا هم موندیم و نمایش دلفین
ها رو تماشا کردیم و بعدش رفتیم بازار پردیس و نگاهم به هرچی که میفتاد آراد از

من جلوتر می رفت داخل مغازه و اونو برام می گرفت!چندبار خواستم دور از چشمش خودم حساب کنم که با تذکر جدیش رو به رو شدم که تا وقتی من هستم تو حق نداری دست تو کیفیت کنی .

نیلا هم که حسابی خوش به حالش شده بود،هم آرمین بود و هم نیما! تازه سر اینکه کدوم حساب کنن هم سه ساعت باید تعارف تیکه پاره می کردند،منو آراد و سهیل هم بهشون میخندیدم!نیلا هم بیخیال همه چی خریداشو برمی داشت و به اون دو تا می گفت خودتون به توافق برسین که کدوم حساب کنین!

سهیل:نیما ول کن نامزدشه دیگه غریبه که نیست! اصرار می کنه بذار خودش حساب کنه

بالاخره بعد از کشمکش فراوان آرمین حساب کرد و از مغازه اومدن بیرون

نیما:چی می گی تو اینجا وایستادی نطق می کنی؟

سهیل:خدایی پول خرج کردیم اینطوری تعارف تیکه پاره کردن داره؟ داره می ده برو خدا رو هم شکر کن.

نیما:بدبختِ خسیس

آراد:این اگه اینطوری نمی کرد الان انقدر پولدار بودن؟

سهیل:والا، نمی فهمین که!شمام یاد بگیرین بلکه پولدار شین.

آرمین:ای بابا چهارتا وسیله که دیگه این حرفا رو نداره

آراد:شما یکم یاد بگیر آقا سهیل

سهیل:یاد بگیرم به درد چیم بخوره؟

آرمین:دیگه بالاخره یه روز نوبت شما هم می شه.

سهیل: من اصلاً تو صف نیستی آرمین جان، دنبال کسی هم برم دنبال کم خرجاش می‌رم! نه اینکه مثل تو آراد خودمو گرفتار کنم. ماشالله بازارو خریدن این خانما! بعد رو کرد به منو نیلا و گفت: خانما دیگه چیزی رو از قلم نداشتی؟ میخواین برگردیم ویلا؟!

چون میدونستیم پسر شوخیه از حرفاش ناراحت نمی‌شدیم، در ضمن می‌دونستیم که اصلاً هم آدم خسیسی نیست. گفتیم: نه، بریم.

سهیل: خب خدا رو شکر... خواهر نیلا؟ شما چطور؟ شما دیگه چیزی نمی‌خوای؟ شما وضعت از ایشون بهتره، ماشالله دوتا عابر بانک همراهه نیلا هم در حالی که می‌خندید گفت: خدا به داد زنت برسه... نه بریم - آهان، یه چیز دیگه مونده

سهیل: یا خدا! آراد بدو

- آراد نه، این دفعه نوبت شماست

سهیل: خانم به من چی کار داری آخه؟ ای بابا

- واسه اینکه شما پول خرج نکرده بر نگردی ویلا شام با شما

سهیل: من که تو رژیمم شام نمی‌خورم. به سر آراد قسم راست می‌گم

خلاصه با خنده و شوخی سهیل به پوپک خانم زنگ زد که شام درست نکنه و رفت شام گرفت و برگشتیم ویلا.

این رمان در نگاه داندلود آماده شد

بین بوته های کوتاه رو چمن ها زیر انداز انداختیم و همگی مشغول شام خوردن بودیم که آرمین گفت:آراد جان شنیدم صدای خوبی داری،نمی خوای یک کم از این صدای خوب پیش ما هم رو نمایی کنی؟

سهیل:آرمین جان اشتها مونو کور نکن دیگه!ما به اندازه کافی از صدای نکره ی این فیض بردیم،بزار شاممونو بخوریم

نیلا:ااا...آقا سهیل!!!آراد بخون

آراد:وسط شام خوردن؟!

نیلا:بعد از شام می خونی ؟

سهیل ادای آدمایی که دارن گریه می کنن رو درآورد که همگی خندیدم و آراد گفت بعد از شام بعد از این که نیما یه چایی هم برامون آورد به کوری چشم بعضیا یه دهنم براتون می خونم

بی هوا یهو عین بچه ها با ذوق شروع کردم به دست زدن که با تعجب بهم نگاه کردن،خیلی خجالت کشیدم و سرمو انداختم پایین!فقط آراد داشت با لبخند نگام می کرد!

بعد از چند ثانیه سکوت یهو شلیک خنده نیما و سهیل به هوا رفت و آرمین و نیلا هم شروع کردن به خندیدن!

با این که خجالت کشیدم ولی کم نیاوردم و گفتم :چیه خب؟دوست دارم دیگه!

نیما:آخی نازی، موش تو رو نخوره

-بی نمک!

سهیل: آقا بسه دیگه، شام بسه . من به شخصه حاضرم کور شم ولی آراد بخونه و دل این بنده خدا شاد شه.

بعد دوباره زدن زیر خنده!

آراد: هوی انقدر سر به سرش ندارینا، وگرنه با من طرفین

سهیل: آقا اصلا من مخلص جفتونم هستم. نیما پیر برو دنبال چایی تا بریم سر اصل مطلب.

نیما: وایستین بینم! چرا من باید چایی بیارم؟

سهیل: نمی دونم، آراد گفت

سهیل: آراد؟!

آراد: هوم؟ چون بهت میاد آبدارچی باشی. یه تکونی به خودت بده دیگه، شام با سهیل بود چایی با تو.

سهیل: آره، آره. راست می گه بدو

نیما: به من چه؟

غذام دیگه تموم شده بود از جام بلند شدم و صندلام رو پوشیدم و گفتم: چایی با من

آراد:!! تو چرا؟ نیما؟ بدو

نیما: بزار بره بیاره براش عادی شه، دو روز دیگه که عمه خانم ما رو دید هول نکنه!

بدون توجه به بحث اونا راه افتادم سمت خونه، سهیل امشب پوپک خانم و مرخص کرده بود و گفت که لازم نیست بمونه و کاری هم باشه خودمون انجام می دیم .

رفتم تو آشپزخونه و کتری رو آب کردم و گذاشتم رو گاز و یه صندلی از پشت میز کشیدم و روش نشستم که یهو رفتم تو فکر عمو خسرو و مادر جون، یعنی اینا واقعاً با هم مشکل دارن؟ آخه من چقدر گیجم؟ چرا نباید حواسم باشه که اینا تو جمع چطور با هم برخورد می کنن! اصلاً تا حالا مادر جون که تو جمع های ما نبوده، همیشه هم به یه بهونه ای پیچونده و نیومده، یا خونه ی عمه اینا همیشه وقتایی می رفت که عمو خسرو نبود! بابا هم که کم از مادر جون نداره هیچ وقت ندیدم با عمو خسرو گرم بگیره یا بشینن پای حرف و صحبت! همیشه حرفاشون در حد سلام و خدا حافظ بوده! واقعاً چرا من تا حالا به این چیزا توجه نکرده بودم؟!

تو حال و هوای خودم بودم که یکی از پشت دستشو گذاشت رو شونه ام که از جا پریدم!

آراد: نترس عزیز دلم، منم.

-! آراد تویی؟! کی اومدی؟ متوجه نشدم...

آراد: غرق فکر بودی! دیر کردی اومدم بینم کجا موندی؟

چشمم افتاد به کتری که سر و صداش در اومده بود بلند شدم و چایی رو دم کردم، مشغول بودم که چشمم افتاد به آراد که دستاشو به میز تکیه داده بودو تو هم قفل کرده بود و چونه اش رو تکیه داده بود به دستاش و زل زده بود به من! یاد اولین باری که اینطوری بهم زل زده بود افتادم، توی دانشگاه وقتی می خواست که ازش عذر خواهی کنم. اون نگاه کجا و این نگاه کجا!

- به چی زل زدی؟

آراد: مشخص نیست؟!

- نه والا! همین طوری داره رو هیکل من می چرخه دیگه!

خندید و گفت: ای شیطون...

- شیطون که فعلا رفته تو جلد تو، پاشو بیا این چایی ها رو ببریم تا این شیطونه کار دستمون نداده.

یه قهقهه ی قشنگ زد و از جاش بلند شد، سینی چایی رو که ریخته بودم از من گرفت و رو به روم ایستاد و گفت: داشتم به این فکر می کردم چقدر بهت میاد که خانم یه خونه باشی .

یه لبخند دندون نما همراه یه چشمک بهش زدم که یه تای ابروش رو انداخت بالا و گفت: خب که این طور!

بعد یهو بی هوا خم شد روم که منم سری خودمو کشیدم عقب

تو همون حالت گفت: این شیطونه داره خیلی اذیتم می کنه!

- تف کن تو روش! بدو چایی یخ کرد.

زل زد تو چشمم و با همون لبخند محو گفت: دوست دارم

و بدون اینکه حرف دیگه ای بزنه جلو تر از من راه افتاد

دلم لرزید و لبخند رو لبم نشست به رفتنش نگاه می کردم همون طوری که می رفت گفت: بدو، منتظرم

آروم زیر لب گفتم: منم دوست دارم

و سریع ظرف شیرینی و شکلات و برداشتم و راه افتادم دنبالش...

دوتایی با هم نزدیک بچه ها می شدیم که دیدم سهیل سرشو تکیه داده به شونه نیما و ادای آدمایی که خوابن و دارن خرخر می کنن رو در میاره که نیما یه سقلمه بهش زد و گفت پاشو اومدن

سهیل: مثلاً از خواب پرید و گفت: اِ کو؟ این جا کجاست؟ صبح شد؟

بعد یه نگاه به ما انداخت و گفت: صبحونه آوردین؟

داشتیم می خندیدم که آراد به سهیل گفت: جمع کن خودتو بیا بخور

سهیل: بسوزه پدر عاشقی!

نیما: هعی بسوزه، یادته؟ یادته ما دوران نامزدیمون چقدر خوب بود؟

سهیل: هعی..... ی. آره، هی ماچ و ب*و*س*ه هی پشت درختا و خونه خرابه ها کارای خ....

داشتیم می خندیدم بهشون که آراد گفت: بسه دیگه. آه، حالمونو بهم زدین

سهیل: برو گمشو حسودِ بخیل، کور شی اگه نمی تونی ببینی. گیتارم که نیاوردی عاشق! آراد: اه یادم رفت.

نیما: اگه یادت می موند چیز عجیبی بود!

آرمین: چون من پیشنهاد خوندن و دادم خودمم می رم میارم

سهیل: قربون دستت نمی خواد الان تو ام می ری و دیر می کنی بعد خانومت میاد بعد ما سه ساعت اینجا باید منتظر بمونیم. داستان می شه داداش، نیما می ره میاره.

نیما: به من چه؟

یهو همزمان همه غیر از آرمین گفتیم: ااااا....

نیما:زهرمـــــار.

آراد:یه تکونی توام به خودت بده دیگه!

نیما از جاش بلند شد و گفت:الهی خروسک بگیری آراد.آه

نیما رفت و با گیتار برگشت و دادش دست آراد

آراد:رو زمین نمی تونم که سخته

سهیل:بیا رو سر من بشین،چه نازی هم می کنه !

چهار پایه ای که نیلا استکان های چایی رو روش گذاشته بود و نشونش دادم و گفتم:برو اون جا بشین.

نگاه همه چرخید به سمتی که من نشون دادم

آرمین:آره اینم خوبه

آراد هم بلند شد و سینی رو گذاشت رو زمین و نشست رو اون چهار پایه ما هم همگی رو زمین به صورت نیم دایره نشستیم،من دقیقا رو به روی آراد نشسته بودم و یه طرفم نیلا نشسته بود و طرف دیگه هم نیما.

آراد:خب!حالا چی بخونیم؟!

سهیل:حالا یارم بیا،دلدارم بیا رو بخون.

همگی خندیدیم که نیما گفت:ماری جون رو بخون

سهیل:نه نه،پارمیدا رو بخون. وای وای وای پارمیدای من کو...

همینطوری می خوند و بشکن می زد ،ما هم بهش می خندیدیم

نیما:عسل خانم و بخون!

سهیل:نه نه،مریم گل ناز منو بخون

نیلا: این چه آهنگایه که می گین؟!

سهیل: چیکار کنیم؟ داریم آهنگ درخواستی می گیم که بخونه دیگه. آراد؟ حنا خانم و بخون.

نیلا: اااا...

سهیل: ای بابا، اصن به من چه؟ هیچ کس نمی تونست دو خط راجع به شادی بخونه؟ آه...

دوباره همگی زدیم زیر خنده که آراد گفت: نمی خواد شما دوتا نظر بدین! خودم می خونم..

نیما: بفرمایید.

آراد گیتار و کوک کرد و خیلی آروم دستشو رو سیم های گیتار کشید که صداش در اومد، دیگه صدا از هیچ کدوممون در نمیومد.

تو قلب من تویی و جای دیگه نیست

دل تو مثل خیلای دیگه نیست

تو هر چی باشی قلب من می مونه پات

بین چقدر افاقه کرده خوبیات

کی گفته تو برای قلب من کمی؟!

تمام زندگیم تویی تو قلبمی

یه عمر، تو دلم اسیر قلبتم

تو مقصدی و تو مسیر قلبتم

تو قلبمی، تو قلبتم...

عاشقت شدم عمیق حس بینمون

حسرتش می مونه روی قلب خلیا

دست من که نیست تموم زندگیم تویی

حس بینمونو دست کم نگیریا...

بودن کنار تو ش

ده، تنها آرزوی من فقط

این محاله که یه روزی قلبمو ازت بگیرم و بیینی خسته ام ازت

هیشکی غیر تو نمی تونه، قلبمو بگیره از خودم

دیدمت یه لحظه قلبم از تو سینه پر گرفت و تا همیشه عاشقت شدم

عاشقت شدم عمیق حس بینمون

حسرتش می مونه روی قلب خلیا

دست من که نیست تموم زندگیم تویی

حس بینمونو دست کم نگیریا....

(عاشقت شدم - میثم ابراهیمی)

آهنگ که تموم شد همه براش دست زدن من هنوز تو کف صدای قشنگ و حس فوق

العادش بودم! بین آهنگ گاهی سرشو بالا می گرف و بهم نگاه می کرد، چشماش برق

می زد!

سهیل: به، به، به، به... آهنگ شادی از میثم ابراهیمی نازنین، به، به، به، به

همگی زدن زیر خنده که آراد خیلی تهدید آمیز به سهیل نگاه کرد، منم از خجالت سرخ شدم و سرمو انداختم پایین

آرمین: آراد جان، واقعاً عالی بود، صدات واقعاً حرف نداره

آراد: مرسی آرمین جون، لطف داری.

نیلا: وای آرمین، شادی هم صدات حرف نداره!

این دیگه چی بود این وسط این گفت آخه؟ الهی خفه شی دختر!

آرمین: جداً؟!

نیلا: آره صدات حرف نداره

نگام افتاد به آراد که با بهت و تعجب داشت بهم نگاه می کرد..

گی

–نه...نه نه، نیلا اغراق می کنه . من فقط می تونم خوب پیانو بزنم، وگرنه صدام اصلاً خوب نیست.

نیلا دهن وا کرد که چیزی بگه که با سقلمه ای که به پهلوش زدم ساکت شد

سهیل: خب، به سلامتی...نیمه ی گم شده به این دوتا می گن! حالا شمام یه دهن برامون بخون ببینیم صدات چطوریه؟

تا خواستم یه چیز بگم که آراد بلند شد و گفت: نه لازم نکرده..

همه با تعجب و چشمای گرد شده بهش نگاه کردیم که گفت: چیزه، منظورم اینه که بریم بخوابیم دیر وقته، امروزم که حسابی خسته شدیم.

سهیل: خب همینو از اول بگو دیگه چرا می زنی ؟

آراد بدون اینکه جوابشو بده راه افتاد سمت ساختمون، هیچ کس هیچی نمی گفت بقیه هم بلند شدن و بعد از این که وسایلا رو جمع کردیم راه افتادیم سمت ساختمون حواسم پیش آراد بود! چرا همیچین کرد یهو؟! راستش ناراحت شدم. هیچ از رفتارش سر در نیاوردم! تو فکر خودم بودم که نیلا در گوشم گفت: چرا همیچین کرد؟

-: تو چرا دهن تو بی موقع باز کردی؟ می مردی حرفی نمی زدی؟

نیلا: من منظوری نداشتم، همین طوری گفتم که صدای توام قشنگه! حرف بدی زدم؟
-: نمی دونم.

نیلا: ها؟! نمی دونی؟

یه نگاه بهش انداختم و گفتم: آره، نمی دونم! خودت چی فکر می کنی؟

نیلا هم ناراحت شده بود! سرش و انداخت پایین و به راهش ادامه داد! واقعاً رفتار آراد برام عجیب بود! اون که می دونست من پیانو می زنم پس چرا یهوایی اونطوری کرد؟ یعنی از حرف سهیل ناراحت شد؟!

بعد از این که به بچه ها شب بخیر گفتیم همراه نیلا رفتیم بالا، خبری از آراد نبود! حتما رفته بود تو اتاقش.

جلوی در اتاق که رسیدم به نیلا هم شب بخیر گفتم

نیلا: شادی؟

-: بله؟

نیلا: از دستم دلخوری؟

بهش لبخند زدم و رفتم صورتشو بوسیدم و گفتم: نه دیوونه!

اونم صورتمو بوسید و گفت:شب بخیر

وارد اتاق شدم و در رو بستم!بعد از این که لباسم و عوض کردم رو تخت دراز کشیدم،ولی هر کاری کردم خوابم نبرد!

"آراد"

هر چقدر این پهلوان پهلوشدم خوابم نبرد، کلافه سرمو گذاشتم رو بالشت و به سهیل که راحت خوابیده بود نگاه کردم،خوش به حالش.

این کلافگی هام رو اصلا درک نمی کردم بلند شدم و سر جام نشستم و چنگی به موهام زدم، از جام بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون در اتاق نیما و آرمین باز بود چشمم به اتاقشون افتاد نیما خواب بود ولی از آرمین خبری نبود! ای ای اینم کم شیطان نیستا،پیچونده رفته به بازی!

به خودم که اومدم دیدم دارم از پله ها می رم بالا بین راه متوقف شدم،چشمم از بین نرده ها افتاد به پیانو! چقدر دلم می خواست شادی برام بخونه. دلمو به دریا زدم و رفتم پشت در اتاقش از اتاق نیلا صدای خنده های ریز می اومد،خندم گرفت!این نیلا هی برامون کلاس گذاشت ولی معلومه که اونم دل باخته،ایشالله که خوشبخت بشن. دستمو گذاشتم رو در می خواستم در بزنم ترسیدم خواب باشه، بیخیال شدم و دستمو گذاشتم رو دستگیره و آروم چرخوندمش،سرمو بردم داخل و دیدم که شادی رو تختش نیست!

شادی:آراد؟!

به طرف صدا برگشتم و کنار پنجره ایستاده،تو اون لباس راحتی،موهایش رو روی شونه هاش ریخته بود عین این دختر بچه های بازیگوش شده بود!دلم می خواست محکم بغلش کنم ولی جلوی خودم وگرفتم و آروم رفتم داخل

-:تو...تو چرا هنوز بیداری؟

شادی:چون خوابم نمی گرفت.

-:ببخشید که در نزده اومدم تو،فکر کردم خوابی،نمی خواستم بد خواب بشی!

شادی:عیبی نداره.

دوباره روشو کرد به پنجره و به بیرون خیره شد! رفتم کنارش ایستادم و مثل خودش به بیرون نگاه کردم!پنجره اتاقش به پشت ویلا باز می شد که یه فضای کوچک چمن کاری شده بود با دو تا چراغ پایه دار و یه راه سنگ فرش شده که به کنار ویلا ختم می شدو فکر کنم می رسید به خونه پوپک خانم!

-:به چی نگاه می کنی؟

شادی:تقریباً به هیچی!

-:پس چرا اصلاً نگاه می کنی؟!

شادی:نمی دونم!

بهش نگاه کردم که یه نیم نگاه بهم انداخت و بازم به همون نقطه نا معلوم پشت پنجره خیره شد

-:حالت خوبه؟!

شادی:اوهوم

سکوت چند ثانیه ای رو شکست و گفت:چرا اون طوری کردی؟

بهش نگاه کردم!بدون اینکه نگاهم کنه گفت:امشب رو می گم،اون چه حرکتی بود که کردی؟دلش چي بود؟

نفسمو محکم فوت کردم بیرون و گفتم:م شه بغلت کنم؟
با تعجب برگشت و نگاهم کرد و گفت:جواب من این بود؟!
به قلبم اشاره کردم و گفتم:بیا سرت و بزار اینجا شاید جوابتو گرفتی.
شادی:آر...

-:خواهش می کنم

زل زد تو چشمم،نمی دونم داشت دنبال چی می گشت ولی من دودلی رو تو چشمات
می دیدم، وهمین برام کافی بود!

آروم مچ دستشو گرفتم و کشیدمش سمت خودم،هنوز نگاهمون به هم گره خورده
بود،فاصلمون شاید به دو بند انگشت می رسید که یه دستمو انداختم دور کمرش و با
دست دیگه م سرشو چسبوندم به سینم، تو کسری از ثانیه تمام کلافگی ها و دل
نگرانی های بی مورد م پر کشید،فقط صدای قلبم بوه سکوت بینمون رومی شکست
شادی:چرا انقدر تند می زنه؟

-:داره جوابتو میده!

شادی:چی می گه؟

-:می گه فقط داره برای تو می زنه ،می گه دوست دارم، می گه برام بخون

سرشو بلند کرد و زل زد تو چشمم و گفت:برات بخونم؟!

به نشونه ی آره چشمامو باز و بسته کردم

شادی:پس...پس امشب چرا اون جوری کردی؟

-:چون می خواستم فقط واسه خودم بخونی

شادی:همین؟!

–آره

شادی: اون وقت واسه همین اون طوری بد رفتاری کردی؟

–بگم ببخشید راضی می شی؟

شادی: لازم نیست

–پس می خونی برام؟

شادی: الان؟! الان که نمی شه

نفسمو فوت کردم بیرون و گفتم: پس کی؟

می خواست ازم فاصله بگیره که محکم گرفتمش و گفتم: همین جا حرفتو بزن.

شادی: چته تو امشب؟

ازم فاصله گرفت و بهم نگاه کرد، رفتم رو تختش نشستم و به موهام چنگ زدم، این

همه کلافگی رو اصلاً درک نمی کردم!

–نمی دونم شادی...نمی دونم!

اومد کنارم نشست و دستش رو گذاشت پشت کمرم

شادی: آروم باش عزیزم، چرا این طوری می کنی؟

–واسه خودمم قابل درک نیست! دل نگرانم انگار تو دلم رخت می شورن

شادی: امروز با مادرت حرف زدی

–آره، بعد از اینکه از خرید برگشتیم بهش زنگ زدم، حالش خوب بود، خاله مهتاب

پیشش بود!

شادی: خب خدا رو شکر، پس نگرانیت دلیلی نداره که!

از پشت دستامو گذاشتم رو تشک و به صورت ستون تکیه کردم بهش و به سقف
خیره شدم

شادی: آراد؟

—: جانم؟

شادی: بهتره یک کم بخوابی.

از جام بلند شدم و گفتم: آره، بهتره یک کم بخوابم. ببخشید تو رو هم بی خوابت کردم

شادی: نه نه من منظورم این نبود

یه لبخند بهش زدم و گفتم: می دونم عزیز دلم

شادی: خب همین جا بخواب.

چشمام گرد شد و با تعجب زل زدم بهش: چی گفتی؟!

شادی: گفتم همین جا بخواب.

—: شادی خانم، تعارف اومد نیومد داره ها! می مونما

شادی: خب بمون.

منم می رم پیش نیلا

—: آهان! تو همیشه یه نقشه و طرح جایگزین داری!

شادی: بعله، پس چی؟!

—: باید خدمتتون عرض کنم که این دفعه هم نقشه جایگزینتون جواب نمی ده

شادی:نقشه کدومه!چه نقشه ای؟می گم دیگه نمی خواد این همه پله رو بری پایین
همین جا بمون من می رم پیش نیلا می خوابم
-من با این جا خوابیدن مشکلی ندارم که!ولی نیلا تنها نیست و توام نمی تونی بری
پیشش.

با چشمای گرد شده گفت:آرمین؟!

-بله!

دستشو گرفت جلو دهنش تا صدای خندش بلند نشه!

-فقط سر من بی کلاه موند

همون طور که می خندید اومد بازومو گرفت و همین طور که سمت در می کشید
گفت:شرمنده ام من دعوتمو پس می گیرم ،برو سر جات بخواب.

در و باز کرد و داشت منو هل می داد بیرون که همزمان در اتاق نیلا هم باز شد و آرمین
اومد بیرون،سری شادی رو هل دادم تو و دستمو گذاشتم جلو دهنش و آروم اشاره
کردم که ساکت باشه.

همون طور که می خندید دستمو از جلو دهنش برداشت و گفت:راست می گن که از آن
نترس که های و هوی دارد!

-آرمین پسر خوبیه.

شادی:اوهوم!

این رمان درنگاه داندلود آماده شد

www.negahdl.com

"شادی"

داشتیم رو سریمو رو سرم مرتب می کردم که با بچه ها بریم بیرون، امروز قرار بود
بریم پارک ساحلی مرد ماهیگیر! جلو آئینه مشغول بودم که یه تَقّه به در اتاقم خورد! نیلا
که در نمی زنه، حتماً آراده.

—:جانم؟ بیا تو

در اتاق باز شد، از تو آئینه داشتیم نگاه می کردم که نیما اومد داخل!

برگشت سمتش و گفتم: سلام، تویی؟!

یه خنده شیطون تحویلیم داد و گفت: منتظر کس دیگه ای بودی؟!

—:نه، ولی خب انتظار تو رو هم نداشتم!

سرشو تکون داد و گفت: که اینطوری!

رفت رو تختم نشست و یه نگاه بهم انداخت و گفت: آماده شدی؟

—:آره، مگه نمی خوایم بریم؟

نیما: چرا می خوایم بریم، ولی...

—:ولی چی؟

نیما: آراده نمی آد.

—:چرا؟!

نیما: می گه سرم درد می کنه، نمی تونم پیام

—:واسه چی؟ آراده که خوب بود!

نیما: خوب بود؟ از دیشب عین برج زهر مار می مونه که! باهاش حرف زدی بینی چشه؟
سر صبحونه هم که صدا ازش در نمی اومد!

راست می گفت، سر صبحونه اخماش تو هم بود و زیاد حرفم نمی زد، ولی من خیلی پا
پی نشدم بینم چشه

-خب. نمی دونم والا

نیما از رو تخت بلند شد و یه دستی به لباسش کشید و گفت: اومدم بهت بگم که آراد
نمی آد، حدس زدم که بخوای تو این شرایط پیشش بمونی، واسه همین اومدم بهت
بگم که اگه می خوای پیشش بمون که تنها نباشه.

بازم حس کردم صورتم داغ شده نمی دونم از شرم و حیا بود یا از خجالت، سرمو
انداختم پایین که نیما گفت: خانم خجالتی؟ می مونی پیشش؟ اگه نه من پیشش می
مونما

-نه نه، می مونم

نیما: مراقبش باش

-باشه

نیما خواست دوباره یک چیزی بگه که در اتاق باز شد و نیلا اومد تو

نیما: اگه خواستی قبل از ورود به جایی یه دری هم بزنی بد نیست!

نیلا: بیخیال داداشی، شما چرا اینجایی؟

آراد میگه حالش خوب نیست نمی آد.

نیما: می دونیم.

نیلا: می دونین؟ خب پس چیکار کنیم نریم؟

نیما: شادی پیشش می مونه، ما می ریم

نیلا: ااا... اینطوری که من تنها می شم!

-: که تنها می شی هان؟!

نیلا: بله دیگه! کجا را بیوفتم برم با سه تا مرد؟

-: همچین میگه سه تا مرد انگار هفت پشت غریبه ان! دوتا شون که خودی

هستن، سهیلیم جای داداشت

نیلا: ببر صداتو، بیا بریم، اراد که بچه نیست، اگه خواست بیاد اگه نه خودش تنها می مونه

نیما اومد بازوی نیلا رو کشید و گفت: کسی از تو نظر خواست؟ بیا برو قول میدم آرمین نزاره بهت بد بگذره!

نیلا: معلومه که شوهرم نمی زاره بهم بد بگذره!

نیما: ا!؟ مبارک باشه، تا دو روز پیش که می خواستی بشناسیش، حالا شد شوهرت؟ از کی ای شالله؟

یهو از دهنم پرید گفتم: لابد از دیشب!

یهو چشای نیلا شد چهارتا که من زدم زیر خنده! نیما هم با تعجب بهمون نگاه می کرد!

-: منظورم اینه که تا دیروز که می خواستی فکر کنی و بشناسیش، لابد از دیشب به این نتیجه رسیدی که شوهرته.

نیلا انگار یه نفس راحت کشید که چشماش به حالت عادی برگشت!

یهو صدای سهیل از پایین بلند شد: کجایی پس؟!

نیما: داریم میایم

نیلا بدو دیر شد!

تا دم پله ها همراهشون رفتم که نیما گفت: نمی خواد بیای پایین، بزار ما بریم بعد بیا!

یه سری به نشونه باشه تکون دادم و باهاشون خداحافظی کردم!

اونام رفتن پایین، صداشون می اومد از آراد خداحافظی کردن، نیلا موقع رفتن به آراد

گفت: هی آقا! مراقب دختردایی من باش

آراد: هستم!

نیلا: مراقب جلدتم باش!

آراد: چی؟!

نیلا: مراقب جلدت، که شیطون نره توش!

از کارای این دیوونه زدم زیر خنده که صدای جیغ نیلا بلند شد، فکر کنم آراد دنبالش

کرده بود!

با خنده رفتم تو اتاق و لباسمو با یه بلوز شلوار لیمویی عوض کردم و موهامم پشت سرم عروسکی بستم که یکی زد به در اتاقم، جز آراد کس دیگه ای نمی تونسست باشه.

–چند دقیقه رو کاناپه منتظرم بشینی میام بیرون.

دیگه صدایی نشنیدم!

یه آرایش ملایم داشتم، به لباسم یه نگاه انداختم، خیلی عروسکی بود! مناسب جمع

دونفرمون نبود!

لباسمو با یه شلوار جین سرمه ای پوشیدم با یه تیشرت آستین کوتاه با طرح مشکی و سرمه ای، موهامم باز کردم و دوباره همه رو پشت سرم دم اسبی بستم، آخرین نگاه رو به خودم تو آینه انداختم و رفتم بیرون!

آراد دقیقا رو به روی در اتاق رو کاناپه نشسته بود و به من نگاه می کرد! بهش لبخند زدم که با کمی مکث جواب لبخندمو داد و گفت: مثل همیشه بی نظیر شدی!

خنده ای سر دادم و گفتم: اوه، شما همیشه به من لطف داشتید مستر!

لم داد به مبل و با همون لبخند بهم نگاه میکر

-سرت چطوره؟

آراد: بهونه بود.

-چی؟ یعنی سر درد نداری؟

آراد: نه! ولی حوصله ی بیرون رفتنم نداشتم

-ای موجود خبیث

آراد: باید ببخشید، تو روهم پا سوز خودم کردم! باید باهاشون می رفتی

-ترجیح دادم پیش عشقم بمونم تا اینکه برم و حواسم پیشش بمونه

لبخندش پر رنگ تر شد و گفت: تو بهترین منی، خب پس چرا نمیای کنارم نمی شینی؟

-ام...چون می خوام برات بخونم!

آراد: چی؟!

رفتم و رو صندلی پیانو نشستم و یه دور دستمو رو کلاویه ها کشیدم که صداش در اومد.

به آراد نگاه کردم و گفتم:مگه دیشب همین ونمی خواستی؟

آراد:چرا ولی...

-ولی چی؟

آراد:هی.هیچی هیچی...بخون

آخرین نگاهمو بهش انداختم و چشممو دوختم به کلاویه ها و به نرمی انگشتامو
روشون به حرکت درآوردم وبا تمام احساسم خوندم براش...

تو که باشی همه دنیا برام مثل بهشته

خدا اسم تو رو تو سرنوشت من نوشته

تو که باشی همه دنیا برام زیبا ترین می شه

همون جایی که تو باشی،همون جا بهترین می شه

تو آغوش توام،زیبا ترین جای جهانم

تو اسممو بگی،انگار یه شعر عاشقانم

صدای تو مثِ لالاییه بارون عشقِ

حسم که تا ابد تو قلب ما می مونه عشقِ

عشقِ من،بدون دوستت دارم

تا دنیا دنیااست این عشق پا برجاست

عشقِ من،بدون عاشق شدم

این احساس زیباست،مثل یک رویاست....

تموم دل خوشیم اینه،که تو دنیات بمونم

تو می دونی، که جون تو شده بسته به جونم

کنار تو پر از آرامشم،حالم عجیبه

تو وقتی آشنا باشی،همه دنیا غریبه...

عشق من،بدون دوستت دارم

تا دنیا دنیااست این عشق پا برجاست

عشق من،بدون عاشق شدم

این احساس زیباست،مثل یک رویاست...

آراد:شادی؟

-:جانم؟

آراد:تو بی نظیری

بلند شدم و با خنده به حالت تعظیم خم شدم و گفتم:ممنون از تعریفون سرورم

آراد هم بلند شد و رو به روم ایستاد و گفت: تعارف نبود واقعیت بود!

با لبخند بهش نگاه کرد که گفت: عشق من؟ منم قد دنیا عاشقتم.

غرق چشماهای هم بودیم که صدای پوپک ما رو از دنیای خودمون کشید بیرون

پوپک: ببخشید آقا، یه خانومی اومدن می گن با شما کار دارن

آراد: با من؟!

پوپک؟ بله، مگه شما آقا آراد نیستین؟

آراد: چرا! کی هست؟

پوپک: نمی دونم آقا، پایین هستن

آراد یه نگاه به من انداخت و یه شونه بالا انداخت و رفت پایین، منم دنبالش راه افتادم

آراد از در رفت بیرون، منم عین بچه هایی که دنبال بزرگترشون راه می افتن دنبالش
راه افتاده بودم!

یه دختر درست وسط حیاط ایستاده بود و پشتش به ما بود، داشت به دور و برش نگاه
می کرد

آراد دوباره نگاه متعجبش رو به من دوخت

—:خانم؟!

دختر برگشت

آراد آروم گفت: این این جا چی کار می کنه؟!

نمی دونم چرا یه حالتی شدم، هرچند اون روز تو پارک آراد بهش گفت که ما با همیم
ولی بازم اصلا نمی تونستم حضورشو تحمل کنم. آه لعنتی این جا هم دست از سرمون
بر نمی داره

آروم بهمون نزدیک شد و گفت: به به، مثل اینکه خیلی از دیدنم خوشحال نشدین

آراد:نه،فقط انتظار دیدنت رو این جا نداشتیم

دیگه کاملاً بهمون رسیده بود،با اون کفشای پاشنه بلندش تقریباً هم قد آراد شده بود
ولی بازم خودش رو یکمی کشید بالا و صورت آراد رو بوسید

حس کردم از سرم دود بلند می شه،دوست داشتم کلشو بکنم!

آراد هیچ عکس العملی نشون نداد،فقط زیر چشمی به من نگاه کرد که نگاهمو ازش
دزدیدم

بعد از اینکه دست از سر آراد برداشت اومد جلو من ایستاد و گفت:زبونت رو موش
خورده خانم کوچولو؟ادبم که نداری،سلامم که بلد نیستی

آراد:گندم بهتره مراقب حرف زدنت باشی.

از قصد یه نگاه تحقیر آمیز از سر تا پا بهش انداختم و رو به آراد گفتم:عیبی
نداره،بزار راحت باشه بالاخره یک جووری باید عقده هاشو خالی کنه تا از سوزشش کم
شه دیگه!

یهو گندم یه خنده بلند سر داد و گفت::وای اینو ببین چی می گه،توهمی

اینو گفت و رفت تو! منو آراد به هم نگاه کردیم که آراد هم با عصبانیت رفت تو

آراد: تو این جا چیکار می کنی؟

گندم: یعنی چی؟ تو این جا چی کار می کنی؟ اومدی تعطیلات نه؟ خب منم اومدم تعطیلات دیگه!

آراد: این ویلا، این جا! این جا رو از کجا پیدا کردی؟ چطور اومدی اینجا؟

گندم چمدونش رو همون وسط ول کرد و رفت رو مبل رو به روی تلوزیون نشست

گندم: خاله گفت با نیما اینا اومدی کیش، منم که می خواستم برم تعطیلات، شمام که بی معرفت بودین و یه خبر ندادین منم اومدم کیش، به نیما زنگ زدم، اونم وقتی فهمید من کیش ام آدرس ویلا رو داد. فکر می کردم جمع خانوادگیه نمی دونستم سر خر داریم.

آراد در حالی که رگ های گردنش متورم شده بود با فریاد گفت: یه بار بهت گفتم مراقب حرف زدنت باش و بفهم که چی داری می گی.

–فعلا که سر خر تویی، که اگه نبودی وقتی داشتیم می اومدیم یکی هم به تو خبر می داد، دیدی که...

آراد اومد تو حرفم و گفت:شادی جان؟ول کن

گندم از جاش بلند شد و با همون کفشای تق تقیش اومد جلو من و ایستاد قدم ازش کوتاه تر بود،با اون چشمایی که غرق آرایش بود زل زد تو چشمام و گفت:که پس مزاحم شدم؟!

منم با گستاخی زل زدم بهش و گفتم:خیلی!

بازم از اون خنده های حرص درار کرد که دوست داشتم کلشو بکنم

گندم:دلم برات می سوزه بیچاره

تا خواستم یه چیز بهش بگم که آراد با عصبانیت گفت:گندم،تمومش کن.

گندم:بهتر نیست اینو به این خانم کوچولو بگی؟

آراد:دارم به تو می گم چون تو شروع کردی!

گندم یه پشت چشمی واسه من نازک کرد و دستشو تو هوا تکون داد و رو به آراد
گفت: اتاق من کجاست عزیزم؟

-هه! مهمون ناخونده اتاقم می خواد! می تونی بری تو خونه ی پوپک خانم، خدمتکار
اینجا رو می گم، ازش خواهش می کنیم یه چند روزی تحملت کنه.

گندم: مگه من با تو حرف زدم سلیطه خانم؟

آراد: —————سه دیگه!

اتاق نداریم گندم. مجبوری بری تو اتاق نیلا

گندم: اتاق خودت کجاست عزیزم؟

وای دیگه خونم به جوش اومده بود. آراد با چشم های به خون نشسته بهش نگاه کرد
که گندم گفت: خب حالا! اتاق نیلا کجاست؟

قبل از این که منتظر بمونم که جواب آراد رو بشنوم راه افتادم سمت پله ها و رفتم بالا
رو کاناپه نشستم و منتظر موندم تا خانم تشریف بیاره بالا

بالاخره اومد! منو ندید مستقیم رفت سمت اتاق من

—هوی! کجا؟!—

به سرعت برگشت طرفم و گفت: هوی تو کلاهی! کوری؟ نمی بینی؟

—اونجا اتاق منه.

به در اتاق نیلا اشاره کردم و گفتم: اون ور

باز یه چشم غره بهم رفت و راهشو سمت اتاق نیلا کج کرد که دوباره صداش کردم!

سر جاش ایستاد ولی برگشت!

—چرا انقدر آویزون آرادی؟ نمی بینی نمی خوادت؟ نمی بینی پست می زنه؟ دختر مگه تو غرور نداری؟ بابا جان نمی خوادت، سعی کن بفهمی.

برگشت سمتم، چمدونش رو همون جا گذاشت و آروم آروم اومد طرف من چشماشو ریز کرده بود و زل زد به من

گندم: ببین کوچولو، چرا انقدر مطمئنی که آراد باهات ازدواج می کنه؟ هان؟!

خندیدم و گفتم: به کوری چشم توام شده آراد این کار رو می کنه. همین الانشم خیلی عجله داره، می تونی بری ازش پرسسی.

گندم: مهم نیست اون چی می گه! مهم اینه که من مطمئنم تو این آرزو رو به گور می بری. فعلاً با هم خوش باشید

اینو گفت و روش رو برگردوند و دوباره رفت سمت اتاق. یه پوزخند صدا دار زدم که برگشت و گفت: راستی آراد بهت گفته که چقدر مادرش رو دوست داره و رو حرف اون حرف نمی زنه؟

یه چشم غره بهش رفتم و گفتم: بله خب که چی؟

گندم: خوبه!

و حالا این بار نوبت اون بود که به من پوزخند بزنه! رفت تو اتاق و در رو بست

منظورش از این حرفا چی بود این؟! یعنی چی که آراد مامانش رو دوست داره و رو حرفش حرف نمی زنه؟! خب همه مامانشون رو دوست دارن و رو حرف بزرگترشون حرف نمی زنن. ولش کن بابا دختره یه تختش کمه

بیخیال پاشدم رفتم پایین پیش آراد

این رمان در نگاه داندلود آماده شد

www.negahdl.com

انگار با اومدن گندم کل انرژی بچه ها تخلیه شد. حتی سهیل!

فردای اومدن گندم آراد گفت که می خواد برگرده، می دونست که وقتی این حرف رو بزنه یعنی نیما و سهیل هم نظرشون همینه و این شد که همگی عزم رفتن کردیم و نیما بلیط رفتن رو اوکی کرد

حتی رفتنمون هم مثل اومدنمون پر شور و با خنده و شوخی نبود

تو هواپیما هم مثل اومدنمون صندلیا پشت هم بود! نیلا و آرمین جلوی منو آراد نشست، نیمای بیچاره هم که با گندم جیگر خوار پشت ما نشسته بودن و سهیل بیچاره تر از نیما هم با یه پیرمرده پشت اونا!

اوایل اصلاً فکر نمی کردم که گندم همچین آدمی باشه، انقدر غیر قابل تحمل!

ولی... الان آدمیه که برای رسیدن به منافع خودش دست به هر کاری می زنه
سرمو به شونه ی آراد تکیه داده بودم، آراد هم سرشو به پشتی صندلی تکیه داده بود
و خواب بود، تو فکر بودم که آروم یکی زد به سر شونه ام و گفت: پیس پیس.
نگاه کردم دیدم نیماست! سرشو از پشت صندلیم آروم آورده بیرون و می
خندید! خندیدم و گفتم: چیه؟!

نیما: به دایی گفתי حدوداً چه ساعتی می رسیم؟

–: آراده! گفت می آد دنبالمون. چطور؟

نیما: عقلت رو از دست دادی؟

–: چرا؟

به آراد اشاره کرد و گفت: مثل این که این نره خر همراهمونه ها

–: خب چه ربطی داره؟ پسر عمه توئه دیگه و گرنه سهیل هم که همراهمونه!

نیما آروم با سرش به گندم اشاره که تازه منم به خودم اومدم! حق با نیما بود. اگه
گندم می خواست زهرشو بهش بریزه چی؟! خدا نکنه، چون اصلاً آمادگی اینو ندارم که
بخوام راجب رابطه با آراد برای مامان و بابا توضیح بدم!

نیما یک چشمک بهم زد و گفت: حالا نگران نباش، هو! تو دارم!

نیما سر جاش نشست، منم رفتم تو فکر. هرچی فکر کردم فایده ای نداشت آخرشم
آراد رو بیدار کردم.

آراد: جانم؟

آروم سرمو بردم نزدیک گوشش و گفتم: بابا میاد فرودگاه دنبالمون.

آراد:!! چه خوب

-ولی...می ترسم!

آراد:می ترسی؟!از بابات؟

-از بابام نه!

آروم به پشت سرم اشاره کردم و گفتم:از گندم

آراد:واسه چی؟!

-می ترسم جلو بابام یه حرکتی کنه که بابا متوجه رابطه من و تو بشه.

آراد یکم رفت توفکر و بعد با اخم های درهم گفت:نگران نباش،نمی دارم کاری کنه.

*****|

-سلام تورجی

بابا:سلام عزیز دلم،خوبی بابا؟خوش گذشت؟

-بد نبود بابایی،جای شما خالی!مامانی و مادر جون خوبن؟

بابا دسته چمدونمو کشید و گفت:آره عزیزم همه منتظر تن.نیلا هم بعد از این که

چمدونشو گرفت اونو سپرد دست آرمین و دوید سمت بابا

نیلا:سلام دایی جونی!خوبی؟می دونم خیلی دلت تنگ من بود اتفاقا منم خیلی دلم

تنگت بود!زن....

-اوووو چته؟آروم تر

نیلا:به تو چه فضول؟حسود.

بابا داشت به ما نگاه می کرد و می خندیدبالاخره آقایون هم چمدوناشون و گرفتن و

داشتن می اومدن سمت ما

بابا نیلا رو در آغوش کشید و پیشونیش رو بوسید و گفت: آره دایی جون هم من خیلی دلم برای همتون تنگ شده بود هم بقیه.

بابا دوباره چشمش چرخید سمت بقیه، می تونستم سوال و از چشماش بخونم. زیاد طول نکشید که گفت: اون دوتا آقا و خانم...

نیلا اومد تو حرفش و گفت: آره دایی جون با ما هستن

بابا با تعجب به ما دوتا نگاه کرد و گفت: مگه شما چهارتایی نرفتن؟

من که هیچی نمی تونستم بگم! اصلاً دوست نداشتم بابا فکر کنه که من چیزی رو ازشون مخفی می کنم

نیلا: سهیل که دوست نیماست همون که تو ویلاشون موندیم!

بابا خیلی جدی به نیلا نگاه کرد و گفت: و اون دو نفر؟!

نیلا انگار بخاطر لحن جدی بابا جا خورد! به من نگاه کرد که منم سرمو انداختم پایین. تا نیلا دهن باز کرد که چیزی بگه نیما و آرمین رسیدن و شروع کردن به سلام و احوال پرسی با بابا. سهیل و آراد و گندم هم تو نوبت بودن که اتفاقاً بابا انگار بیشتر مشتاق بود که با اونا سلام و علیک کنه تا بدونه کی هستن!

بعد از اینکه سهیل با بابا دست داد و یه خوش و بش ساده کرد، نیما هم به عنوان دوستش معرفی شد کرد! بابا نگاهش چرخید سمت آراد که آراد هم اومد جلو و خیلی مودب به بابا دست داد و احوالپرسی کرد

بابا رو به نیما کرد و گفت: دایی جان آقا رو معرفی نمی کنی؟

نیما: چرا دایی جون، آراد پسر عمه ام و...

دستش رو سمت گندم گرفت و گفت: گندم هم دختر عمم

گندم هم به تکیون سر اکتفا کرد! چشمم افتاد به بابا که لبخند از لبش محو شده بود و زل زده بود به آراد! آراد هم از حرکت بابا جا خورد!

گندم یه پوزخند زد که از چشم من دور نمودند

گندم: آراد جان پدر شادی هستن دیگه نه؟ وای اصلاً فکر می کردی اولین بار این جوریه....

نگاه بابا چرخید سمت گندم و خیلی کنجکاو بود که بقیه حرف گندم رو بشنوه! منم که داشتم پس می افتادم!

آراد خیلی جدی و محکم اومد تو حرف گندم و گفت: بله، آقای جاهد هستن پدر شادی خانم!

نیما یه تک سرفه ای کرد و اول یه چشم غره به گندم زد و بعد رو به بابا گفت: دایی جون، آراد استاد زبان نیلا و شادی هست.

بابا خیلی جدی چمدون من و برداشت و گفت: بله، می دونم. بهتره دیگه بریم و خودش جلوتر از همه حرکت کرد! من که دیگه اصلاً نا نداشتم! بین بقیه هم سکوت سنگینی بود واقعاً از رفتار بابا هم جا خوردم هم پیش آراد خجالت کشیدم! اون از رفتار اون روز مامان تو بیمارستان اینم از الان بابا!

نیلا: سوار شو دیگه

گیج و گنگ بهش نگاه کردم! به خودم که اومدم دیدم جلو ماشین بابا ایستادیم و بابا داره چمدونا رو می زاره تو صندوق! با چشمم دنبال آراد گشتم که چند قدم مونده بود به ما برسه! انگار خجالت و شرمندگی رو تو نگاهم دید که یه لبخند زد و آروم

چشماشو رو هم گذاشت و باز کرد! منم سعی کردم بهش لبخند بزنم ولی نمی دونم
شبيه لبخند بود یا نه!

آراد رو با نگاه دنبال کردم رفت پیش بابا ایستاد و دستش رو سمتش دراز کرد! ضربان
قلبم رفت رو دور تند!

آراد: خدا نگهدار تون آقای جاهد، از دیدنتون خیلی خوشحال شدم!

بابا اول خیلی جدی و محکم زل زد تو چشم های آراد! بعد آروم نگاهش اومد پایین و
رو دستش خیره موند، با مکث دستش رو آورد بالا و خیلی کوتاه به آراد دست داد و
گفت: خدا نگهدار

آراد کنار کشید و سهیل هم با بابا دست داد و خداحافظی کرد! منم باهاشون یه
مختصر خداحافظی کردم و با بغض نشستم تو ماشین! نیلا هم بعد از خداحافظی سوار
شد و بعدشم آرمین. نیما هم رو صندلی جلو کنار بابا نشست!

از تو آینه می تونستم پشت سرم رو ببینم. از همه خوشحال تر انگار گندم بود و بازم
دستاشو دور بازوی آراد حلقه کرد! لعنتی. کی می خوای بفهمی اون واسه منه!

سکوت داخل ماشین خفه کننده بود! یک کم که گذشت نیما برای عوض کردن جو
شروع کرد حرف زدن و بیشتر هم بابا رو مخاطب قرار می داد! بابا هم همه رو با آره یا
نه و کلمه های کوتاه جواب می داد! نیما هم که اون وضع رو دید دیگه ترجیح داد تا
رسیدن به خونشون چیزی نگه!

بالاخره رسیدیم جلو ساختمون عمه اینا!

نیما: دایی جون دستتون درد نکنه! تشریف بیارین بالا

بابا: ممنون دایی جان، سلام برسونین! باید بریم شیرین و مامان منتظر ما هستن

نیما: باشه هرطور صلاح می دونید. من دیگه زیاد اصرار نمی کنم!

پس دایی لطفا پیاده نشید دیگه، منو آرمین چمدونا رو از صندوق عقب بر می داریم.
بابا هم بدون هیچ تعارفی قبول کردو از آرمین و نیلا هم خداحافظی کرد
بچه ها هم بعد از خداحافظی از بابا پیاده شدن، منم پیاده شدم تا باهاشون خداحافظی
کنم.

نیما و آرمین در صندوق رو دادن بالا تا وسایلاشونو بردارن، به بهونه خداحافظی رفتیم
پیششون و آروم نالیدم
-:نیما؟!:

نیما بدون این که بهم نگاه کنه آروم گفت: نگران نباش!
نیلا هم آروم صورتمو بوسید، اونم حالش بهتر از من نبود!
نیما: حتی ازم نپرسید، یا گله نکرد که چرا بهم نگفتی غیر از شما چهار نفر سه نفر دیگه
هم هستن!

نیما همچنان بهم نگاه نمی کرد!

-:چرا نگاهم نمی کنی؟:

چمدونا رو گذاشت پایین و دسته ی یکیشون رو کشید بالا و بهم نگاه کرد و گفت:چی
بگم بهت؟! منم از برخورد دایی جا خوردم!

آرمین: حتماً ناراحت شدن و پیش خودشون فکر کردن دارین چیزی رو ازشون مخفی
می کنین!

با ناراحتی سرم و انداختم پایین که نیما گفت: حالا دیگه برو سوار شو الان بیشتر شک
می کنه! از این قیافه هم بیا بیرون! انگار که چیزی نشده

نیلا: خب واقعاً هم چیزی نشده که! الکی گندش می کنین!

نیما: نیلا راست می گه! برو سوار شو! چیزی نشده که

آروم زیر لب یه خداحافظ گفتم و رفتم رو صندلی جلو نشستم!

بابا هم بعد از سوار شدن من یه بوق واسه بچه ها زد و راه افتاد.

یک کم از راه تو سکوت گذشت، سکوت سنگینی بود، دلم نمی خواست منم با سکوت

باعث شم که بابا بیشتر پی به این بره که من کارم بد بوده یا هر فکر دیگه ای که

خودش داره

—: چیزی شده بابا جون؟!

یه نیم نگاه بهم انداخت و دوباره به جلوش خیره شد.

بابا: نمی دونم

—: نمی دونین؟!

نفسشو به شدت فوت کرد بیرون، انگار عصبی بود و می خواست با این کار عصبانیتش

رو کنترل کنه!

بابا: وقتی کیش بودی منو مادرت چندبار بهت زنگ زدیم؟

—: اممم خب... نمی دونم، خیلی

بابا: حداقل روزی دوبار!

منتظر بهش نگاه کردم که بازم یه نیم نگاه بهم انداخت و دوباره به جاده چشم

دوخت!

بابا: چرا نباید بهمون می گفتی که غیر از شما چهار نفر سه نفر دیگه هم هست؟!

—: بابا جون یعنی این قضیه اینقدر برای شما مهمه؟

با صدایی که داشت تمام سعیش رو می کرد که بالا نره گفت: تو می دونی که من از پنهون کاری متنفرم!

سرم و انداختم پایین و با گوشه شالم بازی می کردم، همونطور آهسته گفتم: اومدنشون یهویی شد، فکر نمی کردم که این موضوع انقدر ناراحتتون کنه!

رسیدیم جلو در خونه! بابا دیگه هیچی نگفت. با ریموت در و باز کرد و ماشین رو برد داخل! مامان و مادر جون وقتی صدای ماشین رو شنیدن اومدن بیرون.

می خواستم از ماشین پیاده شم که بابا گفت: لازم نیست جلو مادرت چیزی بگی.

گنگ نگاهش کردم که گفت: راجع به همین موضوع که پسر...

ادامه ی حرفش رو نزد. یکم مکث کرد و گفت: همین که اون سه نفرم بودن؛ چیزی بهش نگو.

—چشم!

پیاده شدم و رفتم سمت مامان و مادر جون که منتظرم بودن! هیچی نمی فهمیدم، از این حرف ها و رفتارها هیچی نمی فهمیدم!

این رمان در نگاه دانلود آماده شد

www.negahdl.com

بعد از این که یه دوش ده دقیقه ای گرفتم اومدم بیرون، چشمم افتاد به گوشیم که رو تخت بود چراغش روشن بود، برداشتم و یه نگاهی بهش انداختم که دیدم دو بار آراد زنگ زده و یک بار هم نیلا! خواستم اول به آراد زنگ بزنم که دیدم دوباره خودش زنگ زد!

—جانم؟

آراد: کجایی پس تو دختر؟ نصفه جون شدم

-: خدا نکنه، واسه چی؟

آراد: همه چی رو به راهه؟ چیزی نشده؟

-: نه عزیزم، مگه قرار بود چیزی بشه؟

آراد: پس واسه چی گوشیت رو جواب نمی دادی؟

-: رفتم یه دوش گرفتم!

نفسشو محکم فوت کرد بیرون، معلوم بود کلافه ست!

-: تو خوبی؟ اونورم اوضاع مرتبه؟

آراد: منظورت چیه؟!

-: گندم...

اومد تو حرفم و گفت: از فرودگاه بردمش خونشون. تا حالا چیزی به مامان نگفته.

-: به نظرت یک کم عجیب نیست؟

آراد: چی عجیب نیست؟

-: این که گندم تا حالا چیزی به مامان نگفته.

آراد یه خنده کوتاه کرد و گفت: عجیب تر از اون اینه که به مامان خودشم چیزی نگفته!

-: از کجا می دونی؟

آراد: چون وگرنه در اون حالت خاله حتماً به مامان می گفت!

تو فکر فرو رفتم، این کارش بی دلیل نمی تونست باشه! فکر می کردم همون روز اول که منو آراد رو تو پارک دید باید می رفت و همه چیز رو می داشت کف دست مادرش و خالش!

آراد: شادی؟

—: جانم؟

آراد: ظاهراً بابات امروز از دیدن ما ناراحت شده ...

—: نه نه. اون از این ناراحت بود که چرا ما نگفتیم که غیر از ما چهار نفر قراره دوستای نیما هم بیان.

آراد: خب، حق داشت. لابد فکر کرده که شما بهش دروغ گفتین.

—: آراد، اگه... اگه از برخورد سرد پدرم ناراحت شدی، من از طرف اون ازت مع...

اومد تو حرفم و گفت: حرفشم زن! خب پدرت از دیدن ما جا خورده بود، انتظار دیدن ما رو اون جا نداشت، شاید منم جای پدرت بودم همون طوری برخورد می کردم.

خوشحال بودم از این که درک می کرد.

آفتاب داغ اواخر خرداد حتی از پشت عینک آفتابی هم اذیتم می کرد! از گرمای هوا هم که چیزی نگم بهترم، امروز ماشین هم نیاوردم چون که آقا آراد فرمودند که ماشین نیارم که با هم بریم دور دور! الانم که پیداش نیست!

پ————وف! پختم از گرما.

نیلا هم که حدود دوماه دیگه جشن عقدشه و ظاهراً قراره یه جشن مفصل بگیرن، امروزم که آخرین امتحان بود مثل بقیه روزا آرمین اومد دنبالش و رفتن که به کاراشون برسن!

اه کجا موند پس این آراد؟ گفت میام دانشگاه کار دارم بعدشم با هم می ریم، دست کردم تو کیفم تا گوشیمو در بیارم...

--:سلام خانم جاهد

اصلاً نیاز نبود به مغزم فشار بیارم یا بخوام سرمو بالا بگیرم که ببینمش! آویزون همیشگی، پارسا شمش!

--:سلام

جواب سلامش رو دادم و بدون این که بهش نگاه کنم راه افتادم!

پارسا: صبر کنین می خوام باهاتون حرف بزنم

--: فکر نمی کنین تو این چندماه به اندازه کافی حرف زدین و منم حرفاتونو شنیدم و جوابم دادم؟

همین طوری راه می رفتم، اونم دنبالم می اومد

پارسا: ولی من جوابمو نگرفتم!

ایستادم و برگشتم سمتش، برای این که بتونم تو چشماش نگاه کنم باید یک کم سرمو بالا می گرفتم! همین کار رو هم کردم ولی عینکم رو از رو چشمم برنداشتم!

--: جوابتونو نگرفتین؟!!

پارسا: نه!

--: نه؟!!

پارسا: می شه انقدر حرفای منو تکرار نکنی؟

--: من کی به شما اجازه دادم که با من خودمونی صحبت کنید؟

کلافه چنگی به موهایش زد و سرشو به طرف دیگه ای چرخوند و نفسشو با صدا فوت کرد بیرون!

دیدم چیزی نمی گه خودم ادامه دادم: شما هفته ای دو سه بار سد راه من می شید و به من ابراز علاقه می کنید و هربار هم من می گم نه! بازم شما می گین که من جوابتون رو ندادم؟! ظاهراً شما به حرف من توجهی نمی کنید.
پارسا: چرا؟! چرا نه؟!

-: چون

گوشیم که تو دستم بود زنگ خورد. آراد بود، بی توجه به حضور پارسا تماس رو وصل کردم
-: جانم؟

کاملاً از صداش می شد فهمید از لای دندونهای قفل شدش داره حرف می زنه و خیلی هم داره سعی می کنه که صداش بالا نره!
آراد: همین الان از اون کثافت فاصله می گیری یا پیام گردنش رو خرد کنم و خیال خودمو راحت کنم؟!

یا خدا! کجاست این؟ یه دور محوطه دانشگاه رو که پیش روم بود از نظر گذروندم ولی ندیدمش. آب دهنمو قورت دادم و گفتم: کجایی؟

آراد: گفتم از اون عوضی فاصله بگیر، برو سر ایستگاه میام سوارت می کنم
دیگه قشنگ داشت داد می زد!

یه باشه زیر لبی گفتم و تماس رو قطع کردم و بدون توجه به پارسا که هنوز منتظر ایستاده بود و نگاه می کرد راهمو به سمت در خروجی دانشگاه کج کردم!
پارسا: کجا؟

من که سر برخورد آراد بخاطر این شازده اعصابم داغون بود برگشتم سمتش عینکم رو برداشتم و گفتم: به شما ربطی نداره آقای محترم، من واسه کارام از شما اجازه نمی گیرم.

به شما ربطی نداره من کجامیرم کجا میام، دیگه سد راه من نشید، چون دفعه دیگه جور دیگه ای برخورد می کنم.

مات داشت بهم نگاه می کرد، انگار داشت تو ذهنش کلمات رو ردیف می کرد. ولی من دیگه منتظر نموندم و راه افتادم.

از دانشگاه خارج شدم و راه افتادم سمت ایستگاه تاکسی. خیلی از دست آراد ناراحت بودم اون حق نداشت بخاطر اون پسر سر من داد بزنه.

از گرما داشتم خفه می شدم، بالاخره رسیدم به ایستگاه تاکسی ولی از بخت من و برخلاف همیشه چندتا از بچه های دانشگاه هم سر ایستگاه بودن. یک کم از اون جا فاصله گرفتم و به آراد زنگ زدم گوشی رو برداشت و گفت: نزدیکم

-نمی خواد بیای اینجا، بچه ها دانشگاه اینجا، من یک کم میرم جلوتر

آراد: لازم نکرده، همون جا بمون

-نشنیدی چی گفتم؟

آراد: چرا شنیدم، ظاهرا تو نشنیدی!

تا اومدم یه چیز بگم دیدم یه ماشین به شدت جلو پام ترمز کرد! نیم متر پریدم بالا. دیدم آراده!

بخاطر صدای شدید ترمز همون چند نفری که اون جا بودن حواسشون جمع ما شد!

ای وای! این چرا امروز دیوونه شده؟!

پچ پچ اون دوتا دختری که اونجا بودن رو شنیدم

--:کیانفره؟

--:واااای آره،خودشه.اینجا چیکار می کنه؟

با بوقی که آراده زد بازم پریدم هوا

سریع در ماشین رو باز کردم و سوار شدم و آراده هم بدون حرف پاشو گذاشت رو گاز و ماشین از جا کنده شد!

سرعت ماشین زیاد بود کمر بندمو بستم،هیچ کدوم چیزی نمی گفتیم ولی من قشنگ داشتم از عصبانیت منفجر می شدم!زیاد نتونستم سکوت بینمون رو تحمل کنم و گفتم:هیچ معلوم هست چته؟!واسه چی اون طوری سرم داد زدی هان؟!مگه بهت نگفتم نیا اینجا بچه های دانشگاه اینجا؟نگفتم؟!همینو می خواستی؟همین پچ پچ ها و حرف های خاله زنی رو می خواستی که پشتمون راه بیوفته؟ که بگن جاهد و کیانفر ریختن رو هم و صدجور حرف دیگه هم از خودشون در بیارن؟

دیگه نفس کم آورده بودم،عصبی برگشتم سمتش که ببینم چرا جواب نمی ده،دیدم با ابروهای گره خورده زل زده به جاده و از همه ی ماشینا سبقت می گیره!سنگینی نگاهمو که حس کرد یه نیم نگاه بهم انداخت و بعدش خیلی آروم گفت:هیچ کس و هیچ چیز برام مهم نیست.اوکی؟

--:آبروی من چی؟اون برات مهم هست؟حرفایی که امکان داره هر خاله خانجایی پشتم بزنه چی؟آبروی....

اومد تو حرفم،باز با همون آرامش و صدای پایین،درست برعکس من ،گفت:گل می گیرم در دهن اون خاله خانجایی هایی رو که بخوان پشت سر زن من زر
این بار من بودم که پریدم وسط حرفش و گفتم:حالا بزار زنت بشم بعدا زنم زنم کن.

بازم برگشت و نگاهم کرد، فشار لباس رو هم دیگه رو به وضوح می تونستم حس کنم !

دوباره چشم از من گرفت و به جاده دوخت و از بین دندون های قفل شدش گفت: می شی، به زودی زود می شی اون روز خیلی دور نیست.

پوف بلندی کردم و رومو ازش برگردوندم و از شیشه به بیرون خیره شدم ، دست راستمو به صورت مورب به شیشه تکیه دادم و پشت دستم رو گذاشتم رو پیشونیمو با دو انگشت اشاره و وسط به پیشونیم آروم ضربه می زدم؛ انگار حرف زدن با آراد فایده نداشت، خدا لعنت کنه این پارسا شمس رو هر وقت که سد راهم می شه دقیقا همون لحظه آراد سر می رسه و دقیقا هر بار هم بخاطر اون عوضی همچین بلوایی بینمون راه میوفته!

اینبار آراد بود که سکوت بینمون رو شکست و گفت: مگه هر بار چی جواب این لندهور رو می دی که بازم سد راحت می شه؟!

با عصبانیت زل زدم به نیمرخ اخموش و این بار با صدای آروم تری گفتم: به نظر جنابعالی چی باید بهش بگم؟

با تعجب نگاهم کرد و گفت: منظورت چیه؟

-: این چه سوال مسخره ای که از من می پرسی؟ خب معلومه که هر بار به هر شیوه ای که بldم بهش می گم که نمی خوامش

-: نه، این طوری نمی شه، باید کار رو یکسره کنیم.

اینو گفت و ماشین رو یه گوشه نگه داشت.

آراد: پیاده شو

در ماشین رو باز کرد که پیاده شه!

–: کجا؟

دوباره نشست تو ماشین و به رو به روش اشاره کرد، اصلا حواسم نبود رد نگاهش رو گرفتم به تابلوی بزرگ رستوران رسیدم

باز جلوتر از من پیاده شد و رفت!

الان چه وقت رستوران اومدن بود؟!

منم از ماشین پیاده شدم، یک کم جلوتر دست به جیب منتظرم بود، بهش که رسیدم منتظرش نمودم و راه افتادم اونم با من حرکت کرد، سنگینی نگاهش رو حس می کردم ولی توجهی نکردم، با یه قدم بلند با من شونه به شونه شد و با هم وارد رستوران شدیم، رستوران فضای رسمی داشت خب شکر خدا به تیپ ما هم می اومد. با راهنمایی گارسون رو یه میز دو نفره نشستیم دستامو رو میز گذاشتم و گره کردم به هم و به اراد نگاه کردم که داشت با گلدون سفید باریکی که رو میز بود و یه شاخه رز قرمز هم توش بود بازی می کرد.

گارسون منو رو آورد و گذاشت رو میز من منو رو برداشتم و مشغول واریسی شدم، زیر چشمی به اراد نگاه کردم که همچنان گلدون کوچیک تو دستش بود و هی اونو می چرخوند و به یک نقطه نا معلوم رو میز خیره شده بود.

–: قصد سفارش غذا هم نداری؟

چشماشو چرخوند سمت من و با لحن خیلی آرومی گفت: هرچی واسه خودت می خوای بگو دوتا بیارن

منو رو بستم و گذاشتم رو میز، اراد نگاهش رو ازم گرفت و بازم مشغول بازی با گلدون توی دستش شد! یک کم خودمو سمت جلو کشیدم و گلدون رو از دستش گرفتم و تقریبا محکم گذاشتمش وسط میز

–: خب؟!

دوباره نگاهش روم ثابت موند و سرشو به نشونه‌ی خب که چی تکون داد

-می‌خوای همین طوری سکوت کنی و چیزی نگی؟

نفسشو داد بیرون و صاف سر جاش نشست و به پشتی صندلیش تکیه داد.

آراد:خودت که می‌دونی،من خیلی اهل حاشیه رفتن نیستم.

منتظر نگاهش کردم که بعد از یه مکث کوتاه گفت: و حتما متوجه این هم شدی که با همه برای من فرق داری. یه چیزی یه حسی هستی...یا بهتره بگم با اومدنت تو زندگیم یه حس و حال‌های خوبی رو تجربه کردم که هیچ وقت تا حالا تجربه اش نکرده بودم،چون نه اهل اینکارا بودم نه می‌خواستم که باشم و نه حتی وقتش رو داشتم!

بازم یه مکث کوتاه کرد و ادامه داد:تو توی این دنیا اولین زنی هستی که من بعد از مادرم تونستم دیوانه وار پرستشش کنم،شاید تو انتقال احساسم بهت خیلی موفق نبودم چون نمی‌خواستم پیش خودت از تمام احساس من یه....

بعد کلافه سرش رو به چپ و راست تکون داد و گفت:اصلا اینا رو ولش کن.من الان برای گفتن این حرفا این جا نیستم!

-خب، حرفت رو بزن،من گوش می‌دم

آراد:دیگه نمی‌تونم ادامه بدم...

با چشم‌های گرد شده بهش زل زدم،نگاهمون بهم قفل شده بود که آراد کلافه دستی تو موهای کشید و روش رو ازم برگردوند و آروم و زیر لب ولی جوری که من بشنوم گفت:

چشماتو اون طوری نکن،دیوونم می‌کنه!

به خودم اومدم و یه تک سرفه ای کردم و صاف تو جام نشستم.

:-حرف تو ادامه بده

به نقطه ی نا معلومی روی میز خیره شد و با انگشت های دستش مشغول بازی شد!آروم نگاهش رو از رو میز به طرف من حرکت داد و گفت: دیگه نمی تونم با نداشتنت سر کنم

معارض تا خواستم یه چیزی بگم دستشو سریع آورد بالا و گفت:خواهش می کنم. هیچ بهونه و اعتراضی رو قبول نمی کنم!

تا خواستم دوباره دهن باز کنم که چیزی بگم گارسون اومد تا سفارشها رو بگیره

:-دو پرس باقالی پلو با ماهیچه

چون می دونستم آراد دوست داره سفارش دادم

نگاهم کرد و یه لبخند کوتاه زد

:-ببین آراد، من واقعا الان تو شرایطی نیستم که...

اومد تو حرفم و گفت:توام همون قدر که من می خوامت می خوای منو؟

از غم تو تو چشمات دلم گرفت

:-به علاقه ی من شک داری؟!!!

آراد:اول من سوال کردم،پس اول تو جواب می دی

:-خب معلومه که من دوست دارم اگه دوست نداشتی که....

بازم پرید وسط حرفم و گفت:می دونم دوستم داری ،ولی من ازت پرسیدم همون قدر

که من دوست دارم توام دوستم داری؟

بعد یه نفس عمیق کشید و رو صندلیش جا به جا شد و آروم گفت:که جوابم گرفتم!

-آراد تو نمی تونی این طوری منو محکوم کنی! من...من....

نگاهم رو از چشمای منتظرش دزدیدم و گفتم: من عاشقتم.

آراد: پس یه کاری کن، یه کاری کن تا عشقت دیوونه نشده! شادی من واسه داشتنت حریصم من به همه‌ی اونایی که دور و برتن حسادت می کنم می فهمی؟ تو اینا رو می فهمی؟ وقتی می بینم اون مرتیکه هر بار جلوت سبز می شه و اراجیف می گه قلبم هزار تیکه می شه، می فهمی اینا رو؟

-ولی آخه...من نمی تونم با پدر مادرم در این باره صحبت کنم.

اخماش تو هم شد و خیلی جدی پرسید: چرا؟

-خب...خب نمی دونم چی باید بگم، چطوری بگم؟!!

آراد: یعنی چی چطوری بگم؟ حرفتو بزن دیگه!

ای خدا آخه من الان چطوری به این حالی کنم که می ترسم بهشون چیزی بگم! با این رفتارهایی که تو این مدت ازشون دیدم، هر وقت اسم آراد اومده یا خودشو دیدن عکس العملشون طوری بوده که من نمی تونم درک کنم، اول باید بفهمم دلیل این رفتار اچییه!

آراد سکوتمو که دید دستم که رو میز بود رو گرفت تو دستش و آروم گفتم: آگه خجالت می کشی من به دایی خسرو یا زندایی بگم که باهاشون صحبت کن!

-نه نه لازم نیست، آگه لازم باشه خودم به عمه نسیم می گم

با اومدن گارسون آراد دستمو ول کرد و گارسون مشغول چیدن میز شد.

این رمان در نگاه دانلود آماده شد

www.negahdl.com

ذهنم به شدت مشغول بود ، ظاهراً رو مبیل کنار مامان و مادر جون مشغول تلویزیون تماشا کردن بودم ولی فقط جسمم اونجا بود و روحم همه جا جز اون جا!

با صدای مامان به خودم اومدم

-:جانم؟ چیزی گفتین؟

مامان:پرسیدم هنوز نمره هاتون نیومده؟

-:نه،همش نیومده،یه چندتا رو گذاشتن تو سایت چندتا رو هم نه!

مامان یه سری به نشونه ی تفهیم تکون داد و مشغول تماشای تلویزیون شد!این بهترین فرصت بود برای این که سر حرف رو باز کنم و موضوع رو به آراد بکشونم.

-:باید به نیلا بگم یه زنگ به پسر عمش بزنه بپرسه پس این نمره های زبان چی شد؟!چرا انقدر لغتش می دن؟!

مامان و مادر جون رو به روی هم نشسته بودن و منم رو به روی تلویزیون رو یه مبیل سه نفره نشسته بودم،یه جوری بود که هر دوشون رو خوب می تونستم ببینم!

نگاه زیر زیرکی مامان که به مادر جون نگاه کرد از چشمم دور نمود،همین طور نگاه مادر جون به مامان! ولی صدا از هیچ کدومشون در نیومد!

-:خیلی پسر باحالیه...

این بار حرفم تموم نشده بود که در راس تیر نگاه مامان قرار گرفتم!

مامان:این چه طرز حرف زدنه؟!باحاله یعنی چی؟احتمالاً این آقای باحال همونی نیست که روز اولی که اومد دانشگاه فحش حواله ی روح باحالش می کردی؟!همون استاد زبان دیگه؟!

ماشالله به این حافظه! قافیه رو نباختم و ادامه دادم: اون روز اولی که آمده بود من دلم از
یه جا دیگه پر بود، وگرنه این استاد جانِ ما که خیلی باحاله. مگه نه
مادر جون؟ شما که دیدینش که چه جنتلمنیه!

مامان همون نگاه عصبیش رو دوخت به مادر جون که مادر جونم نفسش رو مثل آه داد
بیرون و گفت: چی بگم والا؟ خدا به مادرش ببخشدش
با حالت طنزی گفتم: الهی آمین

بعد یهویی یادم اومد و گفتم: اوه، ماما خانم شما هم که دیدیش، اون روز تو
بیمارستان

مامان با غیظ گفت: بعله زیارتشون کردم

دلیل این همه غیظ و ناراحتی و غم تو چشماش رو نمی فهمیدم! نه می فهمیدم و نه
درک می کردم!

ولی من که راه رو تا نصفه اومدم، الانم باید ادامه ش بدم!

- ماما؟ چرا من تا حالا پسر عمه ی نیلا رو تو مهمونیا و جشنای خانوادگی
ندیدم؟ حتی مادرشم ندیدم.

مامان: نمی دونم شادی!

- یعنی چی نمی دونی؟ شما خودتون تا حالا دیدینش؟

مامان عصبی از جاش بلند شد و سر من فریاد کشید: تمومش کن دیگه، موضوع دیگه
ای برای صحبت کردن پیدا نکردی؟

اینو گفت و تند رفت تو آشپزخونه. رفتنش رو با نگاهم دنبال کردم، رفت انسلینش رو
برداشت و مشغول شد.

اینبار چرخیدم سمت مادر جون و به اون نگاه کردم که نگاهش رو از من دزدید و به دونه های تسبیح تو دستش دوخت!

این کارا یعنی چی؟ معنی این رفتارا چیه؟ چرا اینا چیزی به من نمی گن؟ چرا به آراد و مادرش آلرژی دارن؟! من باید جواب سوالاتم رو از کی بگیرم؟

آروم جوری که مامان نشنوه مادر جون رو صدا زدم که نگاهم کرد

-یعنی چی مادر جون؟ این رفتارها چه معنی می ده؟

مادر جون هم انگار حرفی برای گفتن نداشت زل زد تو چشمم و بعد از کمی مکث گفت: لابد امروز حوصله نداره مادر

_هه، حوصله نداره؟! چرا هربار که حرف اونا می شه حوصلش ته می کشه؟! باشه شما هم به من نگید، ولی من که بالاخره می فهمم!

اینو گفتم و راه افتادم سمت راه پله ها و رفتم تو اتاقم و در رو بستم و خودمو انداختم رو تخت!

گوشی رو برداشتم و شماره آراد و رو گرفتم، بازم جواب نداد!

چندمین بار بود که امروز بهش زنگ می زدم و جواب نمی داد! فقط یه اس ام اس داد و گفت که بعدا خودش بهم زنگ می زنه

یعنی چی آخه؟ آه

«آراد»

انقدر زل زدم به صفحه گوشیم تا قطع کرد، جواب می دادم چی بهش می گفتم ؟ اصلا چی داشتم که بگم؟

از این بلاتکلیفی و معلق بودن بدم میاد. مامان، مامان، مامان درکت نمی کنم آخه چرا؟!

از صبح چندتا از دانشجو هام زنگ زده بودن و معترض بودن که چرا نمره ها رو تو سایت نداشتی، با بدبختی بیشترشو وارد کرده بودم و یک کم دیگه مونده بود، که بقیه رو هم باید تا شب وارد می کردم

صدای گریه مامان هنوز می اومد که داشت با خاله مهتاب حرف می زد، از حرفاشون چیزی نمی فهمیدم، واضح نبود!

آخ... مامان، مگه نمی دونی اشک های تو نقطه ضعف منه؟

رو تخت نشستیم و سرم و گرفتم بین دستام و به موهام چنگ زدم، صدای گریه های مامان دیوونم می کرد. نتونستم طاقت بیارم و از اتاق زدم بیرون و رفتم سمت اتاق مامان، بدون این که در بزنم در اتاق و باز کردم و رفتم تو، خاله و گندم هر کدوم یه طرفش نشسته بودن و مشغول آروم کردنش بودن. تا چشم مامان بهم افتاد داد زد: برو بیرون، نمی خوام ببینمت

-: مامان....

مامان: مامان مرد، تو دیگه مادر نداری

-: آخه چرا مگه من چی گفتم؟

مامان من اصلا درکت نمی کنم، خودت همیشه به من می گفتی زن بگیر زن بگیر خب منم الان می خوام زن بگیرم دیگه!

-من غلط کردم، من حسرت دیدنت تو لباس دامادی رو با خودم به گور می برم، ولی نمی دارم، نمی دارم دختر اون بشه عروسم

-دختر کی؟ چرا؟ چرا ماما برام توضیح بده، بگو تا بفهمم چی شده شما همش دارین داد و فریاد می کنین

مامان: برو بیرون

با مشت کوبیدم به در، داشتم تمام سعی خودمو می کردم که بیشتر از این عصبی نشم.

نفس نفس می زدم داشتم جون می کندم که صدام بالا نره! بریده و شمرده رو به ماما کردم و گفتم: ماما... پسرت... پسرت... عاشق شده... من نمی دونم شما راجع به چی حرف می زنی و دلیل این رفتاراتون چیه ولی.... من عاشق شادی ام... دوسش دارم خب؟!

یا اون.... یا هیچ کس.... ماما... من... من نه... می خوام و نه.... می تونم که از بین شما دو تا یکی رو انتخاب کنم پس یه کاری نکن.... یه کاری نکن که بزارم برم یه جایی که دست هیچ کس بهم نرسه ها!

دوباره صدای فریاد و گریه اش بلند شد و این بار به حالت غش افتاد رو شونه‌ی خاله مهتاب!

مهتاب: برو بیرون آراد. گندم برو یه آب قند بیار

گندم سریع از جاش بلند شد و از کنار من رد شد و رفت بیرون.

نگاهم رو ماما ثابت بود، می دونستم اگه الان نزدیکش بشم حالش بدتر می شه! حالت هیستریک داشت، انگار داشت با خودش حرف می زد!

مامان:می گه عاشق دختر اون دوتا خائن شده....می بینی مهتاب؟می بینی پسر می چی می گه ؟

عاشقشه....لابد اونم عاشقته...ولی نه...داغتو به دلش می دارم....داغتو به دلش می دارم تا اونام شاهد ذره ذره آب شدن بچشون باشن...مثل آقاجون من،مثل خانم جون،بزار پریوش خوار شدن نوه ش رو به چشم ببینه...بزار تماشا کنن تا بدونن خورشید چی کشید....

داشتم دیوونه می شدم،هیچی از حرفاش سر در نمی اوردم،هیچی...
رو به خاله مهتاب نالیدم:خاله...

مهتاب:برو بیرون آراد!

آروم ازشون رو برگردوندم و رفتم بیرون.تو راه با گندم سینه به سینه شدم،لیوان آب قند دستش بود و تندتند هم می زد،نگاهمون بهم گره خورد اونم از سرعت هم زدنش کم می شد ،نمی دونم چی تو چشمام دید که حرکت دستش متوقف شد و رو به من گفت:خیلی گستاخی.

یه پوزخند بهش زدم و گفتم:خوشحالی نه؟!

دندوناشو رو هم سائید و با غیظ بیشتری زل زد تو چشمام!واسه این که بیشتر حرصش بدم گفتم:همه ی زندگیمه، نباشه یه مرده متحرک بیشتر نیستم...منم یا واسه اون می شم....یا هیچکس...

با حرص از بغلم رد شد و رفت تو اتاق.

منم رفتم تو اتاق و در رو محکم بستم ،با بدنی سست و بی حال خودم و انداختم رو تخت،شادی بازم زنگ زده بود .دیگه نتونستم طاقت بیارم،مگه من چقدر می تونستم نشنیدن صداش رو تو یه روز تحمل کنم؟

شمارش رو گرفتم و بوق اول به دوم نرسید صدای معترضش تو گوشم پیچید:آراد؟

چشمام و بستم و یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید!چقدر قشنگ صدام میکرد،
لبامو رو هم فشار دادم تا متوجه بغض صدام نشه...

-:جانم؟معذرت می خوام زندگیم

شادی:معذرت خواهی تو به درد من نمی خوره!از صبح دلم هزار راه رفت نمی گی
نگران می شم؟

-:دردت به جونم. نگرانیاتو به جون می خرم...تو فقط شاد باش شادی من،همیشه
بخند باشه؟

صداش نگران تر شد:آراد؟چیزی شده؟حالت خوبه؟صدات چرا گرفته؟

-:خوبم خانومم،خوبم. تا وقتی تو هستی من خوبم...فقط باش.

شادی:دیگه داری می ترسونیم،چیزی شده آره؟

بیشتر از این نتونستم ادامه بدم،فقط تونستم بگم:من بعدا بهت زنگ می زنم،الان باید
برم.

و بعد تماس رو قطع کردم.بغض لعنتی که راه نفسمو بند آورده بود.بالاخره سر باز
کرد.

با کلافگی و سر درد بقیه نمره ها رو هم وارد کردم تا شرش کم شه!

می دونستم دیر یا زود شادی بخاطر نمره کمش زنگ می زنه و اعتراض می کنه،نمره
خودش از اون هم کمتر می شد دو نمره هم عشقی بهش دادم!

با یاد آوری شادی آه از نهادم بلند شد...

خونه غرق سکوت بود، ماما هم انگار اروم تر شده بود. اروم در رو باز کردم و رفتم بیرون، همه جا تاریک بود، مگه ساعت چند بود؟!

رفتم تو پذیرایی، فقط نور تلوزیون فضا رو کمی روشن کرده بود، خاله و گندم هم جلو تلوزیون نشسته بودن و پشتشون به من بود و متوجه حضور من نشدن به ساعت نگاه کردم بیست دقیقه از دوازه گذشته بود، اروم صدا زد: خاله؟

هر دو همزمان برگشتن طرفم

:- خوابه؟

مهتاب: آره به زور قرص خوابوندمش

کلافه چنگی به موهام زدم و نالیدم: آخه چرا؟

مهتاب: چرا نداره اراده، نمی بینی حال مادرت خوب نیست؟ چرا هی تنش رو می لرزونی؟ یه الف بچه بودی که به چنگ و دندون کشیدت و بدون پدر بزرگت کرد، مگه همش چند سالت بود که بابات مرد؟!

مبل و دور زدم رو مبل دونفره کنارش نشستم

:-چی می گی خاله؟ مگه خودش داشت کچلم نمی کرد بیا زن بگیر؟ خب منم بهش گفتم بیا برام برو خواستگاری که این طوری کرد!

مهتاب می گه نه، نمی فهمی؟ می گه دختر شیرین نه!

:- آخه چرا؟ مگه همین طوری هم آدم می گه نه؟ بدون دلیل؟ بدون این که منو قانع کنه؟

گندم که تا اون موقع ساکت زل زده بود به تلوزیون بدون اینکه به من نگاه کنه
گفت: لابد یه چیزی هست که تو نمی دونی!

خاله بهش تشر زد که ساکت بشه!

-خاله؟ اون چیه که من ازش بی خبرم؟ خب به منم بگین

مهتاب: آگه لازم باشه خورشید خودش بهت می گه.

-لازم باشه؟ ابه نظر شما لازم نیست؟

پای آینده و زندگی من وسطه، مامانم که حاضر نیست حتی منو ببینه!

همین موقع صدای آیفون باعث شد تا نتونم به حرفم ادامه بدم!

با تعجب به خاله گفتم: کیه؟

گندم از جاش بلند شد و گفت: احتمالا دایی خسروئه، من باز می کنم...

گندم رفت که در رو باز کنه و من رو به خاله گفتم: دایی خسرو این وقت شب این جا
چیکار می کنه؟

مهتاب: سرشب زنگ زد گندمم گفت حال مادرت بده لابد الان اومده

-نکنه زندایی و بچه ها همراهش باشن!

خاله شونه ای به نشونه ی نمی دونم بالا انداخت. یک کم بعد گندم همراه دایی خسرو
وارد پذیرایی شدن

بعد از سلام و احوال پرسی، همگی نشستیم که دایی رو به خاله گفت: خورشید چش
شده؟

جای خاله گندم جواب داد و گفت: از شاهکار های آقا آراد

خسرو: آراد؟ آره دایی؟ تو که اهل این برنامه ها نبودی؟

قبل از این که جواب دایی رو بدم رو کردم به گندم و گفتم:نخودِ هر آش؟دایی داشت با مادرت حرف می زد،تو حرف نزدی کسی نمی گه لالی.

گندم:بفرما مامان خانم اینم جای تشکرشه از صبح تا حالا....

مهتاب:گندم؟؟!!

گندم:دروغ می گم مگه!

خسرو: خب دیگه ،بسه.

گندم از جاش بلند شد و رفت تو حیاط ...

خسرو:حالا خورشید کجاست؟

موضوع چیه؟ چش شده؟ آراد؟

-:تو اتاقش خوابه. نمی دونم والا دایی،بهش گفتم بیا مادری کن برام برو

خواستگاری،شروع کرد داد و بیداد کردن و

دایی خسرو که از تعجب چشماش گرد شده بود نگاهش و از من دزدید و دوخت به

خاله مهتاب و دوباره از اون به من!

خسرو:چی شد؟ اون که داشت تو رو کچل می کرد زن بگیری!

-:د همین دیگه،منم دارم از همین می سوزم.

این بار خاله مهتاب اومد تو حرفم و رو به دایی خسرو گفت:حالا بگو شازده کی رو می

خواد؟!

دایی رو کرد به من و با یه لبخند کمرنگ گفت:حالا کی هست این خانم خوشبخت؟

یک کم مکث کردم و گفتم:برادرزاده ی زندایی.

همون لبخند کم رنگش هم محو شد و با چشم هایی که داشت از حدقه می زد بیرون
زل زد به من!

اینا چشونه؟ چرا اینطوری می کنن؟

دایی آروم از جاش بلند شد و ایستاد منم به تبعیت از اون بلند شدم و رو به روش
ایستادم، خاله هم با ترس ایستاد و نگاهی بین ما دوتا در نوسان بود. دایی همون طور
که تو شوک زل زده بود به من گفت: شادی؟!

به نشونه مثبت سرمو تکون دادم

خسرو: چرا آراد؟ چرا اون؟

- دایی من هیچی نمی فهمم؟ چرا یکی به من نمی گه موضوع چیه؟

مگه شادی چشه؟

خسرو: شادی چیزیش نیست، خیلی هم خوبه. ولی...

- ولی چی دایی؟ تو رو خدا شما به من بگید قضیه چیه؟

خسرو: قضیه اینه که تورج به تو دختر نمی ده!

- آخه چرا؟! اونا که هنوز چیزی نمی دونن، چرا اینو می گین؟

مغزم در حال منفجر شدن بود هیچ از حرفها و رفتاراشون سر در نمی اوردم!

دایی رو کرد به خاله و گفت: چی داره میشه مهتاب؟ دوباره قراره همه چیز تکرار شه؟

خاله سرشو انداخت پایین و دایی دوباره به من نگاه کرد

- ای بابا، چی قراره دوباره تکرار شه؟

چرا به من نمی گین چه خبره؟

مهتاب: صداتو بیار پایین مادرت بیدار می شه.

به هر دوشون یه نگاه انداختم و از خونه زدم بیرون!

اولین چیزی که به چشمم اومد دمپایی های لا انگشتیم بود که بدون فکر و تصمیم پام کردم، گندم رو پله ها نشسته بود، با دیدن من بلند شد و با تعجب به حرکاتم نگاه می کرد. توجهی به نگاهای اون و صدا زدنهای خاله مهتاب نکردم و از خونه زدم بیرون! نمی دونستم کجا میرم ، فقط می خواستم برم!

این رمان در نگاه دانلود آماده شد

www.negahdl.com

هوا گرگ و میش شده بود، حتی نمی دونستم ساعت چنده، فکر کنم دور و بر پنج و نیم شش صبحه!

تکیمو دادم به نیمکت پارک و دستامو از دوطرف باز کردم و سرمم از پشت آویزون کردم و زل زدم به آسمون تیره! با دیدن حال و روز آسمون که اون طوری گرفته و سیاه بود دلم بیشتر گرفت، انگار یکی به دلم چنگ می زد. روزگار الان منم مثل حال الان آسمونه، ولی فرق بینمون هم از همین جایی که من نشستم تا خود آسمونه! آسمون به خورشیدش امید داره که تا چند دقیقه دیگه می آد و اونو غرق نور و روشنایی می کنه

ولی خورشید من چی؟! زندگی منو غرق نور می کنه یا نه؟ شاید خودشم ازم بگیره، بگیره و دیگه حتی نذاره من روش رو ببینم! ولی آخه شادی، بدون اون مگه زندگی ممکن بود؟ نمی خوام حتی یک لحظه نبودنش رو هم تصور کنم، مگه ممکنه کس دیگه ای غیر از شادی کنار من باشه یا کس دیگه ای غیر از من کنار اون؟! چشمامو محکم فشار دادم به هم و سرمو به شدت به طرفین تکون دادم تا این افکار پوچ و مزاحم ازم دور شه

دستامو ستون بین پیشونیم و پاهام کردم و تو موهام چنگ انداختم.
همزمان چندتا فکر تو سرم بود و نمی دونستم باید کدومشون رو سر و سامون
بدم، داشتم دیوونه میشدم حس میکردم هر آن ممکنه مغزم منفجر شه!
نمی دونم چقدر تو اون حالت بودم که با تکون دستی رو شونه ام سرمو بلند کردم
یه مرد با پستی خمیده و سرو وضع ژولیده و نا مرتب در حالی که سیگاری گوشه لبش
بود و تو دماغش حرف می زد گفت: آتیش داری عمو؟
همون طور که گیج و منگ بهش زل زده بودم گفتم: نه
--: تو با این سرو وضع، این موقع صبح، این جا چیکار می کنی؟ برو خونتون پسر
جون، برو خودتو بدبخت نکن، به جوونیت رحم کن...
اینو گفت و پشتشو به من کرد و در حالی که پاهاش رو روی زمین می کشید رفت.
بی هدف به رفتنش نگاه می کردم، هوا دیگه کاملاً روشن شده بود و خیابونم کم کم
داشت شلوغ می شد
از جام بلند شدم و دستامو تو جیب شلوار گرمکنم فرو بردم و این بار بی هدف مشغول
قدم زدن شدم و هیچ عجله ای هم برای رسیدن نداشتم!

«شادی»

--: مامان من رفتم، کاری نداری؟
مامان: نه مراقب خودت باش، سلام برسون
--: چشم، بزرگیتونو می رسونم

همین طور که جلو در کفشامو پام می کردم با صدای بلند،طوری که مادر جون از تو اتاق صدامو بشنوه گفتم:مادر جون خدا حافظ من رفتم
آروم و سلانه سلانه از اتاق اومد بیرون :خدا به همراهت مادر،سلام ما رو هم به عمه
ت برسون

-:چشم،ما دیگه رفتیم

از در خارج شدم و سوار ماشین شدم،دیگه هر وقت دلم می خواست برش می
داشتم،مامان هم که بیشتر مواقع خونه بود و نیاز به ماشین نداشت.
کمر بندمو که بستم و از در خارج شدم و در رو با ریموت بستم
دلیل این همه اضطراب و استرس رو نمی فهمیدم!
نمی دونم شاید هم طبیعی بود،شاید این برای هر دختری طبیعی بود که وقتی می خواد
مسئله خاستگاریش رو با خانوادش مطرح کنه اضطراب و استرس داره ولی این
حجم...شاید این غیر عادی باشه.
بدتر از همه رفتارهای ضد و نقیص آراده،اصلا چند وقته تو باغ نیست از دیشب هم هر
چی بهش زنگ می زنم جواب نمیده ،پاک کلافم کرده.
پشت چراغ قرمز سرمو گذاشتم رو فرمون و نفسمو کلافه فوت کردم بیرون،انگار
سرم برای تنم زیادی سنگین بود.

هیچ از رفتارهای آراد سر در نمی آرم،بعد از این که از دیشب تعداد دفعاتی که بهش
زنگ زدم از دستم در رفت صبح ساعت 8 بهم اس داد «خیلی دوست دارم،خیلی
بیشتر از خیلی.اینو هیچ وقت فراموش نکن» بعدشم هرچی زنگ زدم جواب نداد

دلم به این حرفاش خوش بود،اگه اینا رو هم نمی گفت فکر می کردم دوستم نداره و می خواد منو از سرش وا کنه و از رفتاراش هم جور دیگه ای غیر از این برداشت نمی کردم.ولی حالا شک ندارم که یه اتفاقی افتاده!

با صدای بوق ماشین پشتی که اصلا هم قصد نداشت که دستش رو از رو بوق برداره به خودم اومدم و دیدم چراغ سبز شده و ماشینای پشت سرم منتظر منن که حرکت کنم.

چند دقیقه بعد ماشین رو جلو ساختمون عمه اینا پارک کردم و رفتم سمت در و آیفون رو زدم،چند لحظه بعد بدون سوال و جواب در باز شد....

بعد از این که از آسانسور پیاده شدم نیلا رو دیدم که با یه لبخند دندون دنما جلو در واحدشون منتظر من ایستاده.لبخند بی جونی تحویلش دادم که هم دیگه رو به آغوش کشیدیم.

-چرا تنهایی؟کسی نیست؟

نیلا:نه!بابا و نیما سرکارن مامانم رفته خونه عمه ام

-چه بد!اومده بودم با مامانت حرف بزنم

دوتایی رو یه مبل دونفره کنار هم نشستیم، شالمو از سرم برداشتم و مشغول باز کردن دکمه های مانتوم شدم.

نیلا:خیر باشه،چه حرفی؟!

-تو چرا با مامانت نرفتی؟

نیلا:من کار داشتم. حرف بزن دیگه،با مامان چیکار داشتی؟

-صبر کن ببینم،مامانت خونه کدوم عمت رفته؟!

نیلا که حسابی از دست من عصبی شده بود گفت: بترکی تو، خونه مادر شوورت نگاهم رنگ نگرانی گرفت! با نگرانی دست نیلا رو گرفتم و گفتم: اتفاقی افتاده؟ نیلا: چت شد یهو؟! نمی دونم والا، دیشب مثل این که عمه مهتابم زنگ می زنه به بابام می گه یه سر بیا خونه خورشید که خورشید یکم ناخوشه، بابا هم میره.... یکم مکث کرد و گفت: شبم اون جا موند.

باز دوباره مکث کرد و یه نفس عمیق کشید و گفت: امروز اومد خونه یک کم با مامان پیچ کردن که من چیزی نفهمیدم... راستش منم می خواستم باهاشون برم، ولی بابا خیلی محترمانه منو از سرشون باز کرد و گفت که نمی خواد باهاشون برم، چیز مهمی نیست.

- نیلا من خیلی نگرانم، حتما یه چیزی شده...

نیلا: چی مثلا؟ آراد چیزی به تو نگفت؟

- هه! آراد!

چند روزه درست حسابی ازش خبرم ندارم

نیلا: واسه چی؟ چیزی شده؟

- اینو که الان من ازت پرسیدم! لابد اتفاقی برای مادرش افتاده که آراد و این طوری بهم ریخته دیگه.

نیلا: نه، فکر نمی کنم چیز مهمی باشه، بیخودی نگران نشو

با مظلوم ترین لحن ممکن که از خودم سراغ داشتم صداش زدم که یه نگاه چپکی به من انداخت و گفت: زهرم ———، خیل خب زنگ می زنم، تو بیا برو یک کم میوه بیار بخور تا من زنگ بزنم...

بعدشم بلند شد و رفت سمت تلفن

-من چیزی نمی خورم، تو سریع باش

رفت و گوشی تلفن و برداشت و رو یکی از مبای نزدیک تلویزیون نشست، فاصلمون از هم زیاد بود اون اونور پذیرایی نشسته بودم و منم اینور، شماره رو گرفت و گوشی رو گذاشت رو گوشش، منم از جام بلند شدم و رفتم رو مبل کناریش نشستم و زل زدم بهش، انگار بعد از چندتا بوق بالاخره رضایت دادن که گوشی رو بردارن! نمی دونم چرا تو دلم آشوب بود و استرس گرفته بودم.

نیلا: الو، سلام

ااا گندم نویی؟ توام اون جایی؟

اه، لعنتی، ازش بدم میاد، لعنت بهش که الان کنار آراد منه!

نیلا: آره، ممنون

مامانم اینا اون جان؟

اهان، تو کجایی که انقدر ساکته؟!

هان، خب ...

نه بابا، نه.. زنگ زدم حال عمه خورشید و پیرسم، چش شد یهو؟

نگاه نیلا رنگ تعجب گرفت! یه نگاه به من انداخت و دوباره روش رو ازم گرفت و

گفت: نه! چی شده مگه؟

می گی چی شده یا نه؟

دل تو دلم نبود، دلیل اون همه اضطرابمو نمی فهمیدم!

نیلا چشمش اندازه یه گردو گرد شد و با صدای تقریبا بلندی گفت: چیی!!

با دستم بهش اشاره کردم که چی شده؟ که سرشو به نشونه‌ی هیچی تکون داد...

نیلا: پس... الان...

انگار که یکی از اونور خط داد بکشه گوش‌ی رو از گوشش فاصله داد و چشماشو محکم رو هم فشار داد و انگشت اشارشم فرو کرد تو گوش سمت چپش که آزاد بود! منم صدای داد و بیداد می شنیدم ولی صداها واضح نبود! از جام بلند شدم و با نگرانی آروم پرسیدم چی شد؟

که اونم بلند شد و گفت: هیچی، تو بشین.

بعد گوش‌ی بی سیم رو برداشت و یک کم دیگه ازم فاصله گرفت

اشک تو چشماش جمع شده بود و نمی تونست ازم مخفی کنه، و همونم بیشتر رو اعصابم خط می کشید، یک کم بعد انگار دوباره یکی اومد پشت خط که نیلا با ترس و بریده بریده گفت: س... سلام...

نه.... یعنی آره

چی شده؟

اونو ولش کن...

اخره بگو چی شده!

گی

چرا؟

اولین قطره اشک از چشماش چکید و نگاهمون بهم قفل شد، من نگاهم پر از نگرانی بود ولی نیلا....

نیلا: باشه...

گفتم باشه...

و بعد تماس رو قطع کرد، رو اولین مبلی که کنارش بود نشست و سرشو گرفت بین دستاش

سری رفتم پایین پاش نشستم و دستاشو گرفتم تو دستم و با چشمای نگرانم زل زدم به چشمای خیسش

-چی شده نیلا؟

اشکاش و پس زد و یه لبخند بی جون تحویل داد و گفت: هیچی، چیز مهمی نیست، عمم ناخوشه واسه همون گریه می کنم، دلم براش می سوزه

-چرا آخه چش شده؟

نیلا: چیز مهمی نیست بابا، مثل این که از دیشب معده اش اذیتش می کنه و برگشت غذا داره

-همین؟! واسه همین این طوری گریه می کنی؟

دوباره اشکاش و پاک کرد و خندید و گفت: بابا چهارتا دونه اشک بود دیگه، احساساتی شدم خیر سرم، بشین برم یه چیز برات بیارم بخوریم، نیما هم اون جاست، الان مامان رو میاره

-پس... بابات چی؟

همون طوری که می رفت سمت آشپزخونه گفت: احتمالا اون جا می مونه

یه پوزخند صدا دار زدم و گفتم: واسه یه برگشت غذای ساده.... اینا همش واسه یه معده درده آره؟

من شبیه آدمای احمقم نیلا؟ آراد واسه یه معده درد ساده‌ی مادرش وقت نمی‌کنه به تلفنای من جواب بده؟ بابای تو بخاطر یه معده درد ساده خواهرش می‌ره اون جا می‌مونه؟ تو واسه معده درد و برگشت غذای عمت گریه می‌کنی؟

اومد و آروم ظرف میوه رو گذاشت رو میز

نیلا: آراد جونش به جونش مادرش بسته ست، خب حق بده که نگرانش باشه... بابای منم که، بهت گفتم احتمالا. احتمالا یک کم می‌مونه و بعدشم میره سی خودش

مامان و نیما هم که دارن بر می‌گردن

چته الان تو؟

-:اون سرو صدا ها چی بود که می‌اومد؟

یه سیب از ظرف میوه برداشت و مشغول پوست کندنش شد و گفت:هیچی... بحث های همیشگی آراد و گندم، که از قضا جدیدا زیادترم شده

-:سرچی؟

نیلا:اونو دیگه من نمی‌دونم، بین قبلش گندم چیکار کرد که کفر آراد و در آورد.

مشخص بود که بیشتر از این دلش نمی‌خواست حرف بزنه منم نفسمو با صدا بیرون دادم و دیگه چیزی نگفتم.

یک کم که بینمون سکوت بود پیش دستی حاوی سیب های تکه تکه شده رو گرفت جلوم و گفت:بردار....خب، واسه جشن من چی می‌خوای بپوشی؟

شونه‌ای بالا انداختم و یه سیب برداشتم و انداختم تو پیش دستی خودم!

نیلا:اونو خیر سرم دادم بخوریا!

بی حوصله گفتم:می‌خورم حالا.

نیلا: خب نگفتی؟ چی می خواهی بپوشی؟

-: نمی دونم نیلا

نیلا: خاک تو سرت، عین ماست می مونی، بابا نا سلامتی حق خواهری به گردنت دارما، آدمم اینقدر بی ذوق؟

-: آشوبم نیلا، تو دلم انگار دارن رخت می شورن!

چشماش دوباره لبالب غم شد و نگاهش رو ازم دزدید، ولی من زوم بودم روش.

یهو از جاش بلند شد و دست منم گرفت و دنبال خودش کشید ...

-: کجا؟

نیلا: بیا بریم وسایلامو که گرفتم نشونت بدم.

بین راه ایستادم و دستشو کشیدم که ایستاد و برگشت طرفم نگاه غم زدش هنوز بیشتر به دلم چنگ می زد و حتی اون لبخند زورکی هم که رو لبش بود نمی تونست منو آروم کنه

-: اگه چیزی شده به من بگو!

لباش بیشتر کش اومد و گفت: مثلاً چی دیوونه؟ همه چی رو به راهه... بیا بریم اتاقم وسایلا رو نشونت بدم...

دوتایی باهم وارد اتاق شدیم و من رو تخت نشستم و نیلا هم مشغول باز کردن وسایلی شد که برای جشن عقدش آماده کرده بود، ولی من فقط نگاهم به وسایلا بود، نه می دیدمشون و نه صدای نیلا رو می شنیدم...

با صدای داد نیلا یه متر پریدم هوا و دستمو گذاشتم رو قلبم...

نیلا: حواست به منه یا نه؟

-:آ...آره...چرا داد می زنی؟

تا خواست دوباره دهن باز کنه که صدای بلند بهم خوردن در و بعدشم صدای عمه که
نیما رو صدا می زد!

با تعجب همراه نیلا به هم نگاه کردیم و بعدش بلند شدیم و رفتیم بیرون، چون من از
نیلا جلوتر حرکت کردم تو راهرو با نیما سینه به سینه شدیم و نگاهم تو نگاه به خون
نشستش گره خورد، از تعجب دهنم وا موند می خواستم سلام بگم ولی صدام در نمی
اومد، موهایش آشفته ریخته بود رو پیشونیش و چشماش قرمز شده بود. اونم زل زده
بود به من و نگاهش بین دوتا چشمم در نوسان بود با صدای هین نیلا برگشتم سمتش
که دیدم دوتا دستاشو گرفته جلو دهنش و...

رد نگاهش و گرفتم و رسیدم به دست باند پیچی شده‌ی نیما که آثار خون رو می شد
روش دید! آروم دستم و بردم سمت دستش و بریده بریده گفتم: د...دستت..چی شد؟
دستش و از دستم کشید بیرون و با یه پوزخند صدا دار گفت: چیزی نیست.

اینو گفت و از کنار من و نیلا رد شد و رفت تو اتاقش و در و محکم کوید بهم! بخاطر
صدای بلند در چشمام و بستم و بعدشم آروم باز کردم که این بار چشمم افتاد به عمه
که هنوز کنار در ورودی ایستاده بود و به ما نگاه می کرد، با قدم هایی نا موزون رفتم
پیشش

-:س...سلام

چشمای پر اشکش رو بست و با لبخند غمگینی گفت: سلام عزیز دلم

بعدشم دستشو باز کرد که من و در آغوش بگیره

منم نگاهم رو از چشمهای قرمز و لبالب از اشکش برداشتم و خودم رو انداختم تو
بغلش و آروم زیر لب پرسیدم: چی شده؟

منو بیشتر به خودش فشرد و گفت:هیچی عزیزم،چیزی نشده
از بغلش اومدم بیرون و به نیلا نگاه کردم که رو دسته مبل نشسته بود و ما رو نگاه می
کرد!

عجیب ترین چیز اون جا سکوت نیلا بود که چیزی نمی پرسید! لابد اونم خبر داشته
که چی شده و بی خبر اون جمع فقط من بودم!

بعد از این که عمه دست و روش رو شست و لباسش رو عوض کرد اومد پیش من و
نیلا،فضای خونه بیش از حد برام سنگین و خفه کننده شده بود نیما هم هنوز از اتاقش
بیرون نیومده بود...

عمه که اومد رو به من با لبخندی که به خوبی مصنوعی بودنش رو حس می کردم
گفت:چه خبر عمه؟مامانت و مادر جون خوبن؟بابات چطوره؟

با صدای پس رفته ای گفتم:همه خوبن

نسیم:چی شد یاد ما کردی؟

-من که همیشه به یادتونم،ولی خب امروز با شما کار داشتم، می خواستم باهاتون
حرف بزنم

لبخندش محو شد و خودش رو با جمع کردن وسایل رو آپن مشغول کرد و گفت:خیر
باشه،راجع به چی می خواستی حرف بزنی؟

اونقدر ا هم ساده نبودم که بفهمم رنگ نگاهش تغییر کرده و انگار که خودش فهمیده
بود من چی می خوام بگم فقط از من بشنوه که مطمئن شه،چون تا الان خونه ی آراد
اینا بود و مطمئنم اونجا اتفاق هایی افتاده که بی ارتباط به من نیست،اینو حس ششمم
بههم می گفت. حال و روز نیما و چشمای قرمز عمه و داد و فریادای پشت تلفن و خراب

شدن یهویی حال نیلا و از همه بدتر رفتارهای این روزهای آراد....هیچ کدوم نمی
تونست بی ربط به من باشه مخصوصا با نگاه های این سه نفر که بهم می ندازن.

نسیم:خب عزیزم،نگفتی چیکارم داشتی

-:چیز مهمی نبود عمه،بعدا هم می شه راجع بهش حرف زد....نیما چش بود؟دستش
چی شده بود؟

باز با ناراحتی نگاهش رو ازم گرفت و گفت:حواسش نبود،برید.

نیلا:برید؟!با چی؟

نسیم:با شیشه

بعدشم رو کرد به من و گفت:شام می خوام برات یه دلمه ی خوش مزه درست کنم که
دوست داری.

با عوض کردن حرف،به من و نیلا فهموند که دیگه نباید سوالی درباره نیما پرسیم.

از جام بلند شدم و رفتم سمت مانتو و شالم که هنوزم رو مبل بود

-:نه عمه جون،الان باید برم،ایشالله یه وقت دیگه میام

نسیم:ا کجا؟شام بمون بعد از شام می رسونیمت دیگه!

-:ممنون ماشین آوردم،باید برم

نیلا:بمون دیگه حالا؟

-:باید برم،از نیما هم از قول من خدا حافظی کنید

دکمه های مانتومو بستم و رو به نیلا گفتم:به عمو و آرمینم سلام برسونین

سری با لبخند برام تکون داد

از هر دو خدا حافظی کردم و رفتم کفشم پوشیدم، نداشتیم عمه تا جلوی در بیاد ولی نیلا ایستاده بود و منو نگاه می کرد، دکمه آسانسور رو زدم و منتظر موندم تا بیاد بالا، دیگه نمی تونستم اونجا بمونم هوای اونجا داشت خفم می کرد آسانسور اومد و طبقه چهارم ایستاد درش رو باز کردم و قبل از این که وارد شم رو به نیلا کردم و گفتم: هیچ وقت فکر نمی کردم انقدر برات غریبه شم!

تا خواست دهن باز کنه وارد آسانسور شدم و دکمه پارکینگ رو زدم!

یه نگاه به خودم تو آینه آسانسور انداختم، رنگم بدجور پریده بود پشتمو به آینه کردم و سرم و تکیه دادم بهش و چشمام و بستم!

یاد اون روزی افتادم که با مادر جون و آراد و گندم سوار این آسانسور شدیم و با ایستادن آسانسور گندم چطور خودش رو پرت کرد سمت آراد!

درست همون لحظه آسانسور ایستاد، با یاد آوری اون روز پوزخند تلخی زدم و از آسانسور خارج شدم، ماشین بیرون بود، سوار ماشین شدم و قبل از این که راه بیوفتم شماره آراد رو گرفتم. با صدای ضبط شده ای که گفت "دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد" انگار یکی به قلبم چنگ زد! گوشه رو انداختم رو صندلی کناریم و سرم و گذاشتم رو فرمون و به اشکام اجازه ی بارش دادم.

"آراد"

به سقف خیره شده بودم ، و دستم رو به صورت قائم گذاشته بودم رو پیشونیم احساس خلاء می کردم، چیزایی که شنیده بودم رو نمی تونستم باور کنم ، اصلا برام قابل هضم نبود، با یادآوری دوباره اش شروع کردم خندیدن، خندیدم، بلند، بلندتر... از جام بلند شدم و رو تخت نشستم خنده هام بلند و هیستریک بود! همین طوری که میخ ندیدم اشک از چشمام اومد پایین، دیگه بین

خنده هام اشک می ریختم، خنده تبدیل شد به گریه، دیگه اشکام بی امان می ریخت....

در اتاق به شدت باز شد و گندم تو چهارچوب در ظاهر شد! با صدای فریادم از جا پری
- گم شو چی می خوای از جونم؟ چرا دست از سرم بر نمی داری؟ چرا راحت نمی
داری؟ چی می خوای از زندگیم؟ خوشحالی نه؟ خوشحالی که منو این طوری می بینی؟
با تته پته می خواست حرف بزنه که مامان پشتش ظاهر شد! رنگش عین گچ سفید
شده بوده، وضع اونم بهتر از من نبود
مامان: چته؟ آروم باش... آروم باش آراده!

یه پوز خند صدا دار زدم و گفتم: آروم... تموم شد... دیگه همه چی تموم شد....
از جام بلند شدم و رفتم سمتشون، با فریاد گفتم: خوشحال باش
مامان، خوشحاله! باش. به آرزوت رسیدی؟

گندم عقب عقب می رفت و دست مامانم می کشید که از اتاق ببرتش بیرون
- چرا، چرا مامان؟ چرا تاوان بقیه رو من و اون باید بدیم؟ چرا تاوان گ*ن*ا*ه یکی
دیگه رو ما باید پس بدیم؟
گلوم می سوخت، وقتی دیدم از چهارچوب در خارج شدن در رو محکم به هم کوبیدم و
قفلس کردم و پشت در نشستم!

مامان شروع کرد مشت کوبیدن به در
مامان: آراده در رو باز کن، باز کن بزار با هم حرف بزنیم
گندم اصرار داشت که مامان رو از اونجا ببره...
مامان: وا کن در رو، بزار باهات حرف بزنم....

چشمامو بستم و سرمو تکیه دادم به در

دیگه نمی خوام چیزی بشنوم، تحمل به دوش کشیدن این حقایق رو ندارم، این حقایق تلخ....

چشمای میشکیش جلو چشمام جون گرفت، اون خنده هایی که زندگی می بخشید بهم . چطوری می تونستم بگذرم ازش؟ چطوری دو دستی تقدیمش کنم به یکی دیگه؟ چطوری دل ازش بکنم؟! نه همیشه تا آخر عمر چشمم دنبالشه تا آخر دنیا....

نگاه به خون نشسته ی نیما وقتی که لیوان شربت رو تودستش انقدر فشار داد تا خرد شد جلوچشمم بود، الان حال و روز اون چطور بود؟ بهت چشماش یادم نمی ره!

چشمام انقدر سنگین شده بود که نمی تونستم بازش کنم ، دلم می خواست می خوابیدم ، می خوابیدم و دیگه هیچ وقت بیدار نمی شدم ... حالا باید چی کار می کردم؟! باید چی به شادی می گفتم ؟ یعنی واقعا باید فراموشش می کردم؟ نه نه، این امکان نداشت! من نمی تونستم انقدر راحت ازش بگذرم. باید... باید با پدرش حرف می زدم ، باید شانسم رو امتحان می کردم.

ولی ماما... ماما گفته بود بین اون و شادی باید یکی رو انتخاب کنم ... سرمو محکم با دستام فشار دادم، هر لحظه احساس می کردم مغزم داره متلاشی می شه !

اتاق حسابی تاریک شده بود ، نمی دونم چقدر گذشته بود و ساعت چند بود ولی از پشت در بلند شدم و رفتم بیرون، خونه تو سکوت محض فرو رفته بود، انگار خاله و گندم بالاخره راضی شدن که دست از سر ما بردارن و ما رو به حال خودمون بزارن. مستقیم رفتم تو حموم، برخورد فشار آب با پوستم از التهاب و حال بدم کم می کرد، خیلی وقت بود که زمان از دستم در رفته بود نمی دونستم، ساعت چنده، چندشنبه ست، چند روز گذشته و چند روزه که با تنها عشق زندگیم حرف نزدم و صداش رو

نشنیدم! عشق اول...عشق اول هیچ وقت فراموش نمی شه...مامان می خواست که من سر و سامون بگیرم خودش می خواست، منم خواستم به خواسته ش عمل کنم، ولی حالا خودش داره همه چیز رو بهم می ریزه!

از بخار حموم حس کردم نفسام سنگین شده و دیگه نمی تونم نفس بکشم آب رو سرد کردم، بدتر شد...

دلم نمی خواست واسه نجات خودم کاری کنم! یه پوزخند نشست رو لبم....

بازم اون چشم ها و اون خنده ها...شک نداشتم که دارم دیوونه می شم.

حرف های دایی خسرو...گریه های زندایی و مامان....حرف های خاله مهتاب....نگاه به خون نشسته نیما...شرمندگی دایی...دندون های رو هم نیما....فریادش...لیوانی که تو دستش خرد شد و آخ هم نگفت...

جیغ زندایی...نگاه وحشت زده مامان و خاله....

—:اه لعنتیا....

در حموم رو باز کردم و خودمو پرت کردم بیرون در رختکن رو قفل کردم تا مامان از صدای دادم نیاد تو!

همین که قفل رو چرخوندم مامان هم رسید پشت در و شروع کرد به در کوبیدن و التماس کردن که در رو باز کنم....

—:خوبم...برو

مامان:وا کن در رو،بزار ببینمت

اینبار بلندتر گفتم:—رو

از پشت شیشه مشجر می تونستم ببینم که دستش از رو دستگیره سر خورد، حال اون از منم بدتر بود ولی دردامون فرق داشت.

به ساعت نگاه کردم نه صبح بود، نمی دونم دیشب چطوری گذشت نمی دونم اصلا خوابیدم یا نه چیزی که یادمه آشفتگی و صحنه هایی بود که هی از جلو چشمم می گذشت!

گوشیمو از رو میز تحریرم برداشتم و روشنش کردم، دستام می لرزید، به محض روشن شدن چندتا پیامک برام اومد رفتم تو صندوق پیام هام، با دیدن اسمش قلبم فشرده شد

"کجایی؟"

"هیچ معلوم هست کجایی؟ چرا جوابمو نمی دی؟ دارم از نگرانی می میرم"

"آراد دارم دیوونه می شم، گوشیت چرا خاموشه؟"

"آراد دلیل این رفتارا چیه؟ چرا مرد و مردونه حرفت رو نمی زنی؟"

حس می کردم یکی چنگ انداخته به قلبم!

با دیدن اسمش که افتاد رو گوشیم از خودم بدم اومدم، من لعنتی اونقدر اذیتش کردم حتی چشم از گوشیش بر نداشته، تا دلیور پیام ها رو دیده بهم زنگ زد!

بغض داشت خفم می کرد، راه نفسم رو بسه بود! به زور آب دهنم رو دادم پایین بلکه یک کم راه نفس کشیدن داشته باشم، یه دستم رو ستون بین خودمو و دیوار کردم و با دست دیگه که می لرزید تماس رو وصل کردم...

-:سلام دردت به جونم

بغضش ترکید: خیلی بی شعوری... این کارا یعنی چی؟ هان؟ هیچ دلیلی برام نیار که هیچی قانع کننده نیست.

سرمو تکیه دادم به دست ستون شدم،اون صدای بغضی و گریه پشت خطش داشت
آتیشم می زد

شادی:اگه منو نمی خوای چرا مرد و مردونه بهم نمی گی؟چرا نمی گی که برم دنبال
زندگیم؟این رفتار را یعنی چی؟

داشتم جون می کندم که بغض صدام مشخص نشه

-:اینا چیه که می گی؟تو خواستنی ترین موجود زندگی منی،به من و علاقم شک
داری؟

شادی:این چه علاقه ایه؟چه عشقیه که چند روزه یه خبر ازم نگرفتی،زنگ نزدی ببینی
مردم یا....

اومدم تو حرفش و گفتم:حق با تونه،هرچی که تو می گی درسته،الهی اراد بمیره و
صداتو این طوری نشنوه،من می میرم برات تو فقط اشکاتو پاک کن.

شادی:چی شده؟چرا هیچ کس به من نمی گه چی شده؟بابا تو دلم آشوبه،دیروز چه
اتفاقی تو خونتون افتاد؟عمه و نیما چرا اون طوری اومدن خونه؟نیما چرا انقدر داغون
بود؟

لبمو گزیدم تا اشکام نریزه،وای چه انرژی می خواست تا اولین قطره اشکت رو کنترل
کنی،تا بغض صداتو مخفی کنی!

شادی:آراد؟

-:بج...جانم؟

ریخت،اولین قطره اشک ریخت رو صورتم،بعد از اون چونم شروع کرد به لرزیدن،من
آراد... این دختر منو کن فیکون کرد!از من یه آدم دیگه ساخت،اشکم چند روز راهشو
پیدا کرده....

نمی تونستم ادامه بدم، تماس رو قطع کرد و گوشی رو پرت کردم رو تخت

سرمو انداختم پایین و شونه هام شروع کرد به لرزیدن!

آخرین باری که گریه کردم ده سالم بود، اونم وقتی که بابام مرد، تو تنهاییم گریه می کردم، دلم نمی خواست کسی اشکامو ببینه و بهم ترحم کنه ولی حالا....

سریع لباسمو عوض کردم و از اتاق رفتم بیرون، داشتم کفشام رو می پوشیدم که مامان اومد

مامان: کجا؟

نمی خواستم جواب بدم ولی دلم طاقت نیاورد و خیلی آروم گفتم: بیرون...

مامان: پرسیدم کجا؟!!!

کفشام رو پوشیدم و جلوش ایستادم و گفتم: منم گفتم، بیرون....

اینو گفتم و از پله ها رفتم پایین

با صدای بلند گفت: داری می ری پیش اون دختره آره؟ آره آراد؟ نمی گذرم ازت.... بخدا نمی گذرم...

چشمام رو محکم رو هم فشار دادم و در و باز کردم و زدم بیرون، ماشین جلو در پارک بود سوار شدم و راه افتادم سمت خونه دایی خسرو

تمام طول راه اتفاق های چند روز گذشته یک لحظه هم از جلو چشمم کنار نمی رفت، انقدر فشار روم بود که فکر می کردم هر لحظه ممکنه کمرم زیر بار این همه فشار و حقیقت های تلخ بشکنه.

ماشین رو جلو ساختمون پارک کردم و پیاده شدم. دیدم یکی داره از همون ساختمون ماشینش رو از پارک در میاره بدون این که زنگ بزنم رفتم داخل پارکینگ و از اونجا دکمه آسانسور رو زدم....

با ایستادن آسانسور از ش خارج شدم و زنگ واحد رو زدم بعد از چند ثانیه نیلا در رو باز کرد و با دیدن من پشت در چشماش گرد شد و با بهت گفت: آراد؟!

–سلامت کو بچه؟

نیلا: چ...چرا این طوری....

خبر از قیافم نداشتم که چطوری شده یادم نمیاد آخرین بار کی خودم رو تو آینه دیده بودم، صبح؟ دیشب؟ دو شب پیش... اصلا قیافم یادم نمی اومد...

صدای زندایی اومد که پرسشی نیلا رو صدا می زد، انگار که می خواست بدونه کی پشتته دره.

–نمی خوای تعارف کنی پیام تو؟

با همون بهتی که بهم خیره شده بود یک کمی از جلو در رفت کنار و منم وارد خونه شدم

زندایی که داشت می اومد سمت در با دیدن من سر جاش ایستاد و بهم نگاه کرد! زیر لب یه سلام بهش گفتم و سرمو انداختم پایین

نسیم: سلام عزیزم، خوش اومدی

–با نیما کار دارم، هست؟

زندایی بغض کرد و آروم گفت: از دیروز تو اتاقشه

یه با اجازه گفتم و راه افتادم سمت راهرویی که اتاق نیما اونجا بود.

داخل راهرو که شدم یکی با دو خودش رو رسوند بهم و دستم رو کشید، برگشتم نگاهش کردم، اشک تو چشماش جمع شده بود

نیلا: چرا؟! !!!

لبام یه وری کش اومد!

–چندتا چرا تو سرته نیلا؟

چندتا؟ یکی؟ دو تا؟ سه تا؟

نیلا من دارم می ترکم، انقدر چرا تو سرمه که سرم داره می ترکه، جواب منو کی میده هان؟!

اشکاش رو صورتش سرازیر شد و سرش رو انداخت پایین

نیلا: دیروز گندم پشت تلفن چی می گفت؟! اون مزخرفات چی بود؟ عمه برای چی باید مخالفت کنه؟ هان؟! خب چی می شه یکی تونم جواب منو بدین! نیما چرا از دیروز خودش رو تو اتاق حبس کرده؟! ماما و بابا...

هق هق امونش نداد که بقیه حرفش رو بزنه. بازو هاش رو تو دستام گرفتم و آروم تکونش دادم

سرش رو گرفت بالا و با چشمای اشکی نگاهم کرد

–آروم باش. دیروز که چیزی بهش نگفتی؟!

سرش رو به نشونه ی نه تکون داد

–آفرین! من با نیما کار دارم، بعدا با هم حرف می زنیم

دستش رو ول کردم و رفتم سمت اتاق نیما و یه تقه به در زدم و دستگیره رو کشیدم پایین، ولی قفل بود! یه نگاه به نیلا انداختم که هنوز سر جاش ایستاده بود و به من نگاه می کرد. نگاهم رو ارزش دزدیدم، پس اونم نمی دونست چی شده!

دوباره به در کوبیدم و آروم گفتم: نیما باز کن، باید باهات حرف بزنم!

یک کم بعد صدای چرخش کلید تو قفل اومد، مکث کردم و آروم دستگیره رو کشیدم
پایین....

رو تختش نشسته بود و سرش رو گرفته بود بین دستاش.

رفتم و کنارش رو تخت نشستم

-نمی دونم چرا همه چی یهو بهم ریخت!

نفسش رو با صدا داد بیرون

-تو واسه چی....

اومد تو حرفم و گفت:واسه کار بابام! بابام نقش اوله تمام اتفاقاته، از گذشته تا الان از
زمان مادرت تا الان تو...

بابا همه چیز رو بهم ریخت، همه چیز رو.

چیزی نداشتم که بگم، پس سکوت رو ترجیح دادم.

نیما: درک نمی کنم آراد! فداکاری و گذشت مادرم رو درک نمی کنم. نمی دونم، اگه من
جای مادرم بودم هیچ وقت نمی موندم، به همه چی پشت می کردم و می رفتم! فکر می
کنم این حق یه زن باشه، نه؟

برگشت طرف من و زل زد تو چشمام

نمی خواستم حرف بزنم، نمی خواستم قضاوت کنم، ولی کار دایی رو هم نمی تونستم
تایید کنم.

نیما که سکوت من رو دید از جاش بلند شد و شروع کرد به قدم زدن تو اتاق.

نیما: این گذشتن دایی رو هم نمی تونم درک کنم، اخه چرا یه نفر باشه که معادلات چند
نفر رو بهم بریزه؟!

هضم این قضایا برام سخته آراد، از دیروز نتونستم با خودم کنار بیام!
چنگی به موهاش زد و پوزخند صدا داری هم زد و گفت: زندایی دیگه چرا؟
اون دیگه چرا از آب گل الود ماهی گرفته؟
این وسط تنها کسی که نگذشت مامان پریوش بود! اگه اون می گذشت وضع الان ما
این نبود!
چقدر کلافه بود، واقعا معلوم بود که نتونسته با این موضوع کنار بیاد. بخاطر کاری که
باباش کرد ناراحته یا بخاطر مخالفت مامان و وضعیت منو شادی؟
هیچ وقت به معرفت و برادریش شک نکردم. تو تمام این سال ها عین یه برادر
همیشه کنارم داشتمش...
نیما رفت و به میز تحریر گوشه اتاق تکیه داد و رو به من آروم گفت: به شادی گفتی؟
یه پوزخند زدم و گفتم: چرا باید بهش می گفتم؟
مگه من می تونم ازش بگذرم؟
نیما: پس باید چیکار کرد آراد؟
از جام بلند شدم و جلوش ایستادم
-: اومدم که بهت بگم می خوام برم با داییت حرف بزنم، آدرس محل کارش رو می
خوام
نیما: فکر می کنی اگه با دایی حرف بزنی چیزی تغییر می کنه؟ عمه راضی می شه؟ یا
این وصلت سر می گیره؟
ندیدی حال عمه رو؟ اون عمه ای که من دیدم رضایت بده نیست، مگه این که تو باید
بین مامانت و

اومدم تو حرفش و گفتم:خواهش می کنم ادامه نده،هیچ وقت نمی خوام به اون جا
برسم،حالا هم آدرس رو بده می خوام برم

یه نگاه مرددی بهم انداخت و گفت:صبر کن با هم می ریم.

-:بیرون منتظرم.

این رمان در نگاه دانلود آماده شد

www.negahdl.com

با نیما داخل کارخونه شیشه سازی پدر شادی شدیم و همراه هم رفتیم سمت اتاق
مدیریت،نمی تونم بگم استرس نداشتم بلکه یه ترسی هم داشتم که از من بعید بود!

دستماتو مشت کردم و نفسمو دادم بیرون

-:نیما؟

نیما:هوم؟

-:میگم نمی خواد تو بیای تو!

نیما ایستاد و به من نگاه کرد،یک کم مکث کرد و گفت :مطمئنی؟

-:آره

نیما:باشه پس من همین جا منتظرت می مونم

سرمو به علامت باشه تکون دادم

وارد راهرویی شدم که انتهایش یه در چوبی کرم رنگ بود که نیما گفت اتاق داییشه...

پشت در اتاق که رسیدم یه نفس عمیق کشیدم و آروم با دست به در ضربه زدم.

بعد از چند ثانیه صدایش او مد که گفت: بفرمایید.

دستگیره در رو چرخوندم و زیر لب گفتم: الهی به امید تو

پشت میزش نشسته بود و سرش با ورقه های روی میز گرم بود

:-سلام

تورج: سلام، بفرم...

همین که نگاه سبزش که عجیب شباهت به نگاه شادی داشت بهم افتاد، نگاهش رنگ تعجب گرفت! شایدم بهت بود، همون بهتی که اون روز تو فرودگاه با دیدن من تونگاهش بود، اما اون روز معنی اون نگاه رو نفهمیدم ولی امروز خوب درکش می کنم!

:-منو به جا آوردین؟ من پسر...

اجازه نداد حرفمو بزنم و گفت: بله، به جا آوردم. اما دلیل حضورتون اینجا رو متوجه نمی شم!

:-اگه اجازه بدین عرض می کنم خدمتتون.

بازم نگاهم کرد و بعدش به مبل های چرم رو به روی میزش اشاره کرد و گفت: بفرمایید.

رو مبل کنار میز نشستم و شروع کردم تو ذهنم کلمه ها رو کنار هم چیدن!

تورج: چیزی میل دارید بگم بیارن؟

:-نه نه، خیلی ممنون

تورج: خب، پس بفرمایید. کنجکاوم بدونم چی باعث شده که شما بیاید این جا!

واقعا نمی دونستم از کجا شروع کنم، چی باید می گفتم؟ کاش قبلش با شادی حرف می زدم، شاید اون به خانوادش گفته باشه! ولی نه، فکر نکنم وگرنه...

صداش منو از افکارم کشید بیرون!

تورج: آقای...!

-:کیانفر هستم.آراد کیانفر

یه پوزخند زد و سرش و انداخت پایین و آروم گفت:هه...از این مسخره تر دیگه
نمیشه!آراد...

زیاد تعجب نکردم!اگه هر زمان دیگه ای بود شاید بهم بر می خورد یا جبهه می گرفتم
که کجای اسم من خنده داره!

شاید واسه شروع همین حرکت کافی بود!

-:ببینید آقای جاهد،راستش نمی دونم چطوری باید بگم.

متاسفانه یا بدبختانه باید بگم من همه چیز رو راجب گذشته ها می دونم!

رنگ نگاهش تغییر کرد! دستاش رو میز مشت شد و زل زد تو چشمام!

یهو به خودش اومد و گوشه لباس کش اومد!

تورج:خب پسر جون، خوش به حالت که همه چی رو بهت گفتن. حالا راوی این قصه
تلخ کی بوده؟

دایی جونت یا مادرت؟

-:من نیومدم این جا که بگم حق با کی بوده و کی مقصره.من اگه این جام فقط واسه
خودمه،واسه دل خودم

تورج:دنبال دلت اومدی تا اینجا؟

سرمو انداختم پایین

از پشت میزش بلند شد و آروم اومد و جلوم ایستاد، نگاهش نمی کردم تا این که رو
مبل دقیقا رو به روی من نشست.

تورج: همه چی رو می دونی، خوبه!

پس می دونی من به هیچ وجه مقصر نیستم. من تا آخرین لحظه دست و پا زدم ولی
درست مثل تو نتونستم از مادرم بگذرم!

سرمو با تعجب بلند کردم و زل زدم به اون چشمای سبز!

تورج: تعجب نکن. نسیم قبلا همه چیز رو بهم گفت، ولی نگفت قراره بیای اینجا!

-:پس...

تورج: ببین پسر جون، منو تو، تو یه برهه ی زمانی هر دو شرایط مشابهی رو تجربه
کردیم، البته بهتره بگم که تو داری تجربه می کنی.

-:خوشحالم که می تونید منو درک کنید، واقعا از تون ممنونم که...

دوباره اومد تو حرفم و گفت: درک کردن من دردی از تو دوا نمی کنه. مطمئنم که مادرت
رضایت نمی ده! وقتی مادرت رضایت نمی ده انتظار نداری که من با دخترم پیام
خواستگاری تو؟!

بهتره که بدونی مادر شادی از جریان علاقه ی شما دوتا بهم خبر نداره ولی شدیدا از
حضور تو کنار شادی احساس خطر می کنه.

این بار نوبت من بود که گوشه لبم کش بیاد: خب حقم دارن. حتما فکر می کنن من
بخاطر انتقام مادرم قصد آزار دخترشونو دارم

تورج: از کجا معلوم که واقعا اینطور نباشه!

چشمام از تعجب گرد شد!

-همچین چیزی اصلا از ذهن من رد هم نشده!

تورج: حتما رد شده که همچین چیزی گفתי دیگه!

-نه، منظورم این بود که اصلا...

تورج: خیل خب، نمی خواد دنبالشو بگیری.

دوباره از جاش بلند شد و رفت سمت میزش.

تورج: من حرفامو زدم، از طرف ما مشکلی نیست، هر وقت مادرت رو راضی کردی می تونید تشریف بیارید.

سرجام ایستادم و گفتم: واقعا از تون ممنونم، نمی دونم چطوری باید از تون تشکر کنم.

تورج: نیازی به تشکر نیست، بخاطر دخترم این کار رو می کنم که این روزا خیلی بهم ریخته ست

سرمو انداختم پایین، انگار یکی به قلبم چنگ انداخت.

یک کم مکث کرد و دوباره گفت: هر چند بعید می دونم که مادرت دست از کینه ش برداره!

نفسشو فوت کرد بیرون و اروم گفت: هر چند، حق داره!

بیچاره بد جور تو فکر رفته بود. زیر لب اروم گفتم: با اجازه، خدا نگهدار

خواستم از در برم بیرون که صدام زد

-بله؟

تورج: آگه... آگه...

یک کم مکث کرد و دوباره گفت: آگه به هر دلیلی نشد که بشه شادی رو از خودت سرد کن.

سرمو انداختم پایین و از اتاق زدم بیرون.

تکیه مو زدم به دیوار و چشمامو بستم.

خدایا! نمی خوام ازش بگذرم، نذار به اونجا برسم. کمکم کن خدا، کمکم کن.

نیما رو دیدم که می اومد سمتم.

نیما: چی شد؟

-: خیلی راحت تر از چیزی بود که فکر می کردم. خیلی مرد خوبی بود.

نیما: همین؟!

-: بریم بهت می گم.

" شادی "

نگاهم قفل به رو به رو بود و تنها چیزی هم که نمی دیدم رو به رو بود. عمه و نیلا این جا بودن و یک ساعتی می شد که رفته بودن خونه. وقتی نیلا حسابی ازم نا امید شد همراه مادرش رفت. اولش انقدر حرف زد که خودشم خسته شده بود بعدشم شروع کرد به سوال پرسیدن از من که یا می گفتم نمی دونم و یا شونه بالا می انداختم!

شکر خدا درگیر کارای جشن عقدش هست. وگرنه نمی رفت و پیشم می موند برخلاف همیشه این بار دوست نداشتم بمونه! چون واقعا این روزا تنهایییم عزیزتره! به شدت می خواستم هر فکری که میاد تو سرم و مربوط به آراد خط بزنمش، چون فکر کردن به رفتارای این روزای آراد هیچ حاصلی جز اینکه منو دیوونه کنه نداشت. ولی مطمئناً ساده از این کاراش نمی گذرم!

با صدای تقی که به در خورد نگاه سرد و بی تفاوتم رو کشیدم سمت در اتاق، حتی به خودم زحمت ندادم و به کسی که پشت در نگفتم بیاد داخل. بعد از مکث کوتاهی دستگیره در اومد پایین و بابا سرش رو فرستاد تو. اولش با چشم دنبال من تو اتاق گشت و بعدش رسید به گوشه ی اتاق که منو پشت میز تحریرم دید و با لبخندی دندونای ردیفش رو به نمایش گذاشت.

:-سلام

بابا:سلام بابایی،چرا اونجا نشستی

اومد تو اتاق و قشنگ رو به روی من ایستاد

شونه ای بالا انداختم و گفتم:کجا بشینم؟

بابا:رو چشمای من.

مثل این که امروز زیادی خوشحال و سر حال بود!

دستامو گذاشتم رو میز و سرمم گذاشتم رو دستام و چشمامو بستم و گفتم:همین جا خوبه،خیلی ممنون

بابا سرش رو خم کرد رو میز و موهام رو که رو صورتم پخش شده بود رو کنار زد و آروم گونه مو بوسید و گفت:خبر خوب دارم برات

همون طوری که بودم گفتم:چقدر خوب! اتفاقا به شنیدن یه خبر خوب نیاز دارم

بابا:یادته گفتم دوست داری بری کلاس گیتار؟ که گیتار زدن هم یاد بگیری؟

:-اوهوم

از پایین سرو صدا می اومد ولی خیلی واسه من مهم نبود،حتما مامان باز داشت مبل ها رو جا به جا می کرد،ظاهرا تنها کاری که ازش خسته نمی شه!

بابا: خب امروز می تونی بری هر جا که دوست داشتی ثبت نام کنی

بازم بدون این که تغییری به حالتیم بدم گفتم: من که گیتار ندارم.

بابا انگار انتظار داشت خیلی خوشحال بشم و از سر و گردنش آویزون بشم، حقیقت این که هر زمانی غیر از الان بود همین کار رو می کردم ولی الان واقعا حسش نبود!

بابا: خب می گیری دیگه، بعد از ظهر یا فردا صبح هم با هم می ریم واسه ثبت نام

—: باشه. ممنون

سر و صداها از پایین انگار داشت به من نزدیک تر میشد و می اومد بالا! صدای ماما

هم می اومد که هی می گفت: آقا آروم تر، مراقب دیوار باشین تو رو خدا

کارگر گرفته؟ خب حقم داشت، زیادی تپل شده و دیگه اینجور کارای سنگینم براش
سخته!

صدای پای بابا رو شنیدم که از میز دور می شد. در اتاق رو که باز کرد همزمان شد با
صدای بلند ماما

ماما: آقا! آروم تر دیگه برادر من. توج بیا با این بنده خداها کمک کن.

پس شادی کو؟ بگو بیاد بگه اینو کجا بزارن..

اه. به من چه؟! هر جا که دوست دارین بزارین. اصلا نمی دونستم راجع به چی حرف
می زنن؟!

بابا: شادی؟

—: من نمی دونم، هر جا دوست دارین بزارین

صدای پر تحکم بابا که دوباره صدام زد باعث شد سرمو بلند کنم و بهش نگاه
کنم. این بار با ابروهای گره خوردهش رو به رو شدم

دوباره اومد تو اتاق و در رو بست.

بابا: هنوز نمی دونی وقتی یه بزرگتر داره باهات حرف می زنه باید بهش نگاه کنی؟!

شرمنده سرمو انداختم پایین و آروم گفتم: ببخشید.

در اتاق دوباره باز شد و اینبار مامان اومد تو

مامان: ای بابا، مادر پاشو یه چیزی بپوش بیا بیرون دیگه. اینا لنگ دستور جنابعالی هستن.

نگاهم دوباره چرخید سمت بابا که هنوز اخماش تو هم بود. از جام بلند شدم و رفتم سمت جا رختی پشت در و یه مانتو و شال برداشتم.

مسخره ترین چیز این وسط این بود که من باید می رفتم و نظر می دادم. خب خنده دار بود چون مامان هیچ وقت تو دکوراسیون خونه از من نظر نمی پرسید و منم علاقه ای به نظر دادن نداشتم.

مانتوی مشکی ساده ام رو رو تاپ زرد دو بندیم و شلوار نارنجی گشادم پوشیدم و شالم انداختم رو سرم و از در اتاق رفتم بیرون. همین که پامو گذاشتم بیرون خشکم زد! چرخیدم و با چشمای گرد شده به بابا که با یکم فاصله پشت سرم ایستاده بود نگاه کردم. دیگه اخم نداشت، یه لبخند محو رو لبش بود. نگاهمو سر دادم سمت مامان که داشت می خندید...

مامان: مبارکت باشه.

دوباره چرخیدم و به پیانو رویال سفیدی که دقیقا وسط پذیرایی بود نگاه کردم. رفتم جلو و یه دستی روش کشیدم. تازه چشمم افتاد به اون دوتا مردی که اونجا ایستاده بودن. آروم یه سلام بهشون کردم

نگاهم فقط رو پیانو می چرخید...

دوباره برگشتم طرف بابا، این بار یه لبخند طویل رو صورتش خود نمایی می کرد، با قدم های بلند خودمو بهش رسوندم و خودمو انداختم تو بغلش، نزدیک شدن حلقه شد و سرمو محکم به سینهش فشار می دادم. اون لحظه واقعا خوشحال بودم حس می کردم دیگه از دست آراد هم ناراحت نیستم. اون پیانو آرزوی خیلی وقت پیش من بود.

-مرسی توریجی،مرسی

بابا دستشو به پشتم کشید و سرشو خم کرد و آروم در گوشم گفت:خب دیگه دختر لوس،زشته دارن نگاهمون می کنن! حالا خوبه یکی داشتی ازش جدا شدم و گفتم:اون کوچیک و قدیمی بود.

بابا:خب، این بزرگ و جدیده. حالا این بنده خداها کجا بزارنش؟ خیلی معطل شدن.

این رمان درنگاه دانلود آماده شد

www.negahdl.com

نمی دونم چند ساعت بود که داشتم پیانو می زدم ولی اینو خوب می دونستم که اصلا خسته نشدم. خیلی وقت بود که دستم به ساز نرفته بود، یعنی یادم رفته بود که چقدر حالمو خوب می کنه و ازش غافل شده بودم!

هر چی که تا حالا یاد گرفته بودم و زدم،بعضیا رو هم دوبار ، انگار این کار سبکم می کرد! آره سبکم می کرد، باعث می شد به آراد فکر نکنم، به رفتاراش فکر نکنم ، به اون حرفای عاشقانش، به قربون صدقه رفتناش که دلمو می لرزوند، به این که تو این چند وقته حتی بعد از چند روز هم که زنگ می زد ، صدا همون صدا بود و احساس همون احساس. شاید احمقانه باشه که من حتی عشق بیشتری رو حس می کردم !

صدای مامان بود که داشت از پله ها می اومد بالا و غر می زد.

مامان: سرمون رفت، عین این بچه های چهار ساله می مونه که وقتی یه عروسک جدید می بینن از خواب و خوراک می افتن، حداقل یک کم شاد بزن بنده ی خدا...

رسید بالا و شاکی گفت: شادی خانم سر ما به جهنم، به خودت رحم کن! دستت درد نگرفت؟ حداقل بیا...

دستم از رو کلاویه ها سر خورد و چرخیدم سمتش که حرفش رو نیمه رها کرد و با صدای نگرانی گفت: چرا گریه می کنی مادر؟

با بهت گفتم: گریه؟!

دستامو به صورتم کشیدم که دیدم خیس خیس! باورم نمی شد! خدایا...

مامان اومد نزدیک و دستش رو گذاشت رو شونه ام و گفت: چیزی شده مامان جان؟

:- نه.. نه نه، چیزی نیست. خوبم

مامان: پس چرا گریه می کردی؟

نمی دونستم چی باید بگم، با من من گفتم: اشک... اشک شوقه! من خوبم

مامان: مامان جان قبلا هم که یکی داشتی، یعنی انقدر خوشحالت کرد؟

:- آره خب، من خیلی آرزوی این پیانو رو داشتم

مامان: قربونت برم من، خب زودتر می گفتی دیگه

یه لبخند زورکی بهش زدم و اشکامو پاک کردم که گفت: بیا یه چیز بخور

:- گرسنه نیستم

مامان یه سری از ناراحتی تکون داد و گفت: خب... باشه، بزن مامان جون، بزن

:- دیگه خسته شدم، می خوام بخوابم. لطفاً صدام نزنن

اینو گفتم و دویدم سمت اتاقم و در رو بستم و قفلش کردم و خودمو انداختم رو تخت و سرمو کردم زیر بالش تا حق هقم خفه شه. چقدر از مامان خجالت کشیدم، می دونم دلیل مسخره ام رو باور نکرد. ولی تو اون لحظه هیچی غیر از اون به ذهنم نرسید. خدایا، مگه می شه به چیزی فکر نکرد؟! دیگه تلقین کردنم فایده نداره. من دارم دیوونه می شم..

«آراد»

تو این چندوقته سکوت خونه واقعاً مرگبار بود. درسته قبلاً هم فقط دو نفر بودیم ولی خب این طوری نبود که هر کس سرش گرم خودش و تنها ایش و یه خربار فکر و خیال منفی باشه، می نشستیم و با هم گپ می زدیم ولی حالا...
گردن کشیدم تا ببینم می تونم از جایی که من نشستم داخل آشپزخونه رو ببینم یا نه! که دیدم سر اجاق گاز ایستاده و در حالی که محتویات داخل تابه رو آروم هم می زنه عمیقاً تو فکره!

آروم صداش زدم که از فکر اومد بیرون و حواسش جمع شد و با سرعت بیشتری شروع کرد به هم زدن غذا.

-مامان؟

بازم جواب نداد. این بار کف گیر چوبیش رو داخل تابه رها کرد و رفت سر یخچال! کلافه از جام بلند شدم و رفتم سمت آشپزخونه تکیه امو دادم به آپن و رو به مامان گفتم: می خوام باهاتون حرف بزنم.

جوری رفتار می کرد که انگار نه منو می بینه و نه صدام رو می شنوه. دوباره رفت سمت گاز و کف گیرش رو برداشت، سریع خودم رو بهش رسوندم و کف گیر رو ازش گرفتم، داشت پیاز سرخ می کرد، از بسته های پلمپ ماکارونی هم فهمیدم که شام

ماکارونی داریم. زیر گاز رو خاموش کردم که بدون این که بهم نگاه کنه گفت:چیکار می کنی؟! بده من اونو...

کف گیر چوبی رو گرفتم پشتم و گفتم:می خوام باهاتون حرف بزنم و تا حرفامو نزنم نمی دارم کاری کنین. پس مقاومت بی فایده است .

به میز ناهار خوری اشاره کردم و گفتم:برین اونجا بشینین لطفا

مامان:علاقه ای به شنیدن حرفای تو ندارم،قبلا یه بار شنیدم.

-:مامان؟خواهش می کنم.

یه نگاه گذرا بهم انداخت و روشو ازم برگردوند.

با حرص چشمامو رو هم فشار دادم و لبمو گزیدم و گفتم:قول می دم آخرین باری

باشه که راجع به این موضوع با شما حرف می زنم

مامان:گفتم که،علاقه ای به شنیدن حرفای تکراری تو ندارم.

-:این بار فرق می کنه

براق شد و با صدای بلند گفت:چه فرقی می کنه؟هـــــان؟چیزی عوض

شده؟چیزی تغییر کرده؟یا نه،خبر مرگش و برام آوردی؟!

با بهت و چشمای گرد شده خیره شدم به مامان، بخدا صدای شکستن قلبمو شنیدم!

شادی منو می گفت؟خبر...وای...وای بر من...این مامان من؟!مامان مهربون من که

آزارش به یه مورچه هم نمی رسید؟

شوک منو که دید ساکت شد و با نگرانی زل زد تو چشمام.سرمو به طرفین تگون می

دادم و اروم می گفتم نه نه!

یه لحظه از فکر همچین موضوعی لرز به تنم افتاد! من، بدون شادی....

صدای فریاد منو مامان و کوبیدن سرم به در کابینت پیچید تو سرم!

چندبار پشت هم سرمو محکم کوبیدم به در کابینت! مامان جیغ می کشید و سعی می کرد منو بکشد کنار ولی هیچ فایده ای نداشت. انقدر این کارو کردم تا یکم از حرص و خشمم کم شه! گرمی خون رو قشنگ رو صورتم حس می کردم که از سرم رو صورتم و بعدشم رو لباسم می چکید.

در کابینت قشنگ چال رفته بود و لولای پایینش هم در رفته بود. مامان با جیغ و گریه نشست کف آشپزخونه و زار زد

مامان:همیشه اینا باید زندگی منو بهم بریزن.خودشون کم بودن حالا نوبت دخترشونه.
خدا

-:اون دختر زندگیمه مامان،زندگیمه_____ه،چرا نمی خوای اینو درک کنی؟

اینو گفتم و رفتم تو اتاقم،در رو قفل کردم و خودمو انداختم رو تخت.

نمی دونم چند ساعت بود که تو همون وضعیت رو تخت بودم، مامان هر از گاهی چند دقیقه میومد پشت در و با گریه زاری التماس میکرد که در رو باز کنم.

خون رو صورتم خشک شده بود و اینو قشنگ می تونستم حس کنم! حس کرختی همه ی وجودم رو داشت می گرفت و هر لحظه بیشتر بدنم سست میشد، سرم خیلی سنگین شده بود و انگار نمی تونستم وزنش رو تحمل کنم! هنوز هوشیاری داشتم،می دونستم با اون شرایط سرم نباید بخوابم ولی میل به خوابیدنم شدید بود.

-:آرآرآرآر؟

صدای نیما بود که محکم می کوبید به در و منو صدا میزد

نیما:آرآر در رو باز کن

آروم گفتم:نمی تونم، نمی تـ...

می دونستم بی فایده است و صدای من تو اون بلبشوی گریه های مامان و کوبیدن در و هوارهای نیما گمه!

--:حاج خانم آروم باشید. جعبه ابزار دارین؟

پس سهیل هم اینجاست!

با صدای دور شدن گریه مامان متوجه شدم که از جلو در رفته!

نیما در حالی که به در می کوبید صدام میزد. سرو صداهای پشت در کم شده بود...

--:نیما..نیما

انگار نیما صدام رو شنید که اونم مکث کرد و دوباره با شک صدام زد: آراد؟!

دیگه رمق حرف زدن نداشتم

نیما:سهیل!؟!بدو

با اولین نگاه که چشمامو باز کردم متوجه شدم که تو بیمارستانم،یه دکتر و پرستارم بالا سرم بودن، سرم هنوز بدجوری سنگین بود و درد میکرد.

پرستار:دکتر به هوش اومد.

دکتر که یه مرد جوون بود به من نگاه کرد و خندید! نگاهم رو ازش دزدیدم که گفت:دیوونه ای یا عاشق؟

جوابش رو ندادم که گفت:یا شایدم سرت درد میکرد که کوبیدی به دیوار

یه نگاه گذرا بهش انداختم که گفت:اگه دیوونه ای که خوش به حالت، اگه عاشقی که خوش به حالش!

زل زدم تو چشماش، لبخندی زد و دستشو گذاشت رو شونه ام. بعدش برگه ای رو داد به پرستار و گفت: اینا رو بریزید تو سرمش

اینو گفت و رفت بیرون. پرستارم رفت و سهیل داخل اتاق شد

سهیل: زنده ای رفیق؟

—: متأسفانه...

صندلی که نزدیک تخت بود رو برداشت و به تخت نزدیک تر کرد و روش نشست و گفت: خدایی هیچ وقت فکر نمی کردم اینجوری بینمت! نهایتش فکر میکردم زندگیت جوری بشه که مامانت برات بره خواستگاری و توام عین آقاها بری سر خونه زندگیت و عاقبت به خیر بشی. این کارا چیه آراد؟ این کارا واسه پسر بچه های هفده، هجده ساله است که تازه عاشق شدن و از عشق هم فقط هارت و پورت کردن و باد تو غب غب انداختنه که تازه بعد از یه مدت ...

—: تمومش کن سهیل. منم تازه عاشق شدم، آدم که نباید تو هیجده سالگی عاشق شه! عشق حرمت داره، واسه من از همون اول حرمت داشت، عشق این نیست که فقط دهن تو پر کنی و بگی من عاشقم. یا پاش می مونی و خوشبختش می کنی، یا..... یکم مکث کردم و گفتم: یا می مونی و از دور خوشبختیش رو تماشا می کنی. در هر صورت اگه عاشقی باید پاش بمونی و بسوزی.

سهیل: یعنی.... میخوای بگی عشق یعنی، نرسیدن و سوختن؟

—: عشق یا درد کشیدن و سوختن یا خوشبختی و عاقبت به خیری. که ظاهراً سهیل ما اولیه.

سهیل سرش رو به پشتی صندلی تکیه داد و گفت: اولی به یاد موندنی تره، فراموش نشدنی. ولی تو دومی عشق هم انگار عادی می شه، بین مشکلات زندگی گم می شه.

-ولی فقط عده کمی هستن که می تونن رفتن و یه گوشه نشستن و تو غم عشق دست و پا زدن رو درک کنن، بقیه چشمشون رو روی همه چی می بندن و خیلی راحت قضاوتت می کنن! می گن طرف پشتش رو کرد و رفت! ولی هیچ وقت نمیفهمن اونی که داره میره خودشو جا میذاره و میره، اونی که داره میره یه آدم دیگه است...سهیل واقعا گاهی اونی که می ذاره میره نامرد نیست...

بغض داشت خفم می کرد! صدام دو رگه شده بود و سهیل هم اینو حس کرده بود که دستش رو گذاشت رو شونه ام و با صدای تحلیل رفته ای گفت:آروم باش رفیق.

یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:نیما کجاست؟

سهیل:رفت پایین داروهات رو بگیره، الان میاد.

-به کسی که خبر ندادین چی شده؟!

سهیل:ما که چیزی به کسی نگفتیم. اگه مادرت نگه!

چقدر دلم از دست مادرم گرفته بود! تو همه ی این سالها همه ی زحمتهای منو تنهایی به دوش کشید، هم پدر بود برام و هم مادر، منم کلی بهش مدیون بودم ولی بابت این رفتارهای اخیرش دلم بدجوری ازش گرفته...

-کجاست الان؟

سهیل:کی؟

-مادرم.

سهیل:آهان، تا صبح بست همینجا نشست و گریه و زاری و خدا و دعا و پیغمبر...که چی؟این خل و چل من بهوش بیاد! بنده خدا داشت از حال می رفت نیما به زور انداختش رو کولش از اینجا بردش!

یه چشم غره به سهیل رفتم که تو این شرایط دست از شوخی و مسخره بازی بر نمی داشت! که در جوابم یه خنده ریز کرد و سرش و انداخت پایین!

–خیل خب دستت درد نکنه، از دیشب کلی مزاحمت شدم، برو خونه استراحت کن.

سهیل:ای بابا! چه زحمتی داداش؟شما بیشتر از اینا گردن من حق دارین...

همین موقع نیما همراه یه پرستار اومد تو اتاق

–سلام

نیما:زهرمار!

سهیل:این اعصاب نداره بهش سلام نکن.

پرستار هم خندش گرفت ولی سعی کرد خودش رو کنترل کنه. مشغول کارش شد و آمپولها رو داخل سرم می ریخت

–حق داره دیگه! از دیشب گرفتار منه

نیما: به نفعته سکوت کنی آراد. این مسخره بازیا چیه راه انداختی؟ خدا شاهده از تو دیگه انتظار این رفتارها رو نداشتیم. خیر سرت استاد دانشگاه هم هستی...

–مگه معلما و استاد و چه می دونم دکتر مهندسا دل ندارن؟!

نیما:چرا دل دارن؛ ولی می شینن و راجب هر چیزی عاقلانه فکر می کنن

–هه! عاقلانه. تو اون لحظه من یه دیوونه بودم، یه دیوونه!

نیما:چرا؟مگه چی گفت بهت؟

پرستار:عذر می خوام، بهتره یکم دور مریض رو خلوت کنید تا استراحت کنن

نیما:چشم خانم، الان می ریم

پرستار از کنار نیما رد شد و خواست بره که گفتم: خانم من کی مرخص می شم؟

پرستار:دکترتون باید بگن

-:پس بهشون بگید زودتر بیان و منو معاینه کنن

پرستار سرش رو تکون داد و رفت

نیما:با توام!

-:چی می گی؟

نیما:می گم چی بهت گفت که اینطوری جوش آوردی؟

نمی خواستم اون صحنه و حس و حال رو یاد آوری کنم. با یادآوریش بازم بهم می ریختم

نیما:اصلاً نمی خوام راجع به این موضوع حرف بزنم.بگو بیان منو مرخص کنن

سهیل:! باز این دیوونه شد! بگیر بکپ بابا. نیما یا بریم بیرون این ما رو میبیننه جوگیر می شه.

نیما یه چشم غره به من زد و همراه سهیل راه افتادن تا از اتاق برن بیرون که نیما رو صدازدم .

برگشت سمتم و نگاهم کرد.

-:ب... به شادی که چیزی نگفتی

نیما:هه! خل شدم انگار.

یه نفس راحت کشیدم و سرمو انداختم پایین

نیما:چند وقته ازش بی خبری؟

انگار یچیزی همزمان به قلب و گلوم چنگ انداخت! بدون اینکه سرم و بالا بگیرم و نگاهش کنم گفتم:دو سه هفته ای می شه!

نیما: آخه لامصب، خب حداقل تو این مدت یکم باهاش حرف می زدی که اینطوری عین مرغ سر کنده نشه، انقدر عذاب نکشه!

دوست داشتم بمیرم، بمیرم و اینا رو نشنوم بمیرم و نشنوم که عشقم اینطوری داره عذاب می کشه و پریشونه! دوست داشتم تمام درد و غصه هاشو بجون بخرم ولی اون هیچ غمی نداشته باشه. اگه اون حالش خرابه باعثش منم، منی که وارد زندگی آرومش شدم و حالا اون حالش بخاطر منه لعنتی خرابه!

نیما: با توام آراد

-: خواستم اگه قرار بر جدایمونه ... اون ... اون عادت کنه به نبودنم، بزار از من متنفر شه... بزار از من بدش بیاد تا بتونه راحت تر فراموشم کنه.

نیما نگاه غمگینی بهم انداخت و گفت: واقعاً پیش خودت اینطوری فکر کردی؟ که اون به راحتی از تو متنفر می شه و بعد هم فراموشت می کنه؟ همه برداشت تو از عشق و دوست داشتن اینه؟ که بزاری بری؟ که ازت متنفر شه و بعد هم فراموشت کنه؟ به همین راحتی؟!

بعد هم سرش رو به علامت تاسف تگون داد و رفت بیرون!

سهیل یه نگاه ناراحت بهم انداخت و گفت: اونم عصبیه، از دیشب خیلی تحت فش...

-: برو سهیل

سهیل هم بدون اینکه دیگه چیزی بگه در اتاق رو بست و رفت!

نیما؟! نمی تونی انقدر راحت منو قضاوت کنی! من اگه شادی رو از دست بدم همه ی زندگیم رو از دست دادم. همه ی زندگیم رو... .

چه بلایی داره سر من میاد که اشکام انقدر بی مهابا رو صورتم سر می خوره؟!

خدایا! دارم کم میارم، دارم کم میارم کمک کن!

این رمان در نگاه دانلود آماده شد

www.negahdl.com

«شادی»

تو این چند وقته همیشه یا خودم رو با پیانوی جدیدم مشغول کردم یا مشغول کلاس گیتارم بودم و یا می رفتم پیش نیلا و به اون کمک می کردم. ولی هیچی باعث نمی شد که یه لحظه هم از فکر آراد بیام بیرون. راستش خیلی ازش دلخور بودم خب قبل از رفتنش می تونست یه خبر کوچیک بهم بده! هرچند اینم می دونم که وقتی به آدم به خبر بد می دن آدم اصلا نمی دونه راهش از کدوم طرفه چه برسه اینکه بخواد وقتشم صرف تلفن و گوشی موبایل و اینجور چیزا هم بکنه! من خودم یادم نمیره که وقتی خبر تصادف بابا رو بهمون دادم چه حالی شدم و چطوری خودم رو به بیمارستان رسوندم.

به هر حال هیچ کدوم از اینا باعث نمی شه که ذره ای از دلتنگی من کم شه!

یاد اون شب خونه ی عمه اینا افتادم که نیما خیالم رو راحت کرد!

منو نیلا تو آشپزخونه ظرف میشستیم و نیما هم دل و روده ی یه ضبط مادر مرده رو ریخته بود بیرون و داشت باهاش ور می رفت...

نیما: شادی؟ زبونت رو موش خورده؟ از سر شب تا حالا فقط چند کلمه حرف زدی اونم در حد آره و نه! چیزی شده؟

-نه، مگه قراره چیزی شده باشه؟!

نیلا یه نگاه به دور و اطرافش انداخت که کسی نباشه بعد خودش رو از پشت من کشید کنار و رو به نیما آروم گفت: برو دلیل حرف نزدنای اینو از اون پسر عمه ی... لعنت بر شیطان!

من پشتم به نیما بود و مشغول ظرف شستن اونم پشت میز غذا خوری مشغول کار خودش بود! بخاطر همین نمی تونستم ببینمش.
نیما: چرا؟!!

نیلا: چون یه هفته است گم و گور شده و اینم داره از دوریش دق...
پریدم وسط حرفش و بهش توپیدم: ایلا؟!!

نیلا: زهرمار، بزار بهش بگم دیگه!

نیما: خب نیلا چرا بهش نگفتی چی شده؟!!

اینبار نیلا با چشمهای گرد شده و دهن باز برگشت عقب و به نیما نگاه کرد و گفت: من؟!!

منم لیوانی که دستم بود رو انداختم تو سینک و برگشتم سمت نیما و با چشمهای پر از اشک گفتم: نیما چی شده؟ من از اولم می دونستم این نیلای مودی داره یه چیزی رو از من مخفی می کنه!
نیلا: نه... بخ...!

-حرف زن تو!

نیلا: اگه ظرف شستنتون تموم شد یه چایی برزین بیارین بخوریم من واسه شادی توضیح بدم!

سری دستکشامو کندم و پرت کردم تو ظرفشویی و یه صندلی کشیدم و کنار نیما نشستم و بهش گفتم: تموم شد. بگو، بگو چی شده؟ بخدا من حالم هیچ خوب نیست

نیما: ببین آراد حالش خیلی هم خوبه، اصلاً نگرانش نباش. نیلا هم اگه چیزی بهت نگفته واسه اینکه که اصلاً دوست نداره خبر بدی به کسی بده

-: چون به لبم کردی نیما، چی شده؟

نیلا: مادر بزرگ آراد فوت شده.

صدای "پوف" بلند نیلا رو پشت سرم شنیدم. انگار یه باری از رو دوشش برداشته شد!

بی توجه به اون رو به نیما گفتم: مادر بزرگش؟!

نیما که سرش پایین بود و مشغول کار، بدون اینکه به من نگاه کنه گفت: اوهوم

-: خُب... چرا چیزی به من نگفت؟ اصلاً کدوم مادر بزرگش؟ چطوری؟ کی؟ چرا گوشیش خاموشه؟ مگه این دلیل میشه که به من چیزی نگه؟ نیما بیشتر توضیح بده من خیلی گیج شدم...

نیما بازم بدون اینکه حتی نیم نگاهی بهم بندازه گفت: ناز نفست دختر! همه اش رو بهت بگم، اگه این نیلا که عین عجل معلق بالا سرمون وایستاده یه چایی بهمون بده.

نیلا: باشه، باشه

-: خُب حالا بگو!

نیما: خُب طبیعتاً از همون شبی که غیبت زده مادر بزرگش فوت شده دیگه!

-: آخه چه ربطی به گوشه...

نیما: وسط حرف من نپری قول میدم بهت بگم!

دیگه ساکت شدم و به نیما نگاه کردم که همچنان مشغول کارش بود!

نیما: ببین، نصفه شب بود که بهشون خبر دادن که چی شده، زنگ زدن بهشون و گفتن آقا بدوین ننه بزرگتون مرد. حالا این ننه بزرگشون کجاست؟ شمال. کجای شمال؟ ماسال. کجای ماسال؟ بیلاق ماسال. نمی دونم رفتی یا نه ولی یک جای دنجیه که نگو، مخصوصاً تو این فصل، ما دوسال پیش رفتیم، نیلا دیده! نیلا: وای آره. عکاشو دی...

-خب! بقیه اش

نیلا: ایـــــش، وحشی

نیما: یه خنده ی ریزی کرد و ادامه داد: آهان، این مادر بزرگ اراد خان تو هوای گرم و اینا همراه پدر بزرگ راهی بیلاق می شن تا دام های خودشون رو... -نیمـــــا؟! مگه داری قصه تعریف می کنی؟ اصل ماجرا رو بگو نیما: ... صبر کن دیگه! من نمی تونم خلاصه کنم. اصلاً نمی گما. -خیل خب بابا بگو.

نیلا: سینی چایی رو گذاشت رو میز و خودش هم کنارم نشست.

نیما: اصل ماجرا اینه که این شاسکول آقای شما میزاره میره اونجا، اونجام که همه کوه کمنه، موبایل وا مونده نمی گیره

-یعنی چی؟ اونجا تلفنم نیست؟! آهان صبر کن ببینم. اراد یکی دوبار به من زنگ زد. با موبایلش زد! پس اون چیه؟

نیما: خوش بحالت که بهت زنگ زد! به منم زنگ زد و اینا رو به من گفت

درباره تلفن هم باید بگم، خیر اونور تلفن ندارن. چون تک و توک آدم اون منطقه زندگی می کنه و تو فصل گرما هم هستن. خیلی هم گیر تلفن باشن از تلفنای ماهواره ای استفاده می کنن.

-:پس آراد که به من زنگ زد چرا چیزی راجب مرگ مادر بزرگش بهم نگفت؟!

نیما:جواب این دیگه پیش من نیست. باید از خودش پرسی

نیلا:حتما نخواسته تو رو ناراحت و نگران کنه.

-:اینطوری که بدتر شد! من کلی فکر و خیالهای ناجور کردم

نیما:نوح نوح نوح...

-:راستی، اگه آنتن نمیده پس چطوری به من زنگ زد؟مادر پدرش بود؟

نیما:ای وایای من چه میدونم لابد از ارتفاعات تشریفشون رو بردن تو شهر واسه

خرید خرمایی حلوایی چیزی از اونجا به ما زنگ زد. بله مادر پدرش بود.

بعد هم از جاش بلند شدو چایش رو برداشت و گفت:من می رم پیش ماما تا این باز

منو سوال پیچ نکرد!

با صدای زنگ گوشیم سرم رو از رو میز تحریر برداشتم و از فکر و خیال اومدم بیرون.

نیلا بود که داشت زنگ میزد

-:الو؟

نیلا:چطوری؟

-:تو فکر کن خوبم

نیلا:پاشو بیا اینجا! بعد از ظهر قراره با آرمین بریم واسه خرید لباس. توام بیا

-:سرخر میخوای؟

نیلا:!! این چه حرفیه دیوونه؟ تو خواهر منی . هم میای تو انتخاب لباس به من کمک

میکنی هم...! صبر کن بینم، ناسلامتی هفته دیگه جشن عقد منه انوقت تو هیچ غلطی

نکردی نه؟تو نباید یه لباس نو بخری؟

-حالا کو تا آخر هفته ی دیگه! می خرم. حالا شما امروز برین منم تو یکی از همین روزا می رم

نیلا: خب بیا امروز با ما بریم دیگه

-برو به نامزد بازیت برس بابا، من کجا پیام آخه؟ فکر نکن نمیفهمما الان هی به من می گی بیا بیا که منم موقع خرید عقده به تو بگم باهامون بیای، جایی از این خبرا نیستا گفته باشم. منو آراد دوتایی می ریم.

نیلا: باشه. پس اگه قراره منو نبرین توام نیا...

انقدر صداش گرفته و ناراحت شده بود که گفتم یا جدی جدی از شوخیم دلخور شد ویا داره مسخره بازی در میاره. ولی احتمالا به اولی بیشتر بود.

-نیلا از حرفم ناراحت شدی؟ بخدا م..

نیلا: نه عزیزم، ناراحت واسه چی؟! شادی من باید الان قطع کنم، بعدا دوباره بهت زنگ می زنم! فعلا خداحافظ

-خداحافظ

داشتم گیتارم رو کوک می کردم که یکم تمرین کنم تا بعد از ظهر برم کلاس. آفتاب مستقیم تو اتاق بود و هوا هم بس ناجوانمرانه گرم. دیگه از تابستون هم چیزی نمونده بود همش یک ماه، یک ماه و نیم دیگه مونده. چی فکر می کردیم و چی شد!

فکر میکردم قراره این تابستون با آراد بترکونیم ولی واقعیت این بود که تا اینجای تابستون که گذشت آراد رو نداشتم یا بهتره بگم اصلا نه دیدمش و نه باهاش حرف زدم، فقط در حد چند کلمه...

همین که دستمو رو سیم های گیتار کشیدم صدای گوشیمم بلند شد! گفتم حتما نیلاست باز دوباره زنگ زده میخواد بگه بیا بریم خرید، حقیقتش اینه که هم امروز دوست ندارم مزاحم خرید کردن دو نفرشون بشم و هم اینکه کلاس داشتم و مهم تر از همه خودمم حوصله نداشتم! ولی باید همین روزا میرفتم و یه فکری واسه لباس خودم می کردم. درسته این روزا واسه ی من به کندی هر چی تمام تر می گذره ولی خب می گذره و آخر هفته ی دیگه هم جشن خواهرجانمه.

از رو تخت بلند شدم و گیتارم رو گذاشتم رو تخت و به سمت میز تحریرم رفتم که گوشی رو جواب بدم.

با دیدن اسم آراد رو گوشیمم ته دلم خالی شد و دلم شروع کرد پیچ کردن! واقعا نمی دونستم باید چیکار کنم! باید جواب می دادم چی می گفتم؟ باید شاکی می بودم و ازش گلایه می کردم که بعد از این همه وقت بهم زنگ زد و حتی بهم نگفت که مادر بزرگش فوت شده یا، یا نه تمام دلتنگی های این چند وقت رو می ریختم به پاش؟!

واقعا نمی دونستم رفتار درست تو اون لحظه چیه! از طرفی ازش دلخور بودم و از طرفی هم همه ی وجودم اسمش رو فریاد میزد و می خواستش! فکر می کنم تو اون لحظه بهترین کار این بود که خیلی عادی و خونسرد صحبت کنم. تا خواستم تماس رو وصل کنم قطع کرد.

گوشی رو پرت کردم رو تخت و نالیدم: آه. لعنتی!

«آراد»

تو دلم آشوب بود، تو اون لحظه حتی از همه ی چیزای خوب دنیا هم متنفر بودم. داشتیم جون می کندم که آروم باشم که حداقل این دل آشوبی تو صدام سرایت نکنه و صدام نلرزه...

با دستهای مرتعش گوشی رو برداشتم و شماره اش رو گرفتم! لبام به شدت خشک شده بود و می سوخت، با زبون لبهام رو تر کردم و گوشی رو گذاشتم دم گوشم! با اولین بوقی که خورد انگار ته دلم خالی شد! انگار یکی به قلبم چنگ انداخت. دست چپم رو مشت کردم و گذاشتم روی پای چپم. لب پایینم رو به دندان کشیدم و چشمم رو بستم، هر بوقی که می خورد انگار قلبم بیش تر تهی میشد. تمام وجودم گوش شد تا صدای لطیفش رو واسه دقیقه های آخر بشنوم ولی جای صدای شادی صدای ضبط شده ای که گاهی عجیب می تونست رقت انگیز باشه به گوشم اومد: "مشترک مورد نظر در حال حاضر پاس..."

قطع کردم. حق داشت جواب نده! معلوم نبود تو این مدت چی کشیده.

دوباره گوشی رو روشن کردم و شماره اش رو گرفتم، انتظار نداشتم اینبار هم جواب بده ولی روی بوق دوم جواب داد!

خدایا؟! این قلب رو چرا دیگه حس نمی کنم؟ نه نمی خوام واسه زنده موندن التماس کنم، اتفاقا اینبار واسه مردن التماس می کنم. بزار حداقل آخرین صدایی باشه که می شنوم. دیگه مردن و زنده بودن من چه فرقی می کنه وقتی دیگه قرار نیست زندگی کنم.

صداش دوباره و اینبار بلندتر تو گوشم پیچید!

شادی: الو؟

:- سلام

نفس عمیقی کشیدم که شاید یکم آروم تر شم.

شادی:سلام.

محکم دستم رو روی صورت تم کشیدم. میخواست بیتفاوت باشه، می خواست سرد باشه داشت ادا در میاورد، ولی نمی دونست این ادا در آوردناشم منو داغون می کنه! منم امروز یه نمایش داشتم که باید بازی می کردم، یه نمایش برای همه زندگیم یا شاید بهتره بگم پرده آخر زندگیمه، ولی بعدش هیچکس نیست که بلند شه و به افتخارم دست بزنه. برعکس، این منم که باید به افتخار روزگار، این نویسنده قهار که تراژدی زندگی منو اینطوری نوشته باید دست بزنم...

-حالت چطوره؟

شادی:از احوالپرسی های شما، عالی ام

کنایه ای که زد گوشت شد چسبید به تنم . حق داشت. باید بیش تر از اینا شکنجه بشم.

می دونستم نیما چه دروغی بهش گفته تا یکم آرومش کنه.

-مگه نیما نگفت که چ...

شادی:هه! چرا نیما گفت چی شده، تسلیت میگم.

روح شاد خانم جون، واسه دومین بار مردی!

-ممنون.

شادی:انتظار داشتم خودت بهم بگی نه عین مرغ سر کنده من و به حال خودم بزاری و بری مفقود شی، آخرشم باید یکی دیگه بیاد بهم بگه تو کجایی! یعنی واقعا فکر کردی خبر مرگ مادر بزرگ تو انقدر واسه من هولناک و ناگواره که بهم نگفتی؟!

تمام تنم گوش شده بود برای شنیدن اون صدای مخملی. یهو به سرم زد و شروع کردم ضبط کردن صداش تو گوشیم!

شادی: آراد؟ گوشت با منه؟

—: آره عزیز... آره آره بگو!

یه مکثی کرد و گفت: تموم شد.

—: راستش، زنگ زدم بهت بگم امروز باید بینمت

شادی: امروز وقت ندارم

—————! از کی گلایه کنم؟ از تو؟ از مامان؟ از این روزگار؟ از شادی؟! نه نه، اون هیچ تقصیری نداره. اونم یکیه عین من...

پس ادای آدمای خونسرد رو در آوردم و گفتم: ببین شادی، می دونم دلت چقدر برام تنگ شده پس لطفا ناز نکن و بیا، منم بابت این مدت ازت معذرت میخوام.

رگه های خنده تو صدایش باعث شد منم یه لبخند درد آلود بزنم.

شادی: خودشیفته رو ببین! معلومه کی دلش تنگ شده. خیل خب، ساعت چند؟

بازم شده بود همون شادی من، که قراره واسه همیشه بره. بره و تمام شادی ها رو ازم بگیره...

—: ساعت 6 بیا کافه...

شادی: پیام؟ نیامی دنبالم؟

—: من یکم گرفتارم، خودت بیا

شادی: باشه.

دوباره صدایش رو غم گرفت! می دونستم بخاطر لحن و حرف زدن من بود ولی من چاره ای نداشتم جز اینکه هر لحظه اون رو از خودم نا امیدتر کنم.

—: می بینمت. فعلا

گوشی رو قطع کردم و انداختم رو تخت. کلافه چنگی تو موهام زدم و مشغول قدم زدن تو اتاق شدم.

از خودم متنفر بودم، بخاطر اینکه قرار بود امروز قلب عزیزترین عزیز زندگیم رو بشکنم، از اینکه داشتم تبدیل می شدم به همون آراد قبل از شادی ...از زندگی متنفر بودم.متنفر

«شادی»

اصلاً نمی تونستم این حس های متضاد رو با هم تحمل کنم. ازش دلخور بودم بخاطر لحن سردش، دلم قد دنیا براش تنگ شده بود و هنوز هم عاشقش بودم! خب شایدم باید بهش حق بدم هرچی باشه اون هنوز عزا داره، شاید هنوز تحت تاثیر مرگ ناگهانی مادر بزرگشه!

خب حتماً همینطوره و گرنه من عشق آراد و نسبت به خودم همیشه درک کردم و این عشق رو تو چشماش دیدم.

کلافه از این همه سر درگمی از جام بلند شدم و دسته ای از موهام رو دادم عقب و رفتم حموم بلکه یه دوش بتونه سر حالم بیاره.

سر سفره فقط با غدام بازی می کردم که مادرجون آروم گفت:چرا هیچی نمی خوری مادر؟همش داری با غذات بازی می کنی، نعمت خداست.

مامان و بابا هم توجه شون به ما جلب شد.

مامان:شما یه چیزی بهش بگو عمه، می بینی؟ هیچی نمی خوره. شده پوست و استخون

نگاهم سر خورد سمت بابا، نگاهش رو ازم گرفت و خودش رو با غذاش مشغول کرد.

بابا: بچه که نیست، اندازه خودش می خوره

بعد دوباره بهم نگاه کرد و گفت: دختر من خودش می دونه چقدر بخوره که هیکلش خراب نشه.

مامان نگاه تیزی به بابا کرد و مشغول غذا خوردنش شد. مادر جونم یه چشم غره بهش زد و اونم مشغول شد. من نمی دونستم باید چیکار کنم. پس فقط یه لبخند بهش زدم.

خوب می دونستم تیکه ای که انداخت واسه مامان بود! مامان تپل بود و بابا هم ظاهراً هیچ وقت نتونست با این موضوع کنار بیاد!

-: امروز می خوام برم بیرون

مامان: آره، کلاس داری دیگه

-: نه کلاس نمی رم!

بابا با تعجب نگاهم کرد و مامان گفت: چرا؟

-: می خوام برم یه چرخی بزنم.

بابا: باشه بابا برو، یادم بیار برات پول بزارم

-: مرسی بابا جون

در جواب یه لبخند عریض بهم زد و گفت: با ماشین مادرت برو.

مامان: منم امروز نیستم، می رم خونه ی ماهرخ اینا. از قبل قولش رو دادم نمی تونم نرم

بابا: باشه بابا هوا گرمه با ماشین من برو من با آژانس می رم

-ای وای شاسی بلند جدید. بیخیال تورجی ما به این ماشینا عادت نداریم

بابا:اوووم، عادت می کنی بابا.

-مرسی تورج گلی خودم می رم

بابا:تعارف نمی کنم که دختر.

-منم تعارف نمی کنم، می خوام یکم راه برم.

از پشت میز بلند شدم و رو به مامان گفتم:دستت درد نکنه شیرین بانو، مثل همیشه
قرمه ات حرف نداشت

مامان:نوش جانت، چیزی نخوردی که!

-سیر شدم. با اجازه....

«آراد»

انقدر فشار روم بود که قشنگ حس میکردم دارم له می شم! رفتم تو دستشویی تا یه
آبی به سر و صورتم بزنم تو آینه به خودم نگاه کردم، چقدر قیافم بی روح بود! اون
طراوت همیشگی هیچ خبری نبود! ریشم در اومده بوده و پای چشمم گود رفته بودو
زیرش قرمز بود. رنگ چشمام به سفیدی میزد. دور سرم باند پیچی بود و موهام هم از
حد معمول بلند تر شده بود و آشفته بود.

دست بردم و باند دور سرم رو باز کردم از درد سرم چشمام رو بستم. هنوز بخیه هام
رو نکشیده بودم. یه تیکه باند با چسب زدم به جای زخم و یه مشت آب پاشیدم به
صورتم و رفتم بیرون. از جلو اتاق مامان رد می شدم دیدم در بازه ،یه نگاه به داخل
انداختم دیدم داره قرآن می خونه.

داخل اتاق خودم شدم، چشمم به چمدون گوشه اتاق افتاد! گوشه لبم کش اومد. تمام سهم من از زندگی!

پشت میزم نشستم و و یه کاغذ و قلبم برداشتم.

«مادر عزیزم، سلام

مادرِ مهربان، دلسوز و همیشه فداکار من. مهربانی که هیچ وقت نامهربانی ات را با هیچکس ندیده بودم.

اما چه کرده اند با دلت با احساسات با عشقت که اینگونه زخم دلت سر باز کرده و دامن گیر من شده؟

می دانم تو خوشبختی مرا می خواستی، دلخوشی و شادی مرا می خواستی، اما من شادی ام را جای دیگری پیدا کرده ام و تو او را نخواستی!

تو قصدت این بود که انتقام عشق دور خودت را بگیری، از کسانی که داغ عشق را بر دلت گذاشتند اما اول از همه داغ این عشق بر دل من گذاشته شد...

خوشحالم، خوشحالم که پدرم نیست تا این روزها را ببیند. تا زنده شدن عشق قدیمی همسرش را تا عاشق شدن و ناکامی پسرش را ببیند. می دانی؟ خیلی سخت است اینکه ببیند همسرش اینگونه هنوز از عشق دورش لبریز است.

تو انقدر از عشق و نفرت پُری که حتی چشمانت را روی من هم بستنی! روی آرزوی خودت بستنی. متأسفم که اینگونه می گویم اما آرزوی تو دیگر هیچ وقت برآورده نخواهد شد. هیچ وقت. چون میترسم روزی دختر من هم عاشق پسر او شود و او هم بخواهد انتقام عشق خودش را نه از من، بلکه از پسر خودش بگیرد. می دانی مادر؟ طاقت دیدن اشکهای دخترم را ندارم. کمرم را می شکنند. پس این من هستم که این چرخه ی انتقام گیری را متوقف می کنم تا عشق هیچ وقت در قلب هیچکس نمیرد.

تو عشقت را در دل کشتی و حاضر شدی با کس دیگری زندگی بدون عشق را شروع کنی اما من هیچ وقت عشقم را نخواهم کشت و تا همیشه با یادش زندگی خواهم کرد. با خاطرات کوتاهش.

مادرم تو پیروز شدی. تو انتقامت را گرفتی، داغ مرا بر دل دختری گذاشتی که از همه جا بیخبر عاشق پسری شد که مادرش یک زخم خورده است. تو داغ او را بر دل من گذاشتی من اولین قربانی قلب زخمی ات بودم.

من می روم تا قلبش را بشکنم. می روم تا شاهرگ عشق و احساسم را با قلب و غرور شکسته ی او بزنم، می روم تا با شکستنش فرو بریزم و بشکنم. دنبالم نگرد، دنبالم نیا من هیچ کجا نیستم.

می روم تا دیگری را کنارش نبینم. سخت است مادر، سخت است. تو که خوب می دانی چه جان کدنی است این دیگری ها را دیدن و دم نزدن.

می روم چون نمی توانستم یکی از شما دونفر را انتخاب کنم.

دنبالم نگرد شاید روزی برگشتم. آراد.»

اشک هامو از صورتم پاک کردم و با خودم عهد کردم این آخرین باری باشه که اشک ریختم. من برای مقابله با شادی به یه نیروی عظیم ماورایی نیاز دارم تا وقتی دیدمش وا نرم تا محکم بغلش نکنم تا نمیرم! خدایا خودت کمکم کن.

لباسم رو با یه شلوار جین مشکی و پیراهن سرمه ای عوض کردم،دستی به موهام کشیدم و اونا رو به صورت کج یجوری که نیمی از پیشانیم رو بپوشانه ریختم. آرام از اتاق بیرون رفتم و باز هم به طرف اتاق مامان رفتم. درحالی که رو زمین نشسته بود سرش رو گذاشته بود روی تخت و خوابش برده بود. دلم میخواست برم و برای آخرین بار بغلش کنم ولی نمی تونستم!

در اتاق رو آروم بستم تا بیدار نشه، دوباره برگشتم داخل اتاقم و چمدونم رو برداشتم، به دور تا دور اتاقم یه نگاهی انداختم و از اونجا خارج شدم و در رو بستم. به سرعت خودم رو رسوندم به ماشینم که تو کوچه پارک بود. چمدونم رو گذاشتم صندوق عقب و پشت فرمون نشستم قبل از اینکه حرکت کنم شماره خونه خالم رو گرفتم که بعد از چندتا بوق صدای نازک گندم تو گوشم پیچید: بله؟

اصلا حوصله حرف زدن با اون رو نداشتم پس بدون هیچ حرف دیگه ای گفتم: گوشی رو بده به مادرت.

گندم: شما؟

—: لوس نشو گندم گوشی رو بده به خاله اصلا حوصله ندارم

گندم: هـان، عاشق دیوونه. تویی؟ چیه حالا توپت پُره! بیا منو بزن

—: خدا رو شکر که دور و برم نیستی

گندم: ااا؟ نه بابا ترسیدم. با مامانم چیکار داری؟ می خوای بیاد با خاله حرف بزنی که رضایت بده تا بری با اون...

—: اگه امکانش هست خفه شو و گوشی رو بده به خاله مهتاب.

گندم: حرف دهنتم رو بفهم آراد

—: خیلی نفرت انگیزی گندم، حالم ازت بهم می خوره

اینو گفتم و بدون اینکه منتظر پاسخی از طرف اون باشم گوشی رو قطع کردم و شماره موبایل خاله رو گرفتم. بهتر بود از اولم همین کار رو می کردم.

بعد از سه تا بوق خاله جواب داد

–سلام خاله، آرام

مهتاب:سلام آرام خوبی؟ اتفاقی افتاده؟ مامانت خوبه؟

–آره خاله همه چی خوبه فقط یه زحمتی براتون داشتم.

مهتاب:جانم بگو

–الان خونه این؟

مهتاب:نه بیرونم، چطور؟

–خاله هر وقت کارتون تموم شد بی زحمت یه سر بیاین تا خونه ی ما، مامان تنهاست.

مهتاب:باشه، اتفاقاً می خواستم یه سر پیام تا اونجا. تو خونه نیستی؟

–نه من یه کاری دارم ، دارم میرم بیرون، اینه که خواستم مامان تنها نباشه
مهتاب:باشه.

–ممنون خاله خداحافظ

تماس رو قطع کردم و ماشین رو روشن کردم و راه افتادم سمت اولین جایی که باهم
رفتیم که قرار بود بشه آخرین جایی که باهم می ریم.

این رمان در نگاه داندلود آماده شد

www.negahdl.com

«شادی»

موهامو همه رو جمع کردم پشت سرم و دم اسبی بستم، چون هوا خیلی گرم اصلا
نمی خواستم بیشتر گرمم شه یه آرایش مختصر و ملیح هم رو صورتم نشوندم.

یه شلوار جین سرمه ای لوله ای پوشیدم با یه مانتو با زمینه سفید و طرح قرمز و سرمه ای که آستینش پاکتی و کشاد بود و دور استینش دوتا نوار سرمه ای قرمز خورده بود یه روسری بلند قرمز و مشکی هم سرم کردم و کیف دستی مشکیم رو هم برداشته بودم با کفشهای مشکی پاشته پنج سانتی.

نگاه آخر رو تو آینه به خودم انداختم و زدم بیرون یه خداحافظی سرسری با همه کردم و راه افتادم.

با اینکه ساعت نزدیک شش شده بود گرمای هوا هنوز فروکش نکرده بود و هوا هنوز گرم بود. یه دربست گرفتم و راه افتادم سمت همون کافه ای که برای اولین بار با آراد رفتیم و اونجا بهم گفت که بهم علاقه داره با یادآوری اون روز لبخندی رو لبم نشست. چند دقیقه بعد رسیدم جلو کافه، کرایه رو دادم و پیاده شدم. وارد کافه که شدم درست مثل دفعه اول بوی قهوه آسیاب شده بینیم رو نوازش کرد و مثل دفعه اول استرس گرفتم ولی اینبار دلشوره هم داشتم. نمی دونم این حس لعنتی چرا دست از سرم بر نمی داره!

با چشمم دنبال آراد می گشتم، می خواستم ببینم اومده یا نه نگاهم قفل نگاه خاکستریش شد که حالا به سفیدی میزد! چرا اینطوری شده؟! آروم و شمرده بدون اینکه چشم از هم دیگه برداریم راه افتادم سمت میزی که پشتش نشسته بود. اونم چشم از من بر نمی داشت! وقتی به میز رسیدم از جاش بلند نشد! حتی دستشم طرفم دراز نکرد!

آروم گفتم:سلام

آراد:سلام، بشین

خیلی از رفتار خشک و سردش ناراحت شدم. صندلی رو به روش رو کشیدم و نشستم.

سکوت بدی بینمون حکم فرما بود، آراد هم نگاهش رو از من دزدیده بود و با سوئیچی که دستش بود بازی میکرد، دلشورم ده برابر بیشتر شده بود. مشغول آنالیزش شدم. چشمای خاکستری خوش رنگش به سفیدی میزد، چشماش قرمز شده بود و پای چشماشم گود رفته بود! آرادی که هیچ وقت با ریش ندیده بودمش و همیشه مرتب بود حالا ریش و موهای بلند شده بود و موهایش رو پیشویش ریخ...-

-آراد سرت چی شده؟!

قبل از اینکه آراد فرصت کنه جواب بده گارسون اومد تا سفارش رو بگیره

آراد: یه اسموتی طالبی لطفا

گارسون روش رو سمت من کرد که ببینه من چی می خوام. منم که اصلا به منو نگاه نکرده بودم به تبعیت از آراد گفتم: منم اسموتی طالبی.

گارسن بعد از یادداشت سفارشمون رفت

-نگفتی؟!

دستی به سرش کشید و گفت: چیزی نیست. یه تصادف کوچیک بود

-تصادف؟

آراد: گفتم که چیز مهمی نبود!

-ولی آخه...

اومد تو حرفم و گفت: شادی؟ تمومش کن. گفتم چیز مهمی نیست

به قدری از لحنش جا خوردم که با دهن باز و چشمای گرد شده نگاهش کردم! انگار یکی با مشت کوبید به قلبم.

همچنان نگاهم نمی کرد مشغول چرخوندن سوئیچ تو دستش بود!

یکم خودم و جمع و جور کردم و تا از تک و تا نیوفتم.

-راستی، بابت مرگ مادر بزرگت متاسفم. تسلیت می گم.

آراد:ممنون

سفارشمون رو آوردن ولی آراد هنوز مشغول بازی با اون سوئیچ لعنتی بود و به من نگاه نمیکرد!

سوئیچ رو از زیر دستش کشیدم و گفتم:چرا به من نگاه نمی کنی؟

دستاش رو گذاشت رو میز و خودش کشید جلو و زل زد تو چشمام و گفت:بیا، خوبه؟

دیگه نمی تونستم این رفتاراش رو تحمل کنم! اخمامو کشیدم تو هم و گفتم:این رفتارات چه دلیلی داره؟ اگه می خواستی اینطوری کنی دیگه چرا بهم گفتی که پیام؟

آراد:چون می خوام باهات حرف بزنم

تکیه دادم به صندلیم و دستام رو بهم قفل کردم و گفتم:بفرمایید گوش می دم

نفس عمیقی کشید و بازم نگاهش رو دوخت به میز. حس کردم گردنش به شدت قرمز شده و رگاهش زده بیرون! دستاشو دور لیوانش قفل کرده بود. بدون اینکه به من نگاه کنه شروع کرد

آراد:ببین شادی، ازت خواستم بیای اینجا تا راجب خودمون باهات حرف بزنم. راجب آیندمون...

نمی دونم چرا انقدر حس بدی پیدا کردم!حس می کردم هوای اونجا برام کمه و دارم خفه می شم!

آراد:من این چند وقته خیلی فکر کردم. اینکه آینده ما باهم چطوری می شه....

نترسونم منو ای راحت جونم، نترسونم!

منو تو آتیش قهرت نسوزونم، نترسونم!

آراد:اینکه اصلاً می‌تونیم زندگی خوبی رو شروع کنیم یا نه در آینده ...

-ما... ما که با هم مشکلی نداریم.

آراد:تو حرفم نپر، بزار حرفمو بزنم.

که جاتو تو دلم هیچکس نمی‌گیره، نترسونم!

که بی‌تو قلب من از زندگی سیره، نترسونم!

آراد:چرا اتفاقاً بزرگترین مشکلی که ما با هم داریم مشکل مالیه، این واضحه که من

هیچ وقت نمی‌تونم زندگی که الان تو خونه‌ی پدرت داری رو برات فراهم کنم!

نگو، از پیش من می‌ری

نگو، قصد سفر داری

نگو از عشق من سیری

نگو اینجا نمی‌مونی. نترسونم!

آراد:من حتی نمی‌تونم یه خونه تهیه کنم که دوتایی اونجا زندگی کنیم. تو مجبوری با

مادر من تو خونه‌ی قدیمی ما زندگی کنی. تو این کار رو می‌کنی؟ اصلاً گیرم که این

کار رو بکنی واقعا پدرت اجازه همچین ازدواجی رو میده؟

اشکی که از گوشه چشمم چکید رو پس زدم و با صدای لرزونی گفتم:اینا همش بهونه

است. تو خودت گفتی بعد از ازدواجت جدا زندگی می‌کنی. حتی گفتی مادرت مایله که

ما مستقل باشیم و...

آراد:آره، بهونه است. اصلاً موضوع یه چیز دیگه است

بمون با من که با تو زنده می‌مونم، نترسونم!

کلافه نگاهی گذرا به من انداخت و روش رو گرفت و گفت: اینا عین واقعیته. چرا نمی
خوای قبول کنی؟

-چی شده؟هان؟ تو آراد نیستی. به والله آراد من نیستی. آراد من بدون من نمی
تونست. اگه یروز صدام رو نمی شنید نمی تونست. تو آراد من نیستی...
مشتی رو میز کوبید و در حالی که داشت سعی میکرد داد نزنه گفت: گریه نکن. گریه
نکن لعنتی!

نرو دستات و می بوسم بمون خونم

که می دونم

همه روزای خوب و بر می گردونم

یه دیوونم

آراد: چرا نمی خوای بفهمی؟ تو بزور می خوای خودت رو تو دل کسی جا کنی که...

-که چی؟!

آراد: که دوست ن... که دوست نداره؟

دیگه بیشتر از این نمی تونست خردم کنه! نمی فهمیدم چش شده و چرا داشت سعی
می کرد قلب منو بشکنه

-انگار جای مادر بزرگت این تویی که مردی. تو یه مرده متحرکی. تو... تو آراد نیستی

که جاتو تو دلم هیچکس نمی گیره، نترسونم!

که بی تو قلب من از زندگی سیره، نترسونم!

آراد:بین شادی، مادر بزرگ من الان دوساله که مرده. من هیجا نبودم همین تهران بودم. نیما اون حرف رو بهت زد تا یکم آروم شی. ولی حقیقت این بود که من اینجا بودم و دلم نمی خواست باهات حرف بزنم.

با دهن باز داشتم نگاهش می کردم. باورم نمی شد این آدم عوضی که الان جلوم نشسته آراد باشه.

-پس...پس چرا اون دوباری که زنگ زدی...

آراد:متاسفم ولی من حالت عادی نداشتم.

بمون با من که با تو زنده می مونم، نترسونم!

بزار پیشت بمونم آخه از عشق تو من عمریه مجنونم.

نترس_____ونم...نترس_____ونم....

(نترسونم_شهاب مظفری)

با حالت نا متعادل از جام بلند شدم و کیفم رو برداشتم و گفتم:خیلی پستی آراد. هیچ وقت نمی بخشمت نامرد.

دیگه همه داشتن نگاهمون می کردن. با قدم های نا متعادل از کافه خارج شدم.احساس پوچی می کردم، احساس بی وزنی همینطوری بی هدف تو خیابونا راه می رفتم نمی دونستم کجا بودم، کجا داشتم می رفتم. اشکام بی وقفه صورتم رو خیس می کرد و من هیچ چیز برام مهم نبود نه خودم نه نگاه مردم که با تعجب بهم نگاه می کردن و نه جوونهای بی کاری که بهم تیکه می نداختن!

«آراد»

از پشت شیشه کافی شاپ داشتم به رفتنش نگاه می کردم، قدمهای ناهماهنگ و لرزونی خبر از قلب شکسته و غرور له شدش می داد. خدایا من با این دختر چیکار کردم؟! خدایا کی مقصر این حال و روز ماست؟ ما حقمون نبود که این روزا رو ببینیم خدایا من هنوز عاشقشم تا همیشه هم عاشقش می مونم!

همه داشتن به من نگاه می کردن و پیچ پیچ می کردن، تا جایی که شادی از نظرم محو شد از پشت شیشه دودی کافه به قامتش که حالا انگار خمیده شده بود نگاه کردم.

پول میز و حساب کردم و راه افتادم سمت بهشت زهرا. هنوز هیچ تماسی از طرف مامان نداشتم پس هنوز نامه ای رو که براش رو تختم گذاشتم رو نخونده یا شاید هنوز از خواب بیدار نشده!

شادی چقدر امروز زیبا شده بود! زیباتر از همیشه وقتی از در کافی شاپ اومد تو می خواستم بزنم زیر همه ی قول و قرارام با خودم و برم جلو همه محکم بین دستام محاصره اش کنم و ریه هام رو از عطر وجودش پر کنم. اصلا اون حرفا چی بود بهش زدم؟ از اون مزخرفتر چیزی به ذهنم نمی رسید که بهش بگم؟!

—خدا! بسه، دیگه بسه—، نمی کشم! به
خداييت قسم ديگه نمي کشم...

با سرعت 120 داشتم می راندم چندانکه فکر و موضوع مختلف تو سرم بود و سرم داشت می ترکید! به سرعت ماشین رو کشیدم کنار و سرم و چند بار از پشت محکم کوبیدم به پشتی صندلی و نالیدم: بسه خدا، بسه من نمی تونم، کشش ندارم. درد این جدایی برای همه ی عمرم کافیه برای بقیه این زندگی سگی...
بعد از چند دقیقه دوباره ماشین رو روشن کردم و راه افتادم.

چند دقیقه بعد کنار قبر بابا نشستم و براش یه فاتحه خوندم!

—سلام بابا... می بینیم؟ داغونم.

هیچی برام نمونده بابا، هیچی. فقط یه دل شکسته دارم که باید برای بقیه عمرم باهاش سر کنم. راستش اصلاً دیگه زندگی کردن رو دوست ندارم اصلاً این دیگه چه زندگی هست که زندگیت هیجاش نباشه؟!

بهتره بگم دیگه علاقه ای به این مردگی ندارم. بابا برام دعا کن، خیلی خسته ام. دلم شکسته، غرورم شکسته. تا آخر عمرم اون گلوله اشکهایی که از اون چشمایی که همه ی زندگیمه می ریخت رو فراموش نمی کنم. اون اشکها آتیشم زد می دونم یروز اون اشکها دامنم رو می گیره! برام دعا کن بابا...

چقدر دلم می خواد بودی! خیلی پشتم خالیه، خیلی تنهام بابا انگار تمام دردهای عالم تلنبار شده تو دل من چرا سهم من از زندگی باید این می شد؟! واقعاً سهم من یک عمر تنهایی؟

بعد از اینکه حسابی با بابام درد دل کردم و سبک شدم سنگ قبرش رو بوسیدم و ازش خداحافظی کردم و بلند شدم گوشیم تو جیبم لرزید، این یعنی زنگ خطر برای مامان، یعنی یاداشت ام رو خونده. گوشی رو از جیبم در آوردم. درست حدس زدم خودش بود. انقدر جواب ندادم تا تماس قطع شد سری شماره نیما رو در آوردم و مشغول نوشتن شدم «حواست به مامانم باشه داداش، نذار تنها بمونه. به داییت بگو من به قولم عمل کردم. نیما به شادی هیچی از من و شرایط پیش اومده نگو، خواهش می کنم. رو قولت حساب می کنم.»

پیام رو نوشتم و سند کردم. دوباره مامان زنگ زد اینبار باتری گوشی رو کندم و سیم کارتم در آوردم. از وسط شکستم و انداختم زمین، دیگه بهش نیازی نداشتم. اونجایی که من می خواستم برم خط تلفن به کارم نمی امد!

نشستم داخل ماشین و راه افتادم

این رمان در نگاه داندلود آماده شد

www.negahdl.com

«شادی»

به خودم که اومدم دیدم تو پارک هستم، همون پارکی که امروز با آراد رفتیم و داخلش برف بازی کردیم. درست رو همون جدولی نشسته بودم که پام بهش گیر کردم و افتادم بین کاج ها!

خودم رو بیشتر اونجا جمع کردم، دیگه کسایی که از اونجا رد می شدن منو نمی دیدن!

نمی دونم چند ساعت اونجا نشستم و چقدر گذشته بود ولی هوا تاریک شده بود و گوشیم هر یک دقیقه یکبار زنگ می خورد. ولی من کوچکترین حرکتی نمی کردم. مغزم قفل کرده بود! همش داشتم خاطراتم رو زیر رو می کردم تا بلکه یه چیزی، یه رفتار بد و ناپسندی از خودم پیدا کنم و همون رو بهونه ی رفتار آراد با خودم کنم... دیگه صدای زنگ گوشیم بود که روی مغزم خط می کشید. از تو کیفم درش آوردم، بابا بود. تماس رو وصل کردم. بدون اینکه چیزی بگم فریادش گوشم رو کر کرد

بابا: دختـــــر معلومه تو این وقت شب کجایی؟ چرا تلفنت رو جواب نمی دی؟ مردیم از نگرانی.....

دیگه قشنگ زیر اون کاج افتاده بودم ، هیچ کس هم نمی تونست پیدام کنه، چون جلوم شمشاد های بلندی بود. جون تو تنم نبود از زور گریه چشمام باز نمی شد گوشیم چندبار دیگه زنگ خورد اصلا مغزم هیچ فرمانی به دستم نمیداد انقدر به صفحه گوشیم خیره شدم تا همه چیز جلو چشمم تاریک شد!

گندم جلوم بود و بهم پوزخند میزد با خشم و عصبانیت داشتم نگاهش می کردم که گفت:اون هیچ وقت مادرش رو نمی ذاره و نیماذ سمت توی آشغال.

—خفه ش—و! خفه شو عوضی

بابا:شادی؟شادی جان؟ چشمت رو وا کن بابا.

با وحشت چشمام رو باز کردم! نفس نفس می زدم و حرکت قطرات عرق رو روی مهره کمرم حس می کردم. با وحشت به دور و برم نگاه کردم بابا کنارم بود و دستم تو دستش بود.

با چشمهایی که بی وقفه می بارید زل زدم به چشمنهای نم دار بابا و از ته دل نالیدم:بابا...

بابا:جان بابا، چی شده دخترم؟ تو که خوب بودی امروز اونجا چیکار می کردی؟ چرا اونجا افتاده بودی؟کسی اذیتت کرد؟

دستاش رو محکم تر گرفتم و رو قلبم فشار دادم

—آره بابا، اذیتم کردن. قلبم رو شکستن بابا.

بابا چند ثانیه مات زل زد تو چشمام و بعد سری سرم رو درآغوش کشید و محکم به سینش فشار داد. گرمای نفسهایش رو روی موهام حس می کردم که به شدت داشت منو می بوسید و می بوید، من هم با یک دل شکسته تو بغلش زار می زدم!

نمی دونم چقدر تو اون حال بودم که بابا منو از خودش جدا کرد و بدون اینکه بزاره من صورتش رو بینم رو از من گرفت و از اتاق رفت بیرون. ترجیح دادم سر رو زانو هام بزارم و گریه کنم. انقدر گریه کنم تا کور شم، تا بمیرم. خدایا آخه چرا اینطوری شد؟ چطور تونست با بی رحمی تمام تو چشمام زل بزنه و اون حرفا رو بهم بگه؟!

خدایا چرا نفهمیدم؟ چرا نفهمیدم داره باهام بازی می کنه؟ چرا انقدر بهش دلبستم چرا تو همه ی رویا هام انقدر پررنگش کردم که حالا نتونم و نخوام که جای خالیش با یکی دیگه پر شه. ازش نمی گذرم خدا، توام نگذر ازش. بدجوری غرورم رو شکست. با صدای در سرم رو از رو زانو هام بلند کردم ، نیما آروم اومد داخل و در رو بست. سرش پایین بود و نگاهم نمی کرد

-چرا نگاهم نمی کنی؟ هان؟ می دونی چی شده؟ نگاهم کن، خوب نگاهم کن و برو به اون پسر عمه ی حیوونت بگو خوب شکستیش دمت گرم. برو بهش بگو نابودش کردی! خودشو، روحش رو احساسش رو.

یا نه شاید بخاطر دروغی که بهم گفתי خجالت می کشی! چرا نیما؟ چرا؟ چرا خودت بهم نگفتی که من و نمی خواد، چرا نگفتی دیگه نرم سمتش چرا خودت بهم نگفتی لعنتی؟

حداقل اینطوری انقدر خوار و شکسته نمی شدم. نیما؟ با توام...چرا حرف نمی زنی؟

بدون اینکه بهم نگاه کنه آروم چند قدمی اومد جلو و نزدیک تخت شد.

نیما:چی شد؟ چی گذشت بینتون؟

خندیدم،بلند خندیدم! خنده تبدیل به گریه شد، بلند و بلندتر

بهم نزدیکتر شد، خواست دستم رو بگیره که دستش رو پس زدم، از نگاهش غم می چکید و اینو خوب می فهمیدم.

نیما: به والله، به جون مادرم که برام تو دنیا از همه چیز و همه کس عزیزتره، عین نیلا برام عزیزی، عزیزی و نمی خوام غمت رو ببینم. شادی؟ نمی دونم چی باید بگم نمی دونم، من خودم دلم پُره می... ..

-: حالا یه نامردی دل خواهرت رو شکسته، چیکارش می کنی؟ هان؟

زل زد تو چشمم. از نگاهش هیچی نمی فهمیدم!

-: اون نامرد خودش...

بقیه حرفش رو خورد و پشتش رو کرد به من و به موهای چنگ انداخت. داشت می رفت بیرون ولی شنیدم که زیر لب گفت: یقه ی چند نفر رو باید گرفت؟!

همون شب قرار بود مرخصم کنن که بابا نداشت و با دکتر صحبت کرد و قرار شد تا صبح همونجا بمونم. نیما رو هم فرستاد خونه و خودش هم تا صبح کنار تختم نشست. وقتی ازش پرسیدم چرا از ماما اینا خبری نیست گفت بهشون گفتم شب خونه ی عمتی و همونجا هم می مونی و راجب خودش هم گفت که برای یه کاری مجبوره بره شمال و صبح برمی گرده.

تا صبح پلک رو هم نداشتیم و فقط به اتفاقات این چند ماه فکر می کردم و تو سکوت اشک می ریختم. بابا هم رو صندلی کنار تختم خوابش برده بود؛ هیچی ازم نپرسید، انگار فهمیده بود که موضوع از چه قراره و سرزنش کردن من فایده نداره. چقدر ممنونش بودم که تو این شرایط منو به حال خودم گذاشته.

تا طلوع خورشید چشمم به پنجره بیمارستان دوخته شده بود. اصلا رمق نداشتیم کل تنم بی حس بود سرم انقدر درد می کرد که احساس حالت تهوع داشتم. با پهن شدن نور خورشید تو اتاق بابا چشماش رو باز کرد و کش و قوسی به بدنش داد وقتی به

طرف من برگشت نمی دونم چی تو صورتم دید که تو همون حالت خشک شد و
گفت:تو نخوایدی؟!

عجیب بود که حتی قدرت نداشتم زبونم رو تکون بدم! عوضش ذهنم بدجوری مشغول
بود!

بابا دستش رو گذاشت رو دستم و گفت:شادی جان؟بابا دستات چرا یخه؟ چشمت
شده کاسه ی خون، داری با خودت چیکار می کنی دختر؟

لبام از خشکی به هم چسبیده بود و عین یه آدم بی روح زل زده بودم به بابا. آره من
دیگه روح ندارم، روح من دیروز تو کافیشاپ از تنم جدا شد همونجایی که صدای
شکستن قلبم و غرورم و شنیدم همونجا روح از تنم پر کشید!

بابا سراسیمه از اتاق رفت بیرون و با یه دکتر و پرستار برگشت. پرستار فشارم رو
گرفت و دکتر هم مشغول معاینه چشمم شد

پرستار:فشارش رو 6 هست دکتر

دکتر نگاهی بهم انداخت و سری به تاسف تکون داد و رو برگه چیزی نوشت و داد
دست پرستار و گفت:آمپول ها رو توی سُرْمش بریزید.

پرستار نسخه رو گرفت و از اتاق رفت بیرون. دکتر نگاهی بهم انداخت که نگاه یخ
وبی روحم رو بهش دوختم

دکتر:حال و روزت شبیه عاشقاست! اگه مورد خودکشی داشتی شک نمی کردم که
عاشقی.

خودکشی کردم! خودکشی هر کسی مختص خود اون فرد. منم خودکشی کردم،
احساسم رو کشتم!

با چرخش چشمم نگاهم رو به پنجره دوختم که فقط آسمون غم گرفته ی تهران و
برام به نمایش گذاشته بود، درست مثل دل من
بابا و دکتر درحال پچ پچ با هم از اتاق خارج شدن و پرستار با نسخه ای که دکتر برام
پیچیده بود وارد شد!

بعد از اینکه به سختی رگم رو پیدا کرد و سوزن رو توی دستم فرو کرد هیچ دردی
حس نکردم! هیچی.

بعد از اون چندتا آمپول تو سرمم ریخت و از اتاق رفت بیرون. همچنان چشمم به
آسمون خشک شده بود که بعد از چند دقیقه کوتاه دیگه قدرت باز نگهداشتن چشمام
رو نداشتم و پلک هام افتاد رو هم...

آراد:شادی؟

با عصبانیت نگاهش می کنم! غم تو چشماش داره منو از پا میندازه ولی نمی خوام
باورش کنم. نمی خوام اون چشمای خاکستری رو باور کنم، یکبار باورشون کردم و
حالا از درون نابودم.

آراد:شادی اونطوری نگاهم نکن. نمی خوام هیچ وقت نگاهت رو اونطوری ببینم بخدا
من عاشقتم

—خفه شو————و... خفه شو کثافت، به لجن نکش عشق و دوست
داشتن رو....

قلبم تیر می کشید آراد داشت گریه می کرد! انگار یکی داشت خنجر تو قلبم فرو
میکرد!

—چرا ازت متنفر نمی شم؟————چرا؟!—

--شادی؟شادی جان چشمت رو وا کن

شادی؟

با جیغ چشمم رو وا کردم! اولش همه چیز تو حاله ای از مه بود! چشمم رو محکم بستم و باز کردم!

عمه به پهنای صورتش اشک می ریخت؛ چشمهای باز من رو که دید سرمو به آغوش کشید. اون گریه می کرد و من خیره بودم به یه جفت کفش عروسکی جلو چشمم. نگاهم رو کشیدم بالا و نگاهم به نگاه بارونی نیلا که بی وقفه می بارید گره خورد. بغض به گلوم چنگ انداخت! می خواستم بدمش پایین ولی نشد و اولین قطره اشکم چکید رو دستم. نیلا دستاش رو گرفت جلو دهنش و صدای هق هقش بلند شد! اشک منم راهش رو پیدا کرده بود و از چشمم می بارید ولی بی صدا!

عین یه تیکه گوشت تو بغل عمه بودم و اونم با گریه نوازشم می کرد. چقدر دوست داشتم الان تو بغل مامانم می بودم.

به آرومی خودم رو از بغل عمه کشیدم بیرون ، نیما و بابا هم سمت راست تخت ایستاده بودن و نظاره گر من بودن!

نسیم:تورج بهتر نیست به شیرین و مامان خبر بدیم؟

بابا:لازم نیست.

نیلا اومد جلو و دستای منو گرفت تو دستش.

نسیم:یعنی چی؟مادرش نباید بدونه بچه اش الان کجاست؟

بابا:بهش گفتم خونه ی شماست.

نسیم: آگه الان پاشن برن خونه ی ما چی؟ حالا اون هیچی، تا کی می خوای شادی رو ازش مخفی کنی؟ بعد که دیدش نمی گه تو توی خونت با بچه من چیکار کردی که دو روزه...

با صدای داد بابا از جا پریدم!

بابا: بس کن نسیم، می خواد بیاد چیکار کنه؟ اصلا چیکار می تونه بکنه؟ بیاد بیشتر به جون این بچه غر بزنه که چرا رفتی با...

بقیه حرفش رو نزد و نفسش رو کلافه داد بیرون. چنگی تو موهای زد و گفت: نه، یا شایدم بهتره بیاد و دخترش رو ببینه که به چه روزی افتاده! آره، برو بهش زنگ بزن بگو بیاد، برو

بعد بلند تر داد زد و گفت: خدایا، چرا انتقام هر کسی رو از خودش نمی گیری؟
چرا؟ چرا تاوان کارای بقیه رو یکی دیگه باید بده؟

پرستاری در اتاق رو به شدت باز کرد و اومد داخل و گفت: چه خبر تونه آقا؟ اینجا بیمارستانه ها! دور مریض رو خلوت کنید بزارید استراحت کن

نیما: ببخشید خانم، چشم شما بفرمایید ما هم الان می آیم بیرون

پرستار با همون اخمش یه نگاه به بابا انداخت که گوشه اتاق رو صندلی نشسته بود و سرش رو عین دستاش گرفته بود. خدا رو شکر که تخت بغلیم خالی بود.

انگار سوالی که تو سر من بود رو نیلا خونده بود که رو به مادرش آروم پرسید: دایی چی می گه مامان؟ انتقام چیه؟

عمه چشم غره ای به نیلا زد و روش رو ازش برگردوند و رفت طرف بابا. نیلا نگاه متعجبش رو به نگاه سرد من دوخت که من هم نگاهم رو از چشماش گرفتم و به بابا و عمه دوختم.

نسیم: کی مرخصش می کنن؟

بابا: دکتر گفت وقتی بیدار شد خبرش کنم.

اینو گفت و از جاش بلند شد و خواست بره بیرون که نیما سری رفت سمت در و گفت: من می رم

عمه آهی کشید و گفت: می ریم خونه ی ما عمه جون

بلاخره زبونم رو چرخوندم و گفتم: می خوام برم خونه خودمون

نسیم: مگه خون...

—: می خوام تنها باشم

انگار نیلا نمی خواست دست از گریه کردن برداره! نگاه های ترحم آمیزش باعث می شد بیشتر از خودم متنفر شم. با فین فین گفت: خب بیا بریم خونه ما دیگه! اینوری من کنارتم.

—: گفتم می خوام تنها باشم. توام انقدر گریه نکن واسه آخر هفته زشت میشی

گریه اش بیشتر شد و گفت: به درک.

نیما همراه یک دکتر و یک پرستار وارد اتاقم شد. دکتر بعد از معاینه گفت: فشارت هنوز پایینه بهتره امشب هم اینجا بمونی

—: می خوام برم

دکتر سرش پایین بود و داشت بازم نسخه می نوشت و بهم نگاه نمی کرد، اما همونطور آروم گفت: باید بمونی چون نیاز به مراقب...

—: گفتم می خوام بـرم

با صدای فریادم انگار به همشون شوک وارد کردن که عین برق گرفته ها بهم نگاه کردن، ولی من سرم گیج رفت و چند لحظه همه چیز جلو چشمم تار شد

بابا: می بریمش آقای دکتر، با مسئولیت خودمون

دکتر نگاهی گذرا به من و بعد هم به بابا انداخت و گفت: وقتی پشتش به پدری مثل شما گرمه بایدم انقدر لوس باشه

باز هم با صدای بلند گفتم: من پشت به کسی گرم نیست. در ضمن...

بابا: شادی؟

با تشری که بابا بهم زد دیگه بهش نگفتم که به تو ربطی نداره.

بعد از یک ساعت معطلی و کشمکش سر اینکه من کجا برم با بابا راهی خونه شدم. نیلا خواست دنبالم بیاد که گفتم می خوام تنها باشم. حقیقت هم همین بود. در واقع هم نیاز به تنهایی داشتم هم اینکه نمی خواستم تو این روزهای نزدیک جشن از کاراش بخاطر من عقب بیوفته.

صندلی جلو رو خوابوندم که چشمم به این شهر لعنتی نیوفته!

بابا: شادی؟

–بله؟

بابا: نمی خوامی بگی چی شده؟ با این حال و روز داریم می ریم خونه به مادرت اینا چی می گی؟

صندلی رو کشیدم جلو و به سمند سفید جلومون تو ترافیک خیره شدم و گفتم: حالم خوب نیست بابا، نمی تونم برای کسی توضیح که چی شده یا چرا من حالم بده، تنها چیزی که الان نیاز دارم آرامشه. بابا کمکم کن، نذار از اینی که هستم داغون تر بشم.

اشک توی چشمام دیدم رو تار کرد و بابا هم فهمید که چقدر حالم بده. دستم رو تو دستش گرفت و گفت:نگران نباش بابا، نگران نباش

تا رسیدن به خونه فقط سکوت بینمون بود. وقتی وارد خونه شدیم دیدم خونه تو سکوت مطلق فرو رفته! اولش فکر کردم کسی خونه نیست بعد که وارد خونه شدم دیدم مامان و مادر جون تو پذیرایی نشستن و مشغول حرف زدن با هم هستن. با صدای در توجهشون به من جلب شد. سعی کردم نگاهشون نکنم!

:-سلام

نگاه خیره و متعجبشون رو روی خودم حس می کردم!

بابا هم داخل شد و سلام کرد

مادر جون:خدا مرگم بده!

بابا:خدا نکنه مادر، چرا؟!!

مادر جون:چه بلایی سر این بچه اومده؟

بابا دستش رو دور شونه ام حلقه کرد و گفت:چیزیش نیست که!

مامان از جاش بلند شد و گفت:این چیزیش نیست؟ رنگ به رو نداره توج، یه نگاه بهش بنداز!

بابا رو کرد به من و گفت:برو تو اتاق یکم استراحت کن بابا

با کمال میل از پیشنهاد بابا استقبال کردم و راه افتادم

مامان:صبر کن بینم، کجا؟ نمی خواین بگین چی شده؟

بابا:الکی شلوغش نکن شیرین، چیزی نشده که، یکم فشارش اومده پایین

مامان رفت سمت آشپزخونه و از رو آپن گوشی رو برداشت و مشغول شماره گرفتن شد

دستم رو نرده ها خشک شده بود و به صحنه های رو به روم نگاه می کردم!

بابا:چیکار می کنی؟

مامان:از شما که چیزی در نمیاد، به نسیم زنگ می زنم!

بابا رفت نزدیکش رو گوشی رو ازش گرفت و انداخت رو مبل

مامان:چرا همچین می کنی؟

مادرجون:شیرین جان، مادر آرام باش

مامان:آروم چیه عمه؟ دیروز بچه ام عین دسته گل صحیح و سالم رفت الان اینطوری

برگشته! اونوقت من مادر نباید بدونم چه بلایی سر بچه ام اومده؟!

-مامان جان، بابا که گفت یکم فشارم افتاده که خوب می شم

بابا:برو بالا بابا، برو سر پا نمون

مامان:چرا سر پا نمونه؟ها؟ بیا بشین یه چیز برات بیارم

بابا:شیرین؟! بزار بچه بره استراحت کنه!

دیگه حس می کردم همه چیز جلو چشمم در حال نوسانه و صدا ها داشت نامفهوم می

شد! دستم رو محکم به نرده گرفتم و پاهام سست شده بود خواستم چیزی بگم که

کنترل رو از دست دادم و افتادم زمین....

صداها داشت برام واضح تر می شد ولی چشمم رو باز نکردم! یعنی نمی خواستم باز کنم تا چیزی یا کسی رو بینم. اصلا نمی دونستم کجام داشتم سعی می کردم به خاطر بیارم که چی شده!

صدای در اومد، انگار یکی اومد تو

صدای عمه بود که سلام کرد و پشت سر اون صدای گریه مامان!

مامان: نسیم اومدی؟ تو به من بگو چی به سر بچه ام اومده این که چیزی نمی گه! حداقل تو بگو چی شده، می گه دیشب خونه شما بوده...

بابا: بس کن شیرین، بس کن

مامان: بس کنم؟ چی رو بس کنم؟ به من نمی گی چی شده بزار حداقل این بگه که دیشب تو خونشون چی شده! بچه من چش شده، چرا همین که اومد تو خونه پهن زمین شد!

نسیم: شیرین جان آرام باش.

مامان: چطوری آرام باشم؟ بچه ام چند وقته عین مرغ سر کنده است تازه یکم حالش جا اومده بود، دیروز خوب بود، سر حال بود با خوشحالی رفت بیرون

صدای هق هق یکی بلند شد و پشتش صدای بهم کوبیده شدن در!

صدای مادر جون بهم فهموند که اونم تو جمع حضور داره

مادر جون: چش شد این بچه؟!!

مامان: ما که نمی دونیم، ما که غریبه ایم عمه، لابد نیلایه چیز می دونه که ما نمی دونیم! اینم می دونه و نمی گه

با صدای داد بابا متوجه شدم که اشاره اش به بابا بود.

بابا: می خوام بدونی چیه؟ آره؟!

همون بلایی که می ترسیدی سرت اومده!

بچه ات داره تاوان پس میده، تاوان کارای تو رو، تاوان خ*ی*ا*ن*ت تو رو...

مادرجون: توج بس کن دیگه!

بابا: چرا بس کنم؟! مگه نمی خواد بدونه چی شده بزار بگم دیگه.

اصلا شاید نوه اتون داره تاوان سنگدلی شما رو پس میده ماما!

از حرفایی که می شنیدم هم تعجب کرده بودم هم هیچی سر در نمی آوردم، چشمام هنوز بسته بود، اشک از گوشه چشمم پایین اومد...

نسیم: داداش! بس کن

بعد دست منو گرفت تو دستاش

نسیم: شادی جان؟ عمه؟ بهوش اومدی؟

دیگه مجبور بودم چشمام رو باز کنم

بابا از اتاق رفت بیرون. چشمم افتاد به ماما که رو صندلی گوشه پنجره به حالت زاری نشسته بود و خیره شده بود به من! دهنش باز مونده بود و چشماش لبالب پر از اشک بود!

لرزش دستاش رو به وضوح می دیدم.

مادرجونم پشتش به من بود و از پنجره به بیرون نگاه می کرد.

ظاهرا تو یه درمانگاه کوچیک بودم چون اتاقی که توش بودم خیلی بزرگ نبود و فقط یه تخت داشت.

نگاهم رو عمه ثابت موند، اونم اشک تو چشماش می لرزید

-چی شده؟!

نسیم: هیچی عزیزم، مثل اینکه فشارت دوباره افتاد، یادت ...

-منظورم این نبود! بابا از چی حرف میزد؟

عمه صداش رو آورد پایین و آروم گفت: جر و بحث زن و شوهری بود!

-چی و دارین از من مخفی می کنین عمه؟! من که...

مامان از جاش بلند شد و با همون حالت گیج و مبهوت اومد سمتم. عمه هم رد نگاهم رو دنبال کرد...

مامان رسید کنار تختم و دستم رو تو دستش گرفت انگار مقاومت دیگه فایده نداشت و اشکش از چشماش چکید رو دستم.

مامان: تو... تو، با پسر....

دیگه نتونست ادامه حرفش رو بگه! سرمو انداختم پایین که صدای هق هقش بلند شد!

مامان: چرا شادی؟ چرا اون؟!

ای خدااااااا...

همونجا کنار تختم نشست رو زمین!

نسیم: ا شیرین بلند شو

مادر جونم اومد کمک عمه تا مامان رو بلند کنند از سر و صداشون یه پرستار اومد تو و گفت: اینجا چخبره؟ چرا اینجا رو گذاشتین رو سرتون؟ اون از اون آقا، اینم از شما!

خانم بلند شو، چرا همچین می کنی؟

عین آدمهای گیج فقط بهشون نگاه می کردم که نیلا هم با چشمهای قرمز و متورم
اومد تو اتاق

نیلا: زندایی؟ چی شد؟

بعد چشمش به من افتاد و دوباره رو به مامان گفت: شادی که بهوش اومده دیگه
واسه چی اینطوری می کنی؟!

مامان زیر تخت نشسته بود و گریه می کرد و می زد رو پاش! بالاخره چند نفری
بلندش کردن و از اتاق بردنش بیرون. نیلا تا کنار در باهاشون رفت و بعد در و بست و
اومد کنار من.

نیلا: خوبی قربونت برم؟ چی شدی باز؟

صداش بغض داشت و چونش میلرزید.

به چشمهای قرمز و متورمش و بینی قرمزش نگاه کردم و لبخند بی جونی زدم و
گفتم: عروس زشت.

اونم خندیده ی مصنوعی کرد و گفت: همه که مثل تو خوشگل نیستن.

همون لبخند بی روح هم رو لبم ماسید!

-من خوشگل نیستم، من عروسک خیمه شب بازی ام...

چونه ام لرزید و اشک از چشمام فرو ریخت؛ نیلا من و کشید تو بغلش و پا به پای من
گریه کرد

-چرا اینطوری شد نیلا؟ مگه نمیگفت دوسم داره؟ مگه ادعا نمکرد عاشقمه؟! کو؟ پس
چی شد؟ چرا روح و قلب منو به بازی گرفت؟

چرا خردم کرد؟

نیلا: نمی دونم شادی، بخدا نمی دونم! همه حالشون بده، خیلی بد!

-یعنی تمام حرفاش دروغ بود؟

یعنی همه‌ی اون زندگیم زندگیم گفتناش همه‌ی اون مهربونیاش، همه چیز بازی بود؟

بلندتر جیغ زدم و گفتم: آخه چرا؟ مگه من چیکارش کرده بودم؟

نیلا: شادی تو رو خدا آروم باش!

-چطوری آروم باشم؟! بابام چی می گفت؟ چرا می خواست ازم انتقام بگیره؟ موضوع چیه نیلا؟

نیلا: نمی دونم، بخدا منم هیچی نمی دونم. منم گیجم نمی دونم چرا یهوایی همه چیز بهم ریخت!

-نمی دونی چه حالی ام نیلا، نمی دونی

دوست دارم همه‌ی اینا به خواب باشهو نیلا دستم رو گرفت تو دستش و سرش رو انداخت پایین و آروم اشک ریخت.

بغض بدی به گلوم چنگ انداخت انقدر که نمی تونستم حرف بزنم!

با صدایی مرتعش و چونه ای لرزون گفتم: سخته نیلا، سخته تموم رویات رو با یکی بسازی، همه زندگیت خلاصه شه تو یک نفر اونوقت اون یه نفر تو زندگیت نباشه، اون یه نفر تو هیروت رویاهات تنها ولت کنه و بره. توام ندونی کجای زندگی وایستادی، از این به بعد باید چطوری زندگی کنی، دیگه زندگی کردن قبل از اون یادت میره. بعد از اون می شی یه آدم دیگه....

نیلا، من... من نمی تونم فکر کنم... نمی تونم به نداشتنش و نبودنش فکر کنم....

بازم صدام اوج گرفت: من بدون اون نمی تونم نیلا من بدون اون لعنتی نمی تونم! چرا ازش متنفر نیستم؟ اون قلب منو شکست، اون غرورمو زیر پاش له کرد. اون منو پیش خانواده ام کوچیک کرد چرا ازش متنفر نیستم...

نیلا سعی داشت آرومم کنه ولی اون خودشم نیاز داشت تا یکی آرومش کنه! انقدر تو بغلش گریه کردم تا حس از تنم رفت، فقط چشمام باز بود و مغزم داشت گذشته رو مرور می کرد

عمه اومد تو اتاق، حالم رو پرسید ولی فقط نگاهش کردم.

نیلا: زندایی چی شد؟

نسیم: هیچی، تو حیاط، حاضر نمی شه بره خونه

نیلا: دایی چی؟

نسیم: اونم از همه بدتر، فقط محوطه بیمارستان رو سربالا سرپایین می ره.

عمه دستش رو گذاشت رو پیشونیم و نگاه غم زده اش رو به نگاه پر درد من گره زد و گفت: چرا با خودت اینطوری می کنی قربونت برم؟ مگه واسه تو قحط پسره؟

اشک از گوشه چشمم چکید. عمه چه خبر داشت از دل من؟!

حرفش کاملاً منطقی بود ولی دل من که منطق حالیش نبود! دل آدم مگه کاروان سراسر است که هرکس دلش خواست یه روز بره و یه روز بیاد! یروز به یکی عادت کنه و یروز عادت اون یکی از سرش بیوفته!

آراد چرا باهام اینطوری کردی، چرا؟

این رمان در نگاه داندلود آماده شد

www.negahdl.com

تو این چند روزه تنها کارم این شده بود که بشینم جلو آینه و خیره شم به اون دوتا سبز تیله ای که هرروز بیشتر به سفیدی نزدیک می شد! چشمهای متورم قرمز. چشمام چقدر زشت و بی روح شدن! نکنه بخاطر همین ازم گذشت! آخه اون عاشق چشمام بود..

_____ه! تا قبل از اینکه ازم رد شه چشمام اینطوری نبود... پس چی شد یهو؟ مگه نمی گفت من زندگیشم؟ یعنی الان زندگیش بدون من چطوریه؟ هه! چقدر احمق که فکر می کنم اونم حالش الان مثل منه. نمی دونم چرا همش یادم می ره اون بود که منو نخواست. اون بود که به من گفت برو...

خدایا!_____ چرا اینطوری شد؟ اگه می خواست بره پس چرا انقدر بهم محبت کرد چرا انقدر برای با من بودن عجله داشت؟ اصلا شاید من انقدر دست دست کردم اینطوری شد!

_____ه دیوونه نه! آدم وقتی یکی رو بخواد تحت هر شرایطی پاش می مونه. به خودم که اومدم دیدم باز صورتم خیسه! لعنتی

بازم بخاطرش گریه کردی! بخاطر کسی که هیچ ارزشی برات قائل نشد. حالا هی هرروز بیا بشین جلو آینه و بگو دوستم داشت؛ احمق، هیچ آدمی کسی رو که دوست داره ترک نمی کنه...

از جلو آینه بلند شدم و رفتم رو تختم دراز کشیدم بعد از چند ثانیه یکی به در اتاقم زد. مثل چند روز گذشته هیچ صدای ازم در نیومد! صدای چرخیدن دستگیره اومد پشتم به در بود و نمی تونستم ببینم کیه؛ برام مهم هم نبود بالاخره یکی از آدمهای همین خونه بودن!

بوی عطری که تو مشامم پیچید فهمیدم که باباست، آروم اومد و رو تختم نشست خودش رو خم کرد تا بینه بیدارم یا خواب وقتی چشمهای بازم رو دید دستی به سرم کشید و گفت: چطوری بابایی؟

همچنان به رو به روم که دیوار بود خیره بودم و صدایی ازم در نمی و مد بابا: تا کی می خوای حرف نزن بابا؟ تا کی می خوای بشینی کنج این اتاق؟ از تو عاشق تره اشم برگشتن و به زندگیشون ادامه دادن. دختر من، شادی من باید بخاطر یه پسری که گذاشته رفته اینطوری رفتار کنه؟ همیشه از برخورد بابا می ترسیدم بعد از اینکه بدون من با یکی رابطه دارم ولی حالا برام عجیبه، این آرامشش برام عجیبه! قفل سکوت رو شکستم و گفتم: چرا انقدر راحت با این قضیه برخورد می کنی؟ بابا: به به، خانم افتخار دادن حرف بزنی

-: جواب منو بده بابا

بابا: با کدوم قضیه؟

-: با همین، بقول خودتون عاشق شدن من. اینکه پنهانی با...

بابا: همه یروزی عاشق می شن دیگه!

یه نفس عمیق کشید و ادامه داد: بستگی داره آخر عشقشون چطوری می شه!

-: توام عاشقی؟!

خندید و گفت: همه عاشقن

-: عاشق مامان؟

صورتش رو نمی دیدم ولی حس کردم خنده از رو لبش پر کشید!

بابا:عاشق تو. عشق من تویی

-:این عشق نه!

بابا:دیگه پدرسوخته بازی درنیار، پاشو ببینم. اومدم به اولیا حضرت بگم فردا عقد کنون آبجیتونه. ماشالله به این همه فعالیت

-:منم باید پیام؟

بابا:نمی دونم! نباید بیای؟! دختر ناسلامتی شما با هم بزرگ شدین!

-:خواهش می کنم بابا...

بابا:جواب نیلا رو خودت می دی؟ واقعا که این کارت بی احترامی به نیلاست

-:اون درکم می کنه

بابا:همش دوساعته می ریم محضر و بر می گردیم

از جام بلند شدم و رو تخت نشستم:محضر؟!

بابا:آره، فقط قرار شد یه مراسم عقد ساده باشه و بقیه اش بمونه واسه عروسی.

-:آخه چرا؟!

بابا سرشو انداخت پایین و به نشانه نمی دونم شونه ای بالا انداخت.

برام عجیب بود که چرا اون همه برنامه و بریز و پاش فقط شد یه عقد ساده محضری. دیگه زیادم دنباله اش رو نگرفتم. حتماً اینجوری براشون بهتر بود.

-:بابا؟

بابا:جانم؟

-:اون حرفا چی بود که تو بیمارستان می زدی؟

بابا نگاه خیره اش رو دوخت به من و آروم گفتم:هیچی، عصبانی بودم یه چیزی گفتم. مهم نیست

از جاش بلند شد و رفت سمت در

-یعنی من نباید بدونم تاوان چی رو دارم پس می دم؟!

سر جاش ایستاد و برگشت سمت من. غم تو چشماش دلم رو سوزوند: شاید یروز توام همه چیز رو فهمیدی ولی الان وقتش نیست

دوباره پشتش رو به من کرد که بره

-صبر کنید بابا

دستش رو دستگیره موند و منتظر ایستاد.

دست بردم سمت گردنم و زنجیر دور گردنم رو باز کردم؛ یه زنجیر بود با یه پلاک ون یکاد از وقتی یادمه گردنم بود، خیلی دوسش داشتم یجورایی بهم آرامش میداد.

زنجیر و پلاک رو گرفتم سمت بابا و گفتم:اینو از طرف من بدید به نیلا

به چشمهای لبالب از اشکم خیره شد.

-رو برو شدن با خلیا اونجا برام سخته، بزارید یه مدت تو خودم باشم. بزارید خودم رو فرو بریزم تا بلکه یه آدم جدید بشم، یه آدم جدید بدون عشق.

بابا منو کشید تو بغلش و ب*و*س*ه ی عمیقی رو موهام نشوند و گفتم:هیچ چیز عشق اول نمی شه، ولی هیچ وقت نزار زندگیت بدون عشق بگذره. زندگی بدون عشق زندگی نیست، مردگیه. تو اگه نبودی من می مردم، تو تنها عشق زندگی منی.

اینو گفتم و زنجیر رو از دستم گرفت و بدون اینکه بزاره بهش نگاه کنم طی حرکت سریعی روش رو از من برگردوند و رفت بیرون.

یعنی چی که تنها عشق زندگیش منم؟! پس... آه نه!

از صبح مامان چند بار اومد تو اتاق و هی پله کرد که بریم عقد کنان ، بازم روزه سکوت گرفته بودم و صدا ازم در نمی اومد و همین سکوتم بیش تر عصبیش می کرد. اونم حال و روز خوبی نداشت حس می کردم اونم مثل من غرورش شکسته و ناراحته ولی دلیلش ر نمی دونستم.

نیلا از صبح چندبار به گوشیم زنگ زد که جواب ندادم و چند بار هم به خونه زنگ زد که حرف نزد.

نیلای عزیزم، برام از یه خواهر هم عزیزتری ولی من نمی تونم پیام و با پسر عمه ات رو به رو شم با عمه ات. حتی با اون گندم لعنتی که بینم داره به ریش من می خنده!

گندم! گندم تو کیش یه چیزایی به من گفت، اون می دونست آره اون انگار می دونست که این رابطه ختم به خیر نمی شه! همش می گفت ماد...

--شادی؟

به مامان ک تو چهار چوب در ظاهر شده بود و سر و وضعش نشون می داد که آماده رفتن نگاه کردم. از شدت بغض چونه هاش می لرزید

مامان: ما داریم می ریم... کاری نداری؟

وقتی صدایی ازم نشنید آروم گفت: مراقب خودت باش

بعد روش رو از من برگردوند و رفت. بابا که پشت سرش ایستاده بود و به ما نگاه می کرد بعد از رفتن مامان اومد تو و پایین تختم رو زانوهایش نشست. دستی رو سرم کشید و گفت: مطمئنی نمی خوای بیای؟

به نشانه آره چشمام رو باز و بسته کردم. بابا نفسش رو فوت کرد بیرون و روی سرم رو بوسید و گفت:مراقب خودت باش

بعد بلند شد و از اتاق رفت بیرون. با بسته شدن در اشک چشمهام راه خودشون رو پیدا کردن و رو صورتم روان شدن!

حق من نبود که همچین روزی رو تو خونه بمونم! چقدر ذوق داشتم واسه نیلا، واسه جشنش . گفتم اولین جشنیه که منو آراد با هم حضور داریم! آراد، آراد، آراد...

چقدر دلم رو سوزوندی!

از رو تخته بلند شدم و شروع کردم تو اتاقم قدم زدن و گریه کردن به یاد تمام لحظه هایی که با هم داشتیم، به یاد تمام حرفهای عاشقانه ای که به ریشم بست و من احمقم باورشون کردم! جلوی آینه ایستادم به خودم نگاه کردم، نه دیگه چیزی از شادی نمونده بود! هیچ وقت فکر نمی کردم یه روزی به اینجا برسم به اینجایی که یه پسر یه مرد... نه! مرد نه! به اینکه یه نر اینطوری منو از پا دربیاره

ازت متنفرم! از اون نه، از تو! از توی احمقی که با اون قیافه رقت انگیزت از تو آینه زل زدی به من با اون موهای ژولیده و رنگ و روی پریده چشمای پُف کرده! از تو متنفرم که اجازه دادی بهت دست بزنه! از تو متنفرم که عشق رو اشتباه گرفتی!

واقعا من عشق رو اشتباه گرفتم؟! عشق چطوریه؟ اصلا چی هست؟ چطوری باید شناختش؟ چطوری نباید اشتباه گرفتش؟

فریاد زدم:خ_____فه ش_____و لعنتی! عشق یه دورغه! یه دروغ بزرگ

نه عشق دروغ نیست! عشق هست. عشق پاکه، مقدسه

-نیست! دروغه، کشکه...

تو عاشق بودی! تو عاشق آراد بودی، هنوزم هستی نمی تونی اینو کتمان کنی تو هنوزم به عشق اعتقاد داری. تو اولین بار عشق رو با آراد تجربه کردی، تا آخر عمرتم نمی تونی فراموشش کنی!

به موهام چنگ انداختم و سرم رو فشار دادم تا این صدایی که تو سرمه خفه شه!
هنوزم دوسش داری!

—:نه!

اگه دوسش نداشتی اینطوری برای کسی که لهت کرد و رفت عزا نمی گرفتی...
شیشه عطر و برداشتم و پرت کردم سمت آینه! تو کسری از ثانیه آینه به هزار تیکه تبدیل شد!

—:هه! تو داری الان درست نشون میدی تو داری تصویر دل منو درست نشون می دی
چشمام رو بستم و چندتا نفس عمیق کشیدم! حس می کردم آروم تر شدم
—:احمق نباش شادی! واسه کی عزا گرفتی؟ واسه کسی که ازت رد شد؟ واسه کسی که نخواست؟

آره هیچ وقت اون آدم قبل نمی شی ولی نمی زارم همین طوری بمونی! اون رفته پی زندگیش نزار نبودنش زندگیت رو به لجن بکشه! نزار تو رو به تباهی بکشه.

رفتم حمام، وان رو پر آب کردم و داخلش دراز کشیدم! آروم اشک می ریختم، بی صدا با دلی شکسته می خواستم به خودم اجازه فکر کردن بدم می خوام به تمام این مدت فکر کنم! کی می گه آدم برای عاشق شدن به سالها با هم بودن نیاز دارن؟ آدم تو یه لحظه ام می تونه عاشق بشه! مهم آینه که اشتباهی عاشق نشه.

یعنی من اشتباهی عاشق شدم؟!

اگه عشق و دوست داشتنش دروغ بود پس چرا هر کلمه ای که از دهانش خارج می شد به قلبم می نشست؟ چرا هر نگاهی که بهم می نداشت تا عمق وجودم رو می سوزوند؟ قصدش از بازی دادن من چی بود؟

خدایا منو از این سر در گمی در بیار کمکم کن. کمکم کن که فراموشش کنم
دلَم بدجوری می سوخت، بدجوری خاطراتم باهاش آتیشم می زد! اشک ریختم و پشت دستم رو سایید، بیاد اون روزی که تو ماشین بودیم! هق هق کردم و پشت چشمم رو ساییدم بیاد اون روز توی کیش که برام آهنگ خوند! زار زدم و کل تنم رو ساییدم تا هیچی ازش باقی نمونه از جای دستش از محل اصابت گلوله هایی که فکر می کردم پر از عشق و محبت و دوست داشتنه ولی اشتباه فکر می کردم، اشتباه!
نمی دونم چند ساعت گذشته بود و من هنوز داخل حمام بودم که با صدای مِشت های پیایی که به در حمام می خورد به خودم اومدم
صدای فریاد های بابا و گریه های مامان تو هم پیچیده بود که داشتن به در می کوبیدن و منو صدا می زدن

—:بله؟

انگار که به گوششون شک کرده باشن صدا ها از بیرون قطع شد و بابا دوباره با تردید صدا زد:شادی جان؟

—:بله بابا؟

صدای شکر گذاری مامان و مادر جون بلند شد که بابا با تشر ازشون خواست که ساکت باشن

بابا:خوبی بابا جان؟ در رو چرا قفل کردی؟

—:خوبم، دارم دوش می گیرم. چند دقیقه دیگه میام بیرون

بابا: باشه بابا، باشه

کم کم صداها ازم دور شد و این یعنی از پشت در حمام دور شدن
یکم بعدش اومدم تو رختکن و حوله ام رو تنم کردم، وقتی جلو آینه ایستادم تا موهام
رو خشک کنم از دیدن چشمام وحشت کردم! قرمز و متورم در حالی که تمام سفیدی
چشمام قرمز شده بود و چشمام پر از خون بود و بی نهایت می سوخت!
آروم در حمام رو باز کردم، چون حمام انتهای راهروی طبقه دوم بود با شنیدن صدای
در اولین نفری که خودش رو به من رسوند مامان بود که با دیدن من یه «هین» بلند
کشید و تکیه اش رو داد به دیوار و آروم سر خورد رو زمین!

بعد بابا و بعدشم مادر جون بودن که اومدن

:-چی شد مامان؟!

بابا: چه بلایی سر چشمت آوردی؟

:-بلا چیه؟! کف رفته، الانم یکم می سوزه!

بابا: داخل چشمت کف رفته پشت چشمت...

نداشتم ادامه بده و گفتم: نمی دونم، شستم اینطوری شد!

و بعدش از کنارشون رد شدم و رفتم تو اتاقم خواستم در رو ببندم که بابا دستش رو
گذاشت روی در و مانع شد!

برگشتم نگاهش کردم که اومد داخل و در رو بست.

یه نگاه به خورده های آینه روی زمین انداخت و گفت: چرا شکستیش؟

سرم رو انداختم پایین!

بابا: جواب منو بده.

-باید یجوری خودم رو خالی می کردم!

اوهومی کرد و یه تای ابروش رو داد بالا و گفت:و حالا تخلیه شدی؟
تو دلم یه پوزخند زدم کاش با این چیزا می تونستم آروم شم و همه چیز رو فراموش کنم.

بابا:سوال من جواب نداشت؟

سرم رو به نشانه آره تکون دادم.

بابا نفسش رو فوت کرد بیرون و اومد نزدیک تر! دوتا بازو هام رو گرفت و گفت:منو نگاه کن

آروم سرم رو بالا گرفتم و به اون دو جفت چشم سبز که همتای چشمهای خودم بودم نگاه کردم

بابا:محکم باش! من می فهممت، درکت می کنم! ولی نباید انقدر زود از خودت ضعف نشون بدی، تو دختری با غرور دخترونه. میگی غرورت رو شکستن؟! باشه. ولی جمعش کن. جمع کن این غرور شکسته رو تا هیچکس بهت ترحم نکنه. خودت تنهایی جمعش کن بزار منت دست بریدشون رو سرت نزارن. پاشو وایسا از اول شروع کن...

سرش رو به طرفین تکون داد و ادامه داد:می دونم هیچ وقت اون شادی اول نمی شی، می دونم دیگه هیچ وقت اون معصومیت و مظلومیت سابق رو تو این چشمها نمی بینم ولی بلند شو و وایسا و ادامه بده. قوی تر از قبل ادامه بده، محکم تر.

همه زمین می خورن، همه یک اولین باری دارن، ولی مهم چطوری بلند شدن و ادامه دادنشونه. تو هنوز اول راه یه مسیر طولانی هستی یه مسیری که نمی دونی چطوری،

سر بالایی داره سرپایینی داره، اگه با هر نامهربونی روزگار اینطوری فرو بریزی دیگه هیچی ازت باقی نمی مونه! باید تو این مسیر بجنگی. قوی باش دخترم، قوی. نزار هر کی که از راه رسید از لطافت و ظرافت دخترونت سو استفاده کنه و بهت آسیب بزنه، زیبا ترین و لطیف ترین گلها هم برای حفاظت از خودشون خار دارن.

-نمی دونم بابا، بین زمین و هوا معلّم نمی دونم باید چی رو باور کنم و چی رو باور نکنم. انگار توی زمان گم شدم! نمی فهمم چطوری یکی می تونه از اونهمه عشق و دوست داشتنی که ازش حرف می زد و من می دونم که دروغ نبوده کوتاه بیاد!

بابا:هیچ وقت، هیچکس نمی تونه از عشقش دست بکشه و یا برای همیشه اونو تو قلبش بکشه! هیچ وقت نمی تونه.

-هه! نمی دونم الان باید بگم می شه یا نمی شه. نمی دونم باید برای جواب دادنش باید عشق رو از نگاه خودم بسنجم یا... .

بابا:عشق رو از نگاه هرکی بسنجی بازم نمی تونی بگی می شه از یه عشق واقعی گذشت! گاهی وقتا دو نفر هستن که همو دوست دارن، بینشون عشق هست، محبت هست علاقه هست. ولی چند نفر دیگه هم بینشون هستن که نمی خوان اونا بهم برس!

همیشه نباید همه چیز رو گردن اون نقش اول انداخت. آره باباجون

گنگ نگاهش کردم که خندید و گفت:بمون برم یه چیز بیارم اینا رو جمع کنیم.

از حرفهایش گیج شده بودم! یعنی چی که دو نفر همو عاشقانه بخوان و یه عده دیگه مانع این کار بشن؟! مگه می شه؟ یعنی آراد هم منو می خواست و کسی این وسط مانع شد؟ کی؟ گندم؟ اه اون چیکارست؟ مگه اختیار آراد دست اونه؟!

شایدیم یکی دیگه! مامانش؟ نه، آراد می گفت اون خیلی مهربونه. می گفت خیلی دوست داره آراد زود ازدواج کنه، حتی عمه هم این حرف رو زد! پس کی؟ یعنی کی جلو پای ما سنگ انداخته؟ من نمی تونم عشق تو اون دوتا چشمها رو انکار کنم! پس اون حرفای توی کافی شاپ چی بود که بهم زد؟! بابا با سطل و جارو وارد اتاق شد و وقتی منو اونجا دید گفت: تو که هنوز همینجا ایستادی!

این رمان درنگاه داندلود آماده شد

www.negahdl.com یک ماه گذشته بود و من به یه آدم تنها و منزوی تبدیل شده بودم و از اتاقم بیرون نمی رفتم

مگه برای استفاده از حمام و دستشویی که اونم تو طبقه دوم بود. واسه غذا هم که اصلا نمی رفتم پایین. اونم مامان یا بابا برام می آوردن بالا و به زور چندتا قاشق می خوردم.

اما حالا، فصل عاشقانه ها! همیشه عاشق پاییز بودم، یا بهتره بگم هنوزم عاشق این فصل هستم.

دو هفته است که دانشگاه ها باز شده و من انگار هنوزم آمادگی رو به رو شدم باهاش رو ندارم. نمی دونم باید چطوری رفتار کنم، نمی دونم وقتی دیدمش چه عکس العملی باید نشون بدم! هرچند باهاش کلاس نداشتم ولی وقتی این احتمال رو می دادم که تو دانشگاه ببینمش، همینم اذیتم می کرد! اونم به این چیزا فکر می کنه یا نه؟!

کلافه چنگی به موهام زدم و پشت میز تحریرم نشستم، این خونه موندنا دیگه فایده نداشت. نباید از درس عقب می افتادم! گاهی انقدر از خودم متنفر می شدم که سر همچین آدم دروغگو و پستی اینقدر تو خودم مچاله شدم! اما هر وقت که میومدم

خودم رو جمع و جور کنم و از اول شروع کنم زخمهام سر باز می کردن! من رو حم له شده بود قلبم شکسته بود و اینا هیچکدوم قابل انکار نبودن.

گوشیم رو برداشتم و بی هدف نگاهی بهش انداختم! الگو رو وارد کردم رفتم تو مخاطبین... لعنتی! چشمم به اسمش که می خوره دوباره حالم دگرگون می شه! آه شادی، بسه دیگه جمع کن خودت رو! رفت؟! به درک که رفت، لیاقتش همین بود! شماره اش رو از گوشیم پاک کردم و دنبال اسم نیلا گشتم. یکم بعد تماس رو باهاش برقرار کردم و بعد از سه تا بوق جواب داد...

نیلا: لعنت بر شیطون! شادی خودتی؟ اصلا فکر نمی کردم هنوز شماره ام رو داشته باشی!

حق داشت تیکه بندازه تو این یه ماه گذشته فقط یک بار دیدمش اونم وقتی بود که اومد خونمون و با هم انتخاب واحد کردیم بماند که چقدر بهم بد و بیراه گفت که چرا واسه عقدش نرفتم، بهش حق می دادم از من توقع داشت. منم بودم ناراحت می شدم! ولی منم از اون توقع داشتم که یه کمی درکم کنه من نمی تونستم با اون رو به رو شم!

-:چرا مگه به علاقه من نسبت به خودت شک داری!؟

نیلا: نه فدات شم! خوبی؟

-:زنده ام، شکر

نیلا: همیشه زنده باشی عزیز دلم

-:نیلا زنگ زدم بگم از فردا میام دانشگاه

نیلا: وای آخ جون، راحت شدم از تنهایی! پس فردا صبح با آرمین می آیم دنبالت
-:اُمم، نه شما برین من واسه خودم میام.

نیلا: واسه چی تعارف می کنی؟ مگه غریبه ایم؟!

- نه، موضوع این نیست. می خوام ماشین بیارم

بازم صداش پکر شد و گفت: باشه، هر طور راحتی

- می گم نیلا؟

نیلا: بله؟

- اگه فردا آرمین کاری داشت یا هر چی، بگو من پیام دنبالت

نیلا: باشه عزیزم

- فعلا کاری نداری؟

نیلا: نه عزیزم، مراقب خودت باش. فردا می بینمت.

- خدا حافظ

اون شب شام رو رفتم پایین و همراه بقیه خوردم که برای همشون تعجب آور بود
سر سفره اعلام کردم که از فردا می خوام برم دانشگاه، همه تعجبشون دو برابر شد و
بسیار خوشحال!

روزها پشت سر هم میگذشت و من دیگه هیچوقت مثل اولم نشدم، انگار اون اتفاق
توی زنگیم چند سال من رو بزرگتر و پخته تر کرده بود، کم حرف میزدم و بیشتر
گوش میدادم، دیگه هیچوقت از ته دلم نخندیدم!

خیلی چیزا برام روشن نشد و مثل یک علامت سوال تو ذهنم میچرخید!

مثل حرفهای اون روز بابا تو بیمارستان، مثل درک کردن های زیادش!

هیچوقت نفهمیدم چرا جشن بزرگ نیلا تو اون روزهای سخت من به یک جشن عقد ساده‌ی محضری تبدیل شد!

و اینکه چرا هیچوقت لعنتی ترین اتفاق زندگیم رو تو دانشگاه ندیدم!

نیلا چند بار خواست بحث رو به سمت اون بکشونه که هیچوقت بهش اجازه ندادم!

خیلی چیزهای دور و برم برام سوال بود، سوالی که هیچوقت به زبون نیاوردم و نپرسیدم چون فهمیده بودم آدمها گاهی تو زندگیشون هر چقدر کمتر بدونن بیشتر به نفعشونه!

یادم نمیره روز عروسی نیلا چقدر استرس داشتم، بخاطر رو به رو شدن با کسی که دیگه دوست نداشتم ببینمش! اما من باید میرفتم، به بهترین شکل، مثل یک ملکه مثل یه آدم محکم!

اونروز به زیباترین حالت ممکن خودم رو آراسته کردم تا با رفتارم مشت محکمی بکوبم به دهنش، به دهن اونی که فکر میکرد با رفتنش من میمیرم!

درسته من هیچوقت مثل اولم نشدم، ولی اون موقع من تاوان دادم، تاوان بچگیمو، تاوان سادگیم رو؛ تاوانش هم دل شکستم بود!

من رفتم، ولی اون نیومد! ندیدمش و سراغش رو از هیچکس نگرفتم!

نگاه نیلا و نیما به من بود تا سوال پیرسم که چرا اون نیست، پیرسم تا بلکه راه براشون باز بشه و حرفی که خیلی وقته اونا میخوان بزنی و من اجازه این رو نمیدم رو بگن. ولی من هیچوقت نپرسیدم! چون برام مهم نبود. دیگه هیچکس مهم نبود! هنوزم نگاه گندم که از سر تا پام رو برانداز میکرد تو ذهنم مونده که با همون لحن نجسب همیشگی گفت: اممم هر چقدرم بخوای ادای آدمهای خوشحال و در بیاری بازم این هیکل و نگاه ماتم زدت نشون میده که عزا داری، من که بهت گفتم اون هیچوقت...

اجازه حرف زدن رو ازش گرفتم و گفتم: همه برای مرده عزا میگیرن، ولی خاک مرده بدجور سرده! عوضش تو اینبار محکم تر بهش بچسب که نره سمت یکی دیگه، بلکه فرجی شد و چشماش تو رو دید، توام ظاهرا به پس مونده خوری عادت داری!

اینا رو گفتم به صورت سرخ از خشمش پوزخند زدم و از کنارش رد شدم...

با صدای زنگ گوشیم از دوسال پیش به زمان حال برگشتم و چشم از خورشید که داشت میرفت تا در اعماق دریا خودش رو غرق کنه برداشتم و گوشی رو از جیب مانتوم در آوردم، با دیدن اسم نیلا لبخند کمرنگی رو لبهام نقش بست و تماس رو وصل کردم: خوش خبر باشی!

صدای ذوق زده اش تو گوشم پیچید: هیجان زده ام!

-ای جـــــونم، دختره پس!

نیلا: نه!

-نه؟! واسه پسر که اینطوری ذوق زده نشدی؟!

نیلا: نه...

-یعنی چی نیلا؟!

نیلا: یه تیر و دو نشون، جفتش!

-: جان من؟!

نیلا: اوهوم

-: الهی من خودم تنهایی دورشون بچرخم...

نیلا: خدا نکنه! وای شادی، نمیدونی چه حسیه که! چندتا حس همزمان دارم. خوشحالی، هیجان، استرس...

-عزیزم، خیلی خوشحالم برات! به آرمین و عمه و خلاصه به همگی از طرف من تبریک بگو!

نیلا:مرسی، وای شادی تو این هاگیر واگیر کجا گذاشتی رفتی تو آخه؟
-: به من چیکار داری تو؟ مگه دارن به دنیا میان فینگیلیا؟! چند روز دیگه بر میگردم
نیلا: خوش میگذره حالا؟

-:جات خالیه، کنار دریا نشستیم، بچه ها تو ویلا هستن
نیلا: خواهر؟ این دور دورتون مختلط؟
خنده کوتاهی کردم و گفتم: نه، زنونه مردونه اش کردیم. دوتا ویلای نقلی کنار هم
اجاره کردیم،پسرا اونور دخترا اینور!
نیلا: باشه عزیزم، مراقب خودت باش. من دیگه میرم، فعلا کاری نداری؟
-:نه، توام مراقب خودتو اون دوتا فندق خاله باش
نیلا:باشه منتظر تیم
--:عاشقی تو؟!

صدای همیشه پر انرژی محمد امین بود!
لبخند زدم و بدون اینکه برگردم به طرفش گفتم: از ما دیگه گذشته.
محمد امین:نفرماید بانو، تازه اول چلچله اتونه!
با فاصله کنارم رو ماسه ها نشست و گفت:هی من رفتم و اومدم پشت پنجره دیدم
عین این فلک زده ها زل زدی به دریا! ببینم نکنه تو دریا غرق شده، توام اومدی دنبال
گم شده ات!

بعدش هم شروع کرد به خوندن: دریا، اولین عشق مرا بردی....

خندیدم و گفتم: خسته نمیشی انقدر چرت و پرت میگی؟

محمدامین: حالا بیا خوبی کن. پاشو جمع کن بساطت رو...

اینو گفت و خودش هم بلند شد

محمدامین: همه میان غروب خورشید رو کنار دریا تماشا میکنن، فکر کنم خانم از طلوع خورشید اینجا بست نشستن. از دریا دل بکن بیا بعد از ناهار میخوایم بریم سمت کوه و دشت!

منم چشم از دریا برداشتم و از جام بلند شدم و پشت سر محمد امین راه افتادم!

نیلا بعد از ازدواجش دیگه درسش رو ادامه نداد و من تنهایی به دانشگاه رفتن ادامه دادم همون روز های اول بود که تنهایی میرفتم دانشگاه که تو کلاس تخصصی پریم به پر محمد گیر کرد و با هم حرفمون شد! اون شوخ و شیطون بود و منم منزوی و تنها، بدون شک همه همکلاسی هام تو دانشگاه عاشقش بودن، تو همون روزهای اول با همه شروع کرد بگو بخند ولی من هیچ صدایی ازم در نمیومد که شروع کرد سر به سر گذاشتن من. من هم انقدر حساس و بی جنبه بودم که باهاش برخورد جدی بکنم! البته همون موقع هم محمد چیزی به من نگفت و با خنده از کنار پر خاشگری من گذشت. چند وقت بعدشم الکی باز به پر و پام پیچید و ازم جزوه خواست! از پررویش خندم گرفت و همون لبخند ساده من باعث دوستی و صمیمیت ما شد و من تو این مدت پی بردم که چقدر این پسر صاف و زلال و مهربونه!

محمدامین: شادی؟

-هوم؟

محمد امین: نمیترکی انقدر حرف نمیزنی؟

-:تو چی؟ نمیترکی انقدر حرف میزنی و انقدر این سوال رو از من میپرسی؟ چی باید بگم؟ آدم مگه همینجوری الکی هم حرف میزنه؟ من هر وقت که ازم سوالی پرسیده بشه یا لازم بشه حرف میزنم.

محمد امین: پوف. آدم کنار تو بمونه کپک میزنه

از پشت سرش مشتی حواله شونه اش کردم و گفتم: گمشو بابا*****

این رمان در نگاه داندلود آماده شد

www.negahdl.com

صدای موزیک تو ماشین کر کننده بود! دستمم که سمت پخش میرفت داد سه نفر دیگه میرفت هوا فرناز رو صندلی جلو نشسته بود و بشکن میزد و انگاری که خرده شیشه رو صندلیش ریختن اصلا سر جاش بند نمیشد سارا و پری هم رو صندلی عقب همین وضعیت رو داشتن!

من نگاهم به طبیعت بکر شمال و جاده کوهستانی ماسال بود هیوندای سفید سروش کنار جاده متوقف شد و به منم علامت داد که وایستم. پشت ماشین اونا ایستادم و صدای موزیک رو قطع کردم

سارا: چی شد؟

-:نمیدونم

محمد امین از ماشین پیاده شد و اوامد سمت من ، سرش رو خم کرد و گفت: پیاده شو از اینجا جاده خطرناک میشه، من میشینم

فرناز حالت لوسی به خودش گرفت و گفت: وای آره محمد اینجا خیلی کوهستانی

محمد هم ادای فرناز و در آورد و گفت: آخی از ارتفاع میترسی؟

فرناز: اوهوم

محمد: پیر پایین برو پیش سروش جونت

فرناز با خوشحالی پیاده شد و رفت تو ماشین سروش، با سروش و یاسر همراه شد، منم از همونجا رفتم رو صندلی جلو نشستم و محمد امین هم نشست پشت فرمون و راه افتادیم.

نیم ساعت بعد یه دشتی رو برای نشستن انتخاب کردیم و همگی ولو شدیم!

سارا: ای خدا، چی آفریدی؟ اینجا خود بهشت من شک ندارم...

پری: آره والا، تا حالا انقدر قشنگی رو یجا ندیده بودم!

فرناز: ولی من دیده بودم!

یاسر: کجا اونوقت؟ تو خواب؟

فرناز: نه! تو کارتونها

همشون زدن زیر خنده و منم به یه لبخند اکتفا کردم!

بعد از ناهار بود که سروش و فرناز گفتن که میرن یخورده قدم بزنن

محمد امین هم بعد از غذا سنگین شد و سرش رو گذاشت رو کیف من و گفت میخواد از اون هوا استفاده کنه و بخوابه یاسر هم یه ور دیگه ی محمد دراز کشید و به شوخی گفت: تا میتونید از این هوا نفس بکشید که دیگه برگردین تهران از این هواها گیرتون نمیداد سارا و پری هم که مثل همیشه مشغول شطرنج بازی کردنشون شدن. -مثلا اومدین تفریح ها! این چه وضعشه؟

محمد امین: همونطور که چشمه‌هاش رو بسته بود گفت: آها، باز این زبونش باز نشد نشد، یبارم که باز شد به غرغر کردن باز شد! همش نیم ساعت دراز میکشیم و بعدش پا میشیم. جاده خسته امون کرد

یه نگاه به پری و سارا انداختم که زل زده بودن به صفحه شطرنجشون و اصلا هم هواسشون به جایی نبود! همیشه دیده بودم که آقایون تا یجا بیکار میشن بساط شطرنج پهن میکنن. این دوتا دیگه زدن رو دست آقایون! هیچوقت درکشون نکردم! درست عین پیرمردایی میشدن که گاهاً تو پارکها میدیدم که با هم مشغول شطرنج بازی کردن هستن.

یه چند دقیقه ای همونجا نشستم و به بازی اون دوتا نگاه کردم و بعدش که دیدم خیلی حوصلم سر رفته آروم بهشون گفتم که منم میرمهمین اطراف یکم قدم بزنم. سارا سری تکون داد و منم از جام بلند شدم. خواستم گوشیم رو از تو کیفم بردارم که دیدم محمد امین سرش رو گذاشته رو کیف من! دیگه دلم نیومد صداش کنم و همونطوری رفتم. هر چند گوشی به کارم نمیومد ما تو ارتفاعات بودیم و اونجا هم اصلا آنتن نداشت!

آروم آروم شروع کردم قدم زدن، نمیدونم چرا فکرم یهو رفت سمت پارسا شمس! سه بار اومد خواستگاریم و هر سه بار حتی به خودم زحمت ندادم که از اتاقم بیام بیرون! بیچاره مامان و بابا چقدر شرمنده شده بودن. مامان که بعد از هر بار رفتن اونا بحثی راه مینداخت که بیا و ببین! ولی بابا چیزی بهم نمیگفت.

پارسا شمس خودش دوست داشت که اینطوری ضایع بشه چون من بارها و بارها جوابم رو بهش گفته بودم و هیچ تمایلی هم نداشتم که حتی باهاش هم کلام شم ولی خودش اصرار بیخود داشت. دفعه آخری هم که اومد خواستگاری و کلا ناامید شد همین چند روز قبل از شمال اومدن من بود.

کنار جاده یه دره بود که بی نهایت زیبا بود، رفتم جلو و لب پرتگاه نشستم، همه جا سبز سبز بود تا چشم کار میکرد زیبایی های خلقت تو رو به تحسین وادارت میکرد. فرناز راست میگفت درست شبیه فضای توی کارتونهای کوهستانی بود و نقاشی های

کتاب قصه ها! قبل از اینکه اینجا رو بینم اصلا فکر نمی‌کردم تو ایران هم همچین جاهای زیبایی باشه با این طبیعت بکر.

چقدر دلم گرفته! چقدر احساس تنهایی میکنم! این احساس دوساله که دست از سرم بر نداشته و بغضش بیخ گلومه...

یه قطره چکید رو دستم، سرمو به طرف آسمون بلند کردم و ابرها رو دیدم که دارن جمع میشن کنار همو و آماده باریدن! انگار اشک آسمون رو هم در آوردم و اون زودتر بنای گریه رو گذاشته...

طولی نکشید که آسمونم بغضش ترکید و شروع کرد آروم باریدن . دستهام رو از پشت ستون کردم و سرم رو رو به آسمون بلند کردم وچشمام رو بستم! این بوی خاک بارون خورده دیوونه کننده بود و این خاطرات تلخ لعنتی دیوونه کننده تر که انگار هیچوقت قصد نداشت دست از سرم برداره!

نمیدونم چقدر تو اون حال بودم ولی حسابی خیس شده بودم و اصلا هم دلم نمیخواست از جام بلند شم!

--:خانم با این وضع چرا لب پرتگاه نشستین؟ بلندشین خطرناکه...

صدا عین برق از سرم گذشت! میخواستم برگردم و صاحب این صدا رو بینم. پس بدون اینکه لحظه ای درنگ کنم از جام بلند شدم و به طرف صدا برگشتم!

این دیگه امکان نداشت! این چشمها...من...من این چشمها رو قبلا یجا دیدم! مطمئنم. یعنی...یعنی امکان داره که خودش باشه؟نه

حس کردم زیر پام خالی شده و دارم پرت میشم پایین که دستش دور بازوم حلقه شد!

دوباره باور دوست داشتنت با سادگیم بُر خورد

دوباره تیغ عشقت رو تن تنهایم سُر خورد...

یه نیروی عظیمی جمع کردم و با صدای خفه ای گفتم: دستمو ول کن

تموم خاطراتم رو به دستای تو میدوزم

با هر قطره تو این بارون، دارم پای تو میسوزم

آروم دستاش از رو بازوم سر خورد، ولی نگاهش همچنان داشت منو به آتیش میکشید.

با اینکه هر دقیقه از تو و عشق تو بیمارم

برام مثل نفس میمونی و بازم... دوست دارم

انگار اون هم قدرت تکلم نداشت که بعد از چندبار لب زدن پشت اون ریش و سیل بلند آروم گفت: خودتی؟

نمیتونستم ازش چشم بردارم! پس خودش بود. نمیتونستم باور کنم که این همون چشمهاست که همه زندگیم بود! نمیخواستم باورش کنم، اونم با این سر و وضع!

از اون روزی که با سختی، دلم این عشق و پیداش کرد

چشات با سادگیم هر کاری دوست داشت کرد...

دوباره حال من بد میشه و دلتنگی هام بدتر

دوباره قصه رو تکراره و طی میشه تا آخر

به خودم جرات دادم و نگاهم رو دزدیدم و چند قدم آروم برداشتم

که باز صدایش میخکوبم کرد! صدای پر از بغضش: شادی صبر کن. خواهش میکنم صبر کن...

چقدر خوب یادمه وقتی که میگفتی ازت سیرم

دلم میخواست تو اون لحظه تو رو محکم بغل بگیرم

کنارم باشی و بازم، بگی تنهات نمیدارم

دورغات خیلی شیرین بود، که میگفتی دوست دارم

با اینکه هر دقیقه از تو و عشق تو بیزارم

برام مثل نفس میمونی و بازم... دوست دارم اون صدای... اون بغض... وای خدا،

چقدر دلم برای شادی صدا زدناش تنگ شده بود!

اشک و بارون بی محابا رو صورتم سُر میخوردن

تحملم تموم شد... داد زدم، ضجه زدم

—خدا... چرا تموم نمیشه؟! چرا؟ دو سال عذاب کشیدن بس نبود؟

دستش رو گرفت جلو صورتش و پشتش رو به من کرد. شونه هاش میلرزید

—ازت متنفرم، متنم! تو باعث شدی من تبدیل به یه آدم دیگه بشم! تو

باعث شدی من از عشق فرار کنم. چرا کابوس هات دست از سرم بر نمیداره لعنتی؟!

خسته شدم دیگه... خسته شدم.

آروم زیر لب نالیدم: تو از کجا پیدات شد یهو...

دوباره به حق حق افتادم! برگشت سمت منو کنارم رو زانوهایش نشست. چشماش

لبالب پر از اشک بود و چونه اش میلرزید

آراد: تو رو خدا اینطوری نکن...

—خفه شو! فکر میکنی دوباره باورت میکنم؟ دوباره این چشمها رو باور میکنم؟

با مشت کوبیدم رو شونه اش که تعادلش رو از دست داد و از پشت پرت شد ولی به موقع دستاشو رو ستون کرد که نخوره زمین...

آراد: حق داری، حق با توه، به خدا حق با توه ولی تو هیچی نمیدونی!

سرم رو گرفتم بین دستانم بارون همچنان با شدت میبارید!

همینطور که آروم دستش رو میآورد سمتم گفتم: بیا بریم تو....

دستاش که به بازوم رسید سرش فریاد زد: به من دست نزن!

سری دستش رو پس کشید و به حالت تسلیم بالا کشید

—شادی؟!

برگشتم دیدم یاسر و پری و سارا پشت من ایستادن! دخترا با بهت و تعجب نگاهشون بین من و آراد در نوسان بود و یاسر هم اول با نگرانی به من نگاه کرد و بعد نگاه خشم آلودش رو به آراد دوخت و چند ثانیه بعد اولین مشتش نشست رو صورت آراد و آراد پخش زمین شد!

صدای جیغ دخترا منم از هیروت آورد بیرون! آراد رو اون زمین خیس و گل آلود افتاده بود و یاسر تخت سینه اش نشسته بود و مشت بود که حواله سر و صورت آراد میکرد! عجیب این بود که آراد هیچ کاری برای دفاع از خودش انجام نمیداد! پری بالا سرشون هی جیغ میزد و به یاسر میگفت ولش کن، سارا هم منو تو بغلش گرفته بود و گریه میکرد! و اما من... با هر مشت که یاسر میزد به صورتش انگار به قلب من میکوبید و بدتر از اون، این بود که هیچ کاری هم نمیکردم پری: ولش کن دیوونه! کشتی جوون مردمو

یاسر با هر مستی که میزد میگفت: مزاحم ناموس مردم میشی هان؟
نامرد... عوضی... چیکارش داشتی؟!

با نیرو و قدرتی که از خودم بعید میدونستم دویدم سمتشون و به یقه یاسر چنگ
انداختم و کشیدمش و فریاد زدم: ولش کن بیشعور، کشتیش...
از بینی و دهن آراد خون میومد و بی جون سرفه میکرد! خدا میدونه تو اون لحظه چه
حالی داشتی! قلبم داشت از جا کنده میشد. میخواستم بلندش کنم و سرش رو نوازش
کنم! بین عشق و نفرت دست و پا میزدم...
-چشماتو باز کن...

آراد: (سرفه)

نگاه غضبناکم رو به یاسر دوختم و با صدای بلندی گفتم: ببین چیکارش کردی؟ اگه
بمیره چی؟
یاسر: به درک...

از جام بلند شدم و سینه به سینه یاسر ایستادم و گفتم: واسه چی عین وحشیا بهش
حمله کردی؟ کی ازت کمک خواست؟

یاسر که حسابی از برخورد من جا خورده بود و رفته زل زد تو چشمام و گفت: هیچ
معلومه تو چته؟ داشتی گریه میکردی! من... من فکر کردم...

بدون اینکه بهش اجازه بدم تا جمله اش رو به پایان برسونه بهش توپیدم: تو بیخود
فکر کردی!

از پشت سر یاسر متوجه محمد امین و سپهر و فرناز شدم که دارن میدوئن سمتمون
ولی توجهی نکردم! تا یاسر دهن و کرد که چیزی بگه دستم رو به نشونه بسه دیگه
بالا آوردم که بازم ساکت شد

صدای سرفه های بی جون آراد میومد و بعدشم صدای محمد امین که نفس نفس میزد و رو به من گفت: کجا غیبت زد تو دختر؟ گندت بزنی، ببین سر و شکمونو!

پری: هـین! شادی این تو رو صدا میزنه!

بی توجه به محمد امین و نگاه پرسشگر فرناز و سروش رفتم سمت آراد

سارا: هم دیگه رو میشناسین؟!

رو به آراد گفتم: باید بریم بیمارستان

آراد: دوسال پی... (سرفه) دوسال پیش... که زندگیت رو بهم... بهم زدم... یکی، باید... اینطوری... به خدمتم... میرسید... حق... حقمه!

—: الان وقت این حرفا نیست

آراد: فقط... تو رو قرآن... بگو... بگو که اون...

متوجه منظورش شدم، ولی توجهی نکردم و رو ازش برگردوندم و رو به محمد امین که همچنان سر جاش گیج و مبهوت ایستاده بود نگاه کردم و گفتم: بگو یکی بره ماشین بیاره کمک کنیم ببریمش بیمارستان. حالش بده

سروش: ماشین بهش زد؟

نگاه عصبیم رو سمت یاسر چرخوندم و سرزنش آمیز نگاهش کردم و با یه چشم غره رو ازش برگردوندم!

انگار حرکت یاسر باعث شده بود که از نفرت منم کم شه!

بعد از اینکه دیدم کسی از جاش بلند نمیشه از جام بلند شدم و سرشون داد زدم: چرا زل زدین به من؟ اگه نمیخوایین کمک کنید بگید تا خودم دست به کار بشم!

محمد با همون اخمی رو پیشانیش بود دست کرد تو جیش و سوئیچ ماشین رو در آورد و پرت کرد سمت سروش و گفت: برو ماشینش رو بیار خودشم اومد سمت آراد و کمک کرد تا بلند شه، اما تنهایی حریف آراد نمیشد! اونم تو اون وضع که آراد انگار از هوش رفته بود و فقط گاهی بریده بریده سرفه میکرد! وقتی دید نمیتونه تنهایی از پس آراد بریاد رو کرد به یاسر و گفت: زدی لت و پارش کردی لااقل بیا کمک کن بلندش کنیم

یاسر نگاهش رو از محمد برداشت و به من نگاه کرد و بعد هم به آراد! سرش رو به چپ و راست تگون داد آروم رفت و دست آراد رو انداخت دور گردن خودش و به کمک محمد امین بلندش کردن! یاسر هم با ماشین من رسید و به کمک اون دونفر رفت و به سختی آراد رو روی صندلی عقب جا دادن، بهشون گفتم که بزارن اون عقب دراز بکشه

یاسر: به نظرت این با این قدش میتونه تو اون یه ذره جا دراز بک..

:- تو لازم نکرده بهم چیزی رو یادآوری کنی!

محمد پاهاش رو بزار آویزون باشه، کیف منو بزار...

چه مرگم شده من؟ چی دارم میگم؟! چرا دارم براش جوش میزنم؟ چرا بخاطر اونی که دوسال از بهترین روزای عمرم رو ازم گرفت دارم با دوستم اینطوری رفتار میکنم؟! عصبی رفتم رو صندلی جلو نشستم و درهم محکم بستم! سنگینی نگاه بچه ها رو روی خودم حس میکردم ولی توجهی نکردم و به نقطه نامعلومی زل زده بودم! از شدت بارون کم شده بود و دیگه نم نم میبارید ولی هممون حسابی خیس شده بودیم و منم حسابی گلی شده بودم! آراد هم که دیگه وضعیتش از همه بدتر بود!

با صدای ضربه ای که به شیشه خورد تکونی خوردم و برگشتم سمت شیشه، فرناز اشاره میزد که شیشه رو بیارم پایین. شیشه رو کشیدم پایین که آروم بهم گفت:حالت خوبه؟

سرمو تکون دادم و گفتم:اوهوم، خوبم

سارا و پری کنارش ایستاده بودن، سارا هم خم شد و پرسید:نمیخوای بگی کیه؟ از کجا میشناسیش؟

فقط نگاهشون کردم! خودمم نمیدونستم اون کیه! اون هیچای زندگیم نیست، من هیچ نسبتی باهاش نداشتم اون کسی بود که من عشق رو باهاش تجربه کردم و عشق شد تلخ ترین تجربه زندگیم!

یاسر دخترا رو کنار زد و اومد کنار شیشه: بیا پایین من با محمد امین میرم، تو وضعیت مناسب نیست.

نگاهش کردم که کلافه رو ازم برگردوند و گفت:خیل خب نمیخواه باز گارد بگیری، من که نمیدونستم میشناسیش. وقتی تو اون حال دیدمت فکر کردم اذیت کرده!

-:ببخشید یاسر. حالم خوب نیست، دست خودم نبود که رفتارم باهاش تند شد. منو میبخشی؟

یاسر:الان وقت این حرفها نیست، بیا پایین من با محمد میرم

-:نه، خودم باید برم.

محمد سوار ماشین شد و از شیشه طرف خودش رو به سروش گفت:ما که به شهر رسیدم میریمش اولین بیمارستان و به شما هم زنگ میزنم. شما برگردین ویلا سروش جاده لیزه مراقب باشینا

سروش:شما هم مراقب باشین. ما رو بی خبر ندارین

این رمان در نگاه داندلود آماده شد

www.negahdl.com

تو کل راه یه چشمم به عقب بود و یه چشمم به جاده بود و ذکر می گفتم! سینه اش
خس خس می کرد و هر از چند گاهی سرفه های بی جون می کرد. نمی دونم چه
مرگم بود! انگار دیگه هیچ کینه ای ازش تو دلم نبود! هر چی که بود می خواستم زودتر
خوب شه. وقتی همچین حسی داشتم بیشتر از همه از دست خودم شاکی و کلافه
بودم...

صدای محمد امین رشته افکارم رو پاره کرد. به نیم رخش نگاهی انداختم که نیم
نگاهی بهم انداخت و دوباره به جاده چشم دوخت
-:چیزی گفتی؟

محمد امین: نمی خوام بگی از کجا می شناسیش؟

منم به جاده سرسبز بارون خورده رو به روم زل زدم و پرت شدم به دوسال پیش، اون
روزی که تو راهروی دانشگاه مثل تو فیلم ها با هم برخورد کردیم و اراد هم عین
طلبکارا بهم زل زده بود....

محمد امین: نمی خوام جواب بدی؟

-:جوابی برای سوال ندارم

محمد امین:جوابی نداری؟! بخاطر این یارو یقه چاک می دی اون وقت...

-:من بخاطر اون تره هم خورد نمی کنم! اگر هم برای یاسر رو ترش کردم واسه این
بود که وقتی کسی ازش کمک نخواست عین وحشیا نپره رو سر جوون مردم.

محمد آینه رو تنظیم کرد و یکم خودش رو کشید بالا بلکه بتونه اراد رو ببینه

محمد امین: آقای جوون مردم؟ از این که چیزی در نمیاد. شما بگو اینو از کجا می شناسی

آراد سرفه خفیفی کرد و چشمهایش رو بیشتر رو هم فشار داد. انگار که دردش زیاد بود.

-جای این نمک ریختن حواست به رانندگی ت باشه. یکم اون گاز بی صاحب رو فشار بده.

محمد امین: حاج خانوم ببخشید که جاده کوهستانی ها!

حدود یک ساعت بعد آراد رو به اولین بیمارستان سر راه مون رسوندیم. دکتر گفت که خس خس سینه ش بخاطر آسم شدیدشه که به علت مصرف زیاد سیگار دچارش شده! تا جایی که من می دونستم آراد سیگاری نبود!

به اصرار محمد امین رفتیم ویلا و تا لباسامون رو عوض کنیم. هر چند کار از کار گذشته بود و لرز تو تنم افتاده بود و این یعنی آغاز یه سرما خوردگی سخت، محمد هم چند بار تو راه عطسه کرد که اونم نوید سرما خوردگی می داد

وقتی به ویلا رسیدیم آسمون می رفت که ستاره ها رو مهمون کنه! اینور خبری از بارون نبود!

از محمد امین تشکر کردم و راه افتادم سمت ویلای خودمون

محمد امین: شادی؟

تا برگشتم سمتش سوئیچ ماشین رو پرت کرد سمتم که رو هوا گرفتمش

محمد امین: دست خودت باشه. بهتره فردا بریم و یه سر بهش بزنیم. حتما تا اون موقع هم اثر دارو ها از بین می ره هم حالش بهتر می شه

سری تگون دادم و راه افتادم سمت ویلا. سر و صدای دخترا نمی اومد حدس می زدم که اونور باشن به هر حال توجهی نکردم و داخل شدم، فضای لایت داخل ویلا بخاطر روشن بودن آباژورها حس خواب آلودگی به آدم می داد ، مخصوصا این که وقتی وارد شدم گرمای دلپذیری پوستم رو نوازش کرد.

ویلا ی بزرگی نبود پایین یه پذیرایی شصت متری و یه آشپزخونه نقلی داشت با دکور کرم قهوه ای! وقتی خونه رو از نظر گذروندم متوجه شدم که بچه ها از سرما شومینه رو روشن کردن، پری هم رو یه کاناپه نزدیک شومینه خوابیده بود!

آرام راه افتادم سمت پله های باریکی که به طبقه بالا ختم می شد و دوتا اتاق نقلی و جمع و جور اون بالا بود زیر راه پله ها سرویس حمام و دستشویی قرار داشت. از پله داشتم می رفتم بالا که دیدم از زیر پله ها صدای باز و بسته شدن در اومد

:-فرناز؟ سارا؟

سارا سریع اومد بیرون و با تعجب به من نگاه کرد وبا صدایی که از تو دماغش در می اومد گفت: اومدی؟

:-اوهوم. فرناز کجاست؟

سارا نگاهی به سمت جایی که پری خوابیده بود انداخت و اومد بالا، بازوی منو گرفت و گفت: بریم بالا حرف بزنیم

دوتایی رفتیم تو اتاقی که تو مدت اقامتمون برای منو فرناز شده بود

سارا: خب تعریف کن!

:-چی رو؟!

سارا: کی بود اون مرده؟ از کجا می شناختیش؟ چرا اون طوری گریه می کردی؟
کلی با بچه ها دنبالت گشتیم، وقتی صدای فریادت رو شنیدیم نمی دونستیم رامون از
کدوم طرفه! بی چاره یاسر ترسیده بود! ولی خب کار درستی هم نکرد اون طوری اون
بنده خدا رو آس و لاش کرد! پسره چرا از خودش دفاع نمی کرد؟
مانتوی خیسم که حالا نم دار شده بود رو گوشه اتاق انداختم و از تو ساکم چند دست
لباس برداشتم.

سارا: نگفتیا؟!

-چی رو؟

سارا: ااا...هی چی رو، چی رو! می گم کی بود اون آقا؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم: شاید یه آدم.

سارا: شاید؟!!!

-آره، شاید. چون به آدم بودنش شک دارم هنوز. نمی دونم کیه سارا، تو زندگی من
که هیچی نیست، هیچی...

سارا: این طوری که تو می گی، لابد طرف قبلا تو زندگی خیلی پررنگ بوده!
چند ثانیه نگاهم رو تو نگاه قهوه ایش گره زدم و بعد خیلی آرام گفتم: من می رم
دوش بگیرم.

از چهارچوب در که خارج شدم دوباره برگشتم و گفتم: نگفتی فرناز کجاست؟

سارا: رفت

-رفت؟!

خانوادش نمک آبرود هستن، داداشش اومد اینجا دنبالش وقتی رسیدیم دیدیم
اینجاست، یعنی جلو دره...

–:آدرس از کجا؟

سارا: از خود خنگش دیگه! وقتی سروش و یاسر رو دید خیلی شاکی شد! مخصوصاً
وقتی که دید توام نیستی

–:چرا؟ مگه به خانوادش نگفته بود؟

سارا: گفته بود سفر دخترונست و با ماشین تو قراره بیایم

–:اوهوم. حالا رفت؟

سارا: آره، گفت بعد بهش زنگ بزنی

–:باشه، بهش زنگ می زنم.

یه دوش آب گرم حالم رو جا آورد و خستگی رو از تنم برد. همه چیز برام مثل یه خواب
بود یعنی واقعا اینی که من امروز دیدم آراد بود؟ بعد از دوسال؟ باورم نمی شه انقدر
لاغر شده بود با اون ریش بلند و موهای بهم ریخته. اگه اون چشماش نبود محال بود
بشناسمش. نکنه معتاد شده باشه! دکتر می گفت آسم شدیدی داره اونم بخاطر
مصرف سیگار که ریه هاش انقدر داغون شدن! اصلا به من ربطی نداره، حال و روز
اون نامرد به من هیچ ربطی نداره!

وقتی از حمام اومدم بیرون دیدم بچه ها شال و کلاه کردن

–:کجا؟!

پری هنوز قیافش خواب آلود بود. همون طوری که فین فین می کرد گفت: طرف مردونه، امشب شام با اوناست

سارا: منتظر بودیم بیای بیرون با هم بریم

-ممنون بچه ها، ولی من سیرم، خیلی خسته ام می خوام یکم استراحت کنم
سارا: تا صبح ضعف می کنیا

-نه، ولی اگه گرسنم شد یه لقمه نون و پنیری چیزی می خورم

سارا: باشه هر جور راحتی، من که خیلی گشمنه

پری هم از جاش بلند شد و همین طور که می رفت سمت در یه عطسه بلند کرد و گفت: چه گردش مزخرفی بودا همه مونو از دم قهوه ای کرد!

این رمان در نگاه داندلود آماده شد

www.negahdl.com

هر چقدر این پهلوان پهلو شدم خوابم نبرد! فکر و خیال یک دم دست از سرم بر نمی داشت. گوشیم رو از پاتختی برداشتم و به ساعتش نگاه کردم ساعت تازه ده و پنج دقیقه بود و دخترا هم هنوز برنگشته بودن ویلا. نمی تونستم خودم و گول بزنم حواسم پیش آراد بود. چرا. گریه می کرد؟ مگه خودش منو پس نزد؟ مگه خودش

نگفت منو نمی خواد و ما با هم آینده ای نداریم؟! پس اون گریه هاش برای چی بود؟ چرا بهم می گفت تو هیچی نمی دونی؟ من چی رو نمی دونستم؟ وایای این سوالا داشتن مغزم رو سوراخ می کردن. من چی رو نمی دونستم؟ چی رو؟

هر کاری کردم نشد با خودم کنار بیام، می خواستم برم بیمارستان ولی تا اونجا خیلی راه بود! می ترسیدم نتونم آدرس رو درست پیدا کنم، از طرفی هم نمی خواستم به محمد امین بگم که باهام بیاد.

بلاخره یک دل شدم و لباس پوشیدم و سوار ماشینم شدم و از ویلا خارج شدم، چون ماشین از محوطه ویلا فاصله داشت کسی متوجه صدای ماشین نشد و بیرون نیومدن. داخل شهر مشغول رانندگی بودم که مامانم زنگ زد

:-جانم؟ سلام

مامان:سلام بی معرفت، یه زنگ نزننی حالمونو پرسیا

:-قربونت برم مامان خوبی؟ امروز با بچه ها رفته بودیم سمت ارتفاعات اونجا آنتن نداشت، همین شد که کلا ازتون بی خبر موندم. خوبین شما؟ بابا و مادرجون خوبن؟

مامان:آره عزیزم، همه خوبن. بابات می گه مراقب خودت باش

:-چشم، هستم. شما هم مراقب خودتون باشید

مامان:کی بر می گردی؟

:-فکر می کنم فردا یا پس فردا راه بیفتیم

مامان:خب به سلامتی، دلمون برات تنگ شده. آهان راستی با نیلا حرف زدی؟

:-آره، گفت که قراره دوتا فینگیلی برامون بیاره

مامان:ایشالله نوبت شما بشه

-ای بابا... مامان جان من پشت فرمونم دیگه نمی تونم زیاد حرف بزنم. فردا بهتون زنگ می زنم. به همگی سلام برسون

مامان: حالا هی بحث عوض کن و ما رو بیچون. این وقت شب پشت فرمون چیکار می کنی ؟

-بلاخره اومدیم شمال که بچرخیم دیگه، با بچه هام

مامان خیلی خب، مراقب باشین. خدا به همراهت

-خداحافظ عزیزم.

بعد از یک ساعت و نیم بلاخره رسیدم به بیمارستان و به پرستار گفتم که همراه آراد هستم. دختر مهربونی بود و شاید یکی دوسال از من بزرگتر بود لبخندی زد و گفت: تخت کناریش تازه خالی شده، می تونی اونجا استراحت کنی

-ممنونم

پرستار: راستی، شما شادی خانم هستید؟

با چشمهای گرد شده نگاهش کردم و گفتم: چطور مگه؟

پرستار: خیلی خاطرت رو می خوادا! وقتی بیدار شد و فهمید رفتی های های زد زیر گریه! دل سنگ براش آب میشد

-خُب... خب؟

پرستار: می گفت چرا گذاشتین بره؟ حالا من چه خاکی تو سرم بریزم، چطوری پیداش کنم؟

این چه مجنونیه که خبر از سرای لیلی ش نداره؟

-:دروغ می گه ، باورش نکنین

پرستار لبخند رو لباس ماسید و با تعجب به من نگاه کرد!

-:با اجازه.

نمی دونم حسم چی بود! دلخوری، نفرت، ناراحتی، دلسوزی یا....یا....

نه دیگه گولش رو نمی خورم . همون یبار که خامش شدم برای تمام زندگیم کافیه!

وقتی پشت در اتاقش رسیدم یه نفس عمیق کشیدم و چشمام رو بستم و از خدا خواستم که در مقابل اونی که اون توهن قلبم رو از سنگ کنه و نذاره لحظه ای در مقابل خودش و حرفاش دلم نرم شه

دستگیره رو آرام کشیدم پایین و در رو کمی باز کردم. تختش درست رو به روی در بود، یه پرستار بالا سرش بود و داشت سرم رو از دستش باز می کرد

پرستار:فردا دکتر میاد مبینتتون، فکر کنم دیگه مرخص باشید

صورتش طرف دیگه بود و به نقطه نا معلومی خیره شده بود. ولی آرام گفت:یعنی شما هیچ آدرس و شماره تلفنی از شون نگرفتین؟ آخه فرمی، کوفتی...

پرستار:آقا، همون شماره تلفنی بود که بهت نشون دادم دیگه

صداش طوری بود که به قول اون پرستاره دل سنگم آب میکرد ولی من... من نمی خواستم روم اثر کنه

آراد:اون شماره رو من از برَم، الکی اون شماره رو داد. همونی رو داد که خاموشه . می خواد اذیتم کنه. حقمه ها،حقمه. بدتر از اینا باید سرم بیاد

پرستار: آدرسی ازش نداری؟ ظاهراً مسافر بودن

آراد: باید برم تهران... آگه اون پسرا یکی شون... وای نه، نه، نه

صورتش رو برگردوند سمت پرستار و گفت: هیچی نداری بزنی بهم منو بکشی؟

پرستار: لا اله الا الله . آقا شما کسی رو ندارم بیا....

در رو کامل باز کردم رفتم داخل

:-سلام

نگاه هر دو نفر چرخید سمت در

آراد مات موند. پلک هم نمی زد. منم زل زدم به اون دوتا تیلای خاکستری. پای چشم
چپش حسابی کبود شده بود و تنگ تر از چشم دیگه اش به نظر می اومد.

آراد: خدایا نوکرتم. اومدی دردت به سرم؟

:-آگه اومدم واسه خودم بوده نه واسه تو! اومدم یه سری چیزا رو برام روشن کنی و
برم

پرستار رو به آراد کرد و گفت: لیلی هستن؟ اعصاب نداره که

یه چشم غره به پرستاره زدم که خودش رو جمع کرد

آراد: دردش رو به جونم می خرم، باشه، فقط باشه، هر طوری که هست می خوامش

:-تمومش کن. این چرب زبونیات و نگه دار واسه یه بدبخت دیگه، انرژیتم الکی تموم
نکن . من دیگه اون دختر نوزده ساله نیستم که واسه این جور حرف زدنات ضعف کنه
و دین و ایمون شو پات بده.

پرستار از کنارم رد شد و رفت بیرون و در رو بست.

آراد: شادی بخدا اون طوری که تو فکر می کنی نیست، بخدا من اون قدرام پست و
عوضی نیستم

-آره، خیلی از اون قدرها هم عوضی تری...

چشماشو بست و نفسش رو با صدا داد بیرون و آروم گفت: بیا بشین

-نیومدم مهمونی. اومدم اونی رو که می گی من نمی دونم و بدونم و برم

آراد: همونجا می خوای بایستی؟

با کمی مکث رفتم رو صندلی کنار تختش نشستم

-می شنوم

آراد: شنیدنی تو تهرانه

تند برگشتم و نگاهش کردم: مسخره کردی منو؟!

آراد: نه بخدا. فقط می خوام از زبون کسی که تو تمام این سالها شاهد همه چیز بوده

تمام حقایق رو بشنوی

-اون کیه؟ این حقایق کوفتی چیه؟

آراد: دوسال صبر کردی، یکی دو روز دیگه هم صبر کن!

کلافه بودم، عصبی بودم، عین مرغ سر کنده بودم اصلا نمی تونستم تاب بیارم. از جام

بلند شدم و شروع کردم تو اتاق قدم زدن

آراد: شادی؟

متنفر بودم وقتی این طوری صدام می زد و عین دوسال پیش دلم غنچ می رفت!

دوست داشتم دلم رو از سینه ام بکشم بیرون که دیگه نکوبه.

وقتی دید جواب نمی دم دوباره صدام زد. بدون اینکه بهش نگاه کنم یا از حرکت بایستم گفتم: بگو...

آه بلندی کشید و گفت: گفتمی زیاده، من می مونم بعد از اینکه همه چیز رو فهمیدی برات می گم. از حال این دوسالم

-:نکنه می خوامی بگی تو این دوسال بهت بد گذشته؟

پشت اون ریش و سیبیل نمی تونستم لب هاش رو ببینم ولی به گمونم پوزخند زد
آراد: اگه به تو سخت گذشته، من تمام این دوسال حالِ روزهای اول تو رو داشتم.
تمام این دوسال وقتی فکر می کردم که تو از من متنفری زجر می کشیدم و آب می شدم. در صورتی که خودم می خواستم که ازم متنفر شی. متنفرشی و دل بکنی
-:موفق هم شدی.

آراد:نگو، اینو بهم نگو. اون چشمها هیچ وقت بهم دروغ نمی گن

-:خیلی مطمئن نباش، منم راجع به چشمهای تو همچین حسی داشتم

لباش به لبخند باز شد و گفت:دیدی گفتم بهم دروغ نمی گن! اگه توام همچین حسی به چشمهای من داشتی که درسته، اونا هیچ وقت بهت دروغ نگفتن. جز اون روز لعنتی تو اون کافه.

نمی دونی وقتی بخاطر من سر اون پسر داد زدی چه حالی شدم.

-:بی خود یه حالی شدی، داشتی می مردی. نمی خواستم بمیری و خونت بیفته گردن اون

آراد:هنوزم همون قدر لجبازی

رفتم سمت صندلی و کیفم و برداشتم. سریع دستشو بلند کرد و گوشه کیفم گرفت

آراد: کجا؟

یه تایی ابروم رو بالا دادم و گفتم: باید به تو جواب پس بدم؟

آراد: شادی خواهش می‌کنم، ما باید بریم تهران. مگه نمی‌خواهی همه چیز رو بدونی؟

مگه نمی‌خواهی بدونی ریشه این جدایی از کجا بود؟

-ریشه این جدایی از نامردی و بی‌معرفتی تو بود.

زل زد تو چشمام و آروم گفتم: تو هنوزم تمام زندگی منی. همه هستی منی. اگه من

رفتم واسه این بود که تو حرمت و احترام شکسته نشه

-این حرفها رو نگهدار واسه خودت، فکر کردی دیگه این حرفات رو من اثر می‌ذاره؟

آراد: اینا رو نمی‌گم که روت اثر بذاره. می‌گم که بدونی من هنوزم جونم واسه تو در

می‌ره

-هه. جمعش کن این حرفها رو! کیفم رو ول کن می‌خوام برم

آراد: صبر کن با هم بریم

-با هم بریم؟! کجا؟ منو تو چه صنمی با هم داریم که با هم بریم؟

کیفم رو با یه حرکت از دستش کشیدم و راه افتادم سمت در. دوباره به سرفه افتاده

بود. از تخت اومد پایین و خودش و به من رسوند و دستش رو گذاشت رو در

آراد: مگه نگفتی می‌خواهی همه چیز رو بدونی؟!

-دیگه برام مهم نیست. اصلاً اشتباه کردم اومدم اینجا. از سر راهم برو کنار

همون موقع گوشیم زنگ خورد با عصبانیت نگاهم رو از چشم‌های اون گرفتم و از تو

کیفم گوشیم رو کشیدم بیرون. سارا بود

-بله سارا؟

سارا: کجا جیم شدی؟ رفتی پیش اونی که هیچ نقشی تو زندگیت نداره؟!

تیکه انداختن عادت همیشگی ش بود!

-: کارت رو بگو سارا

سارا: اسکول کردی ما رو؟ همه نگرانتن

-: نگران نباشین، بر می گردم

گوشی رو قطع کردم به آراد نگاه کردم که بر اثر سرفه کردن قرمز شده!

می خواستم بهش بگم برو ماسک اکسیژن بزن ولی نگفتم تا هوا برش نداره.

همون طوری که سرفه می کرد گفت: کجا می خوای بری؟

-: حتماً باید بگم که به تو ربطی نداره؟!

آراد: مگه نمی خوای...

-: بسه دیگه این قدر حرف تکراری نزن! اگه یه روده راست تو شکمت بود می گفتمی

برای شنیدن حقایقی که ازش حرف می زنی باید سراغ کی می رفتم

آراد: من فردا بر می گردم تهران

-: به من چه؟!

آراد: ببین شادی، من به تو بد کردم حق باتوئه ولی می خوام یه فرصت بهم بدی تا با

هم بریم پیش راوی این قصه تلخ

با حرص دندونام رو روی هم ساییدم و از بین همون دندونای قفل شده گفتم: جایی که

تو هستی من نمی تونم نفس بکشم

خنده تلخی کردی و گفت: ولی من تمام این دوسال و با فکر و خاطرات تو زندگی

کردم

پوزخندی بهش زدم تا فکر نکنه هنوزم همون شادی سرخوش سابقم و با این حرفهای می تونه خامم کنه! دستم رفت سمت دستگیره که دوباره مانع شد
آراد:باشه برو، ولی حداقل شماره اتو بده وقتی که برگشتی تهران بهت زنگ بزنم که باهم بریم

-من با تو بهشتم نمیام. شماره ام بهت نمی دم تا...

ادامه حرفم رو نزددم که خودش گفت:تا بمیرم هان؟ منو از چی می ترسونی؟! خب می میرم برات

-برو کنار دیگه دارم بالا میارم. آدم دوشخصیتی.

آراد:باشه، میام در خونتون

چشمام گشاد شد و کنترل رو از دست دادم:هان چیه؟ بعد از دوسال چشمت بهم افتاد فیلته*و*س هندوستان کرده؟ تو این دوسال کدوم گوری بودی که دوباره از امروز فیلم بازی کردن شروع شده؟ اونورا پیدات بشه خونت پای خودته ها می دم یه بلایی بدتر از امروز سرت بیارن

آراد:بازومو گرفت و منو از در دور کرد، هر چقدر تلاش کردم تا بازوم رو از دستش در بیارم موفق نشدم

-به من دست زن نامرد!

به صندلی اشاره کرد و گفت:بشین تا این نامرد بهت بگه تو این دوسال کجا بود. بشین و لجبازی نکن. قول می دم چیزی از غرورت کم نشه
هه! غرور، همونی که خود لعنتیش چیزی ازش باقی نداشت. احساس می کردم مغزم هر لحظه ممکنه از هم بیاشه نشستم رو صندلی و سرم رو گرفتم بین دستام. چند

دقیقه ای سکوت بینمون بود حتی بیمارستان هم تو اون ساعت به ساکت ترین
زمانش رسیده بود

آراد: از همون روزی که قرار شد تو توی زندگیم نباشی تصمیم گرفتم که هیچ کس
دیگه ای هم تو زندگیم نباشه!

از حرفهایش سر نمی آوردم! بهش نگاه کردم که نگاهش رو ازم گرفت و به نقطه
نامعلومی روی دیوار رو به روش خیره شد.

آراد: من به میل خودم از تو جدا نشدم شادی، به میل خودم اون روز تو اون کافه اون
حرف ها و ر بهت نزدم. تو اون مدتی که به قول خودت غیب شده بودم و نیما بهت
گفت که مادر بزرگم فوت شده. یادته اون روزا رو؟!

خوب یادم بود اون روزهایی رو که تو بی خبری دست و پا می زدم و دلم براش هزار
راه می رفت.

جوابی بهش ندادم که ادامه داد: همون روز که تو با اون حالت از من جدا جدی روح از
تن منم جدا شد و خودم رو تو این تنهایی حبس کردم. ولی هر چند ماه یکبار یکی
رو می فرستادم که از تو مادرم برام خبر بپاره. بهم گفته بودن ازدواج نکردی اما امروز
وقتی اون پسره اون طوری بخاطر تو به جون من افتاد یک بار دیگه روح از تنم جدا
شد. اگه هیچ دفاعی از خودم نمی کردم واسه این بود که اگه واقعا خبریه همون بهتر
که زیر دست و پای اون بمی رم. ولی وقتی جلوش و ایستادی دوباره انگار جون
گرفتم...

—قبلا هم گفتم چون داشتی می مردی و من نمی خواستم خونت بیفته گردن یاسر

سرش رو انداخت پایین و گفت: باشه. اینا مهم نیست، مهم اینه که امروز خدا تو رو
کشوند اونجا و بعد از مدتها به سر منم زد تا از اون دخمه پیام بیرون و یه قدمی بزنم.

داشتم خفه می شدم تا ازش سوال پرسیم ولی یه چیزی مانع این می شد تا باهاش حرف بزنم ولی همین طوری هم نمی تونستم ساده بگذرم!
-چرا؟!

آراد:چون باید بین تو مادرم یکی رو انتخاب میکردم!
از تعجب چشمام گرد شد!

آراد:منم همچین توانایی رو تو خودم نمی دیدم. بخاطر همین خودم رو از این مثلث حذف کردم.

زل زد تو چشمام و گفت:دیگه نخواه بیشتر از این برات بگم، خیلی چیزا تو گذشته اتفاق افتاده که تو ازش بی خبری شادی.

وقتی سکوت منو دید گفت:هنوزم نمی خوای بریم تا...

-می خوای خودت رو تبرئه کنی؟

آراد: می خوام منو ببخشی

شماره امو رو یه کاغذ نوشتم و بهش دادم و بدون هیچ حرفی از اتاقش زدم بیرون که صدام زد. ایستادم ولی برنگشتم!

نیلا:آخرین مکالمه تلفنمون و صدای تو شده لالایی هرشب تنهایی هام.شادی، من...

دیگه نموندم که بقیه حرفش رو بشنوم و راه افتادم. وقتی از بیمارستان خارج شدم گوشیم دوباره زنگ خورد. نگاه کردم دیدم محمد امین داره زنگ می زنه. اصلا حوصله حرف زدن و توضیح دادن رو نداشتم! گوشی رو خاموش کردم و انداختم تو کیفم و رفتم سوار ماشینم شدم.

تو جاده همش داشتیم به آراد و حرفاش فکر می کردم. هر چه زودتر باید حقایق رو می فهمیدم. چرا مادر آراد نمی خواست من عروسی بشم؟ چی این وسط بود که آراد رو مجبور به انتخاب کرد؟!

—خدایا نذار دیوونه شم. خواهش می کنم کمک کن، راه درست رو بهم نشون بده. خدایا دوسال دارم التماس می کنم فکر و خاطره آراد رو از سرم بندازی من. نزدیک یک سال با اون بودم ولی اندازه هزار سال می خواستمش....

ماشین رو کنار جاده پارک کردم و اشکهام رو صورتم جاری شدن
—خدایا گیجم، سر درگمم بگیر دستمو. بین خواستن و نخواستنش گیر افتادم. حالا که دوباره دیدمش متوجه شدم که هنوزم چقدر دوستش دارم
دادادم: آره من لعنتی هنوزم دوستش دارم

سرم رو گذاشتم رو فرمون و نالیدم: همیشه دوستش داشتم. خدایا؟ مگه چیز زیادی ازت خواستم که بهم ندادیش؟ چرا باید ما رو از هم جدا می کردن؟
خدا جونم؟ یعنی حرفهاش راست بود؟ یعنی اونم تمام این مدت منو دوست داشت؟
یعنی حرفهای اون روزش تو اون کافه ی لعنتی دروغ بود؟
خدایا خواست بهم هست؟ این دوراهی عشق و تردید چیه که سر راه من قرار گرفته؟
باید باورش کنم یا نه؟

به ویلا که رسیدم ساعت چهار صبح رو نشون می داد. از ماشین پیاده شدم و رفتم سمت ویلا چراغها روشن بودن و این یعنی الان باید جواب پس بدم!
نزدیک ویلا که شدم پری و سارا دویدن بیرون و محمد هم با ابروهای گره خورده از پشت پنجره داشت نگاهم می کرد

خیلی خونسرد وقتی به دخترا رسیدن سلام گفتم و کنارشون رد شدم و رفتم داخل
سروش و یاسر هم تو ویلای ما بودن و رو کاناپه نشسته بودن و به من نگاه می کردن.
محمد هم هم چنان کنار پنجره ایستاده بود

سروش:خب؟

-:خب که خب...

سروش:کجا بودی؟

-:جان؟!

محمد امین:پرسید کجا بودی؟

-:فکر کنم به سارا تلفنی گفتم

همشون داشتن نگاهم می کردن که راهمو گرفتم و رفتم سمت پله ها

پری:کیه این پسره؟ چرا نمی گی؟

توجهی نکردم و به راهم ادامه دادم. صدای پا کوبیدن شنیدم و پشت بندشم صدای
بلند محمد امین که گفت:هیچ به ساعت نگاه کردی؟کجا بودی تا حالا؟ دختره بی فکر
نمی گی اگه یه اتفاقی برات بیفته ما باید جواب خانواده تو چی بدیم؟ اون یار و کیه که
این طوری با دیدنش بهم ریختی؟!

انتظار این صدای بلند و این حرفها رو از هرکسی داشتم جز محمد همیشه بی خیال
شاد و شوخ.

کنترل رو از دست دادم و کیفم رو همونجا رو پله ها انداختم و به سرعت پله های بالا
رفته رو برگشتم پایین و با کف دستم کوبیدم تخت سینه محمد که هم زمان صدای
"هین" گفتن یکی از دخترا بلند شد!

-ببین داداش، رفیق، دوست، هم کلاسی عزیز من بچه نیستم خب؟ به هیچ کدومتونم ربطی نداره که من کجا می رم و کی می آم. شما بزرگتر من نیستید اوکی؟ پس پاتونو اندازه گیلمتون دراز کنید.اوکی؟!

محض اطلاعاتون فردا صبح زود راه میفتم سمت تهران هر کی هم دوست داشت می تونه با من بیاد.

صدا از کسی در نمی اومد. چشم از چشم محمد امین گرفتم و پشتم رو کردم بهش تا دوباره برم بالا که صدای پوزخند یاسر رفت رو اعصابم و بعد از اون هم گفت:پس مبارک باشه.

دوست داشتم برگردم و یه سیلی محکم بکوبم تو صورتش ولی خودمو کنترل کردم و رفتم بالا.

حتی به خودم زحمت ندادم و مانتوم رو در نیاوردم و خودم و انداختم رو تخت.ساعت گوشیم رو روی هفت صبح تنظیم کردم و گوشیم و گوشیم رو انداختم پایین تخت و خیلی سریع خوابم برد.

دو روز بود که با بچه ها از شمال برگشته بودم ولی اراد هیچ تماسی باهام نگرفت. هم نگران شده بودم و به خودم لعنت می فرستادم که چرا نرفتم بیمارستان و از وضعیتش باخبر نشدم و هم می گفتم شاید خواسته دوباره منو بازی بده...

نیلا:خدا خیرت بده شادی پوکیدم تو خونه. این آرمین کشته منو

-حالا بیا و به تو خوبی کن، بده بی چاره هواتو داره؟

نیلا:عزیزم. انقدر هوامو داره که هوا بهم نمی رسه دارم خفه می شم

جلو خونه عمه اینا نگه داشتم و دستی رو کشیدم

-:صبر کن پیام کمکت

نیلا:نمی خواد بابا

زودتر پیاده شدم و کمک نیلا هم کردم که پیاده شه. در ماشین و قفل کردم و راه افتادیم سمت ساختمون عمه اینا تا خواستم در بزنم نیلا گفت:در نزن من کلید دارم

-: خیلی خب بابا، الان مهمونیم

بدون اینکه به من توجهی کنه کلیدش رو از کیفش در آورد و در رو باز کرد

-:بی فرهنگی دیگه

نیلا:هیس کن...

دوتایی رفتیم سمت آسانسور دکمه آسانسور رو زدم و منتظر موندیم تا بیاد پایین چشمهام به شکم ور قلمبیده نیلا بود. داشتم فکر می کردم بچه ش قراره چه شکلی بشن که دلم براشون ضعف رفت

-:چند ماهته؟

نیلا:تازه رفتم تو پنج ماه. ده بار تا حالا پرسیدیا! حسابش دستت باشه دیگه

-:هر ده بارم جوابات فرق می کرد

در آسانسور باز شد و دوتایی با خنده رفتیم داخل و دکمه طبقه چهارم رو فشار دادم. دودل بودم که از آراد بپرسم یا نه. دلم نمی خواست یه فکرهایی پیش خودش کنه از طرفی هم نمی تونستم ساکت بمونم

-:از عمه ات خبر داری؟

پوفی کرد و گفت: توام خبر داری؟

-:از چی؟!

-همین بی آبرویی هایی که گندم راه انداخته دیگه. یه پانسیون با دوستای جلف بدتر از خودش گرفتن نمی دونم چه خاکی دارن اونجا تو سرشون می ریزن. دختره هیچی هم براش مهم نیست! با این می پره با اون می پره فکر می کنه خیلی شاخه

این رمان درنگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

-اون که شاخ بزه، ولش کن

نیلا: عمه بی چاره م یه چشمش اشکه یه چشمش خون.

آسانسور طبقه چهارم ایستاد و در و باز کردم و اول نیلا خارج شد

-این در رو که دیگه نمی خوایی با کلید باز کنی؟!

نیلا: نه اینجا دیگه باید زنگ بزнім. امکان داره با صحنه هایی مواجه بشی که مناسب سن و سالت نیست

آرام یکی زدم تو سرش و گفتم: خیلی بی شعوری

زنگ رو فشردم و نگاه چپکی به نیلا که داشت ریز ریز می خندید انداختم که نیما اومد در رو باز کرد

نیما: ...سلام، شما یید؟ خوش اومدین بفرمایید داخل

مامان؟ نیلا و شادی اومدن

با نیلا دوتایی بهش سلام کردیم و نیلا رو در آغوش کشید و بوسیدش

عمه از تو اتاق اومد بیرون و ما رو دید خیلی خوشحال شد

نسیم: به به، چه عجب! صفا آوردین. شادی خانم راه گم کردیا، حالا که نیلا شوهر کرد دیگه نباید بیای یه سر به عمه ات بزنی؟

–:اختیار داری عمه جون، بخدا همیشه به یادتونم ولی گرفتاریا زیاده، درس و دانشگاه وقت واسه آدم نمی ذاره

نیما:درس و دانشگاه یا گردش و تفریح؟

نیلا:نمیری نیما حالا باید به این سرعت ضایع ش می کردی؟

همه خندیدن منم یه لبخند زدم و رو به نیما گفتم:دیگه به اصرار بچه ها یه چند روزی رفتیم شمال که آب و هوایی عوض کرده باشیم.

نسیم:خوش گذشت حالا؟

نفسمو دادم بیرون و گفتم:بله، جای شما خالی.

چه خوشی هم گذشت! دوساله که دیگه خوش گذشتن و خوش بودن از یادم رفته.

نیلا:بابا کجاست؟

نیما:سر کار.

عمه بلند شد و رفت تو آشپزخونه

نیلا به نیما که لباس بیرون تنش بود اشاره کرد و گفت:داری می ری یا اومدی؟

نیما:داشتم می رفتم

نیلا:خونه عمه؟

نیما زیر چشمی یه نگاهی بهم انداخت و بعد رو به نیلا گفت:شب می رم اونجا

خوب فرصتی پیش اومده بود تو آسانسور که به نتیجه نرسیده بودم.

–:خونه عمه؟! اونجا چه خبره؟ اونجا دعوتین؟ نکنه ما بد موقع اومدیم!

نیلا:نه، نیما می ره پیش عمه

-چرا؟

نیما: تو چرا اومدی پیش عمه ات؟

-من اومدم سر بزنم، توام داری می ری سر بزنی یا می ری جای دخترش رو پر کنی؟!

تا نیما خواست چیزی بگه نیلا گفت: پسر ما رو گرفتن که جای پسرشونو پر کنه. یه تای ابرومو دادم بالا که نیما به نیلا تشر زد.

خم شدم و یه سیب از رو میز برداشتم و مشغول پوست کندنش شدم
-خب داره جالب می شه...

نیما: چیش جالبه؟!

-نکنه پسر عمت هم پانسیون گرفته؟!

نیما و نیلا با تعجب به هم نگاه کردن و نیلا به نیما گفت: خودشه؟!
نیما شونه ای بالا انداخت و دوتایی به من نگاه کردن. به سیبم گاز زدم و رو بهشون به سرمو به علامت "چیه؟" تگون دادم.
نیلا: ببین حالا که خودت سر حرف رو باز کردی بذار...
نیما: نیلا!

نیلا: چیه؟ دو سال گذشته. مگه خودت نمی خواستی هی ازش بپرسی ولی وحشی بازی در می آورد نمی داشت.

نیما: الان وقتش نیست.

عمه با یه سینی چایی اومد و به هممون تعارف کرد

نسیم: مامانت اینا خوبن؟

–همه خوبن. نگفتم می آم اینجا، بهشون گفتم می رم خونه نیلا

نسیم:خوب کردین اومدین. نیلاجان تو خوبی ماما؟ مشکلی نداری دیگه؟

نیلا:نه خوبم دکتر گفت که....

گوشیم زنگ خورد از تو کیفم سریع در آوردم دیدم شماره ناشناسه! ناخودآگاه دستام شروع کرد به لرزیدن یه ببخشید زیر لب گفتم و از جام بلند شدم و رفتم سمت اتاقی که قبلا متعلق به نیلا بود.

–بله؟

صدایی نیومد که این دفعه بلند تر گفتم:بفرمایید

صداش رو که شنیدم دست چپم رو رو گذاشتم رو گوشی و نفسمو با صدا فوت کردم بیرون

آراد:سلام.

–سلام

آراد:خوبی؟

–خوبم. خب می تونم رو حرفات حساب کنم؟ اون آدمی که ازش حرف می زدی کیه؟

این رمان در نگاه داندلود آماده شده است

www.negahdl.com

آراد:من همیشه خواستم که رو من حساب کنی و به من تکیه کنی...

–آره یکبار بهت تکیه کردم و با مخ خوردم زمین. انقدر بد خوردم زمین که هر تیکه

ام یه جا پاشیده. واسه همین که دیگه مثل قبلم نیستم.

آراد:من نخواستم که...

-مهم نیست که کی چی می خواست مهم اینه که تو منو تو دنیایی از سر در گمی و نفرت رها کردی و رفتی. الان دیگه وقت این حرفا نیست. می خوام بدونم اون آدم کیه؟!

آراد: من الان تهرانم. بگو کجایی تا با م بریم پیشش.

-هه! لازم نکرده. بگو کیه خودم می رم.

آراد: منم باید باشم

-: خیلی خب. بگو کجا باید بیام. من خودم می آم توام خودت بیا

آراد: خونه دایی خسرو

-: چی؟!

دستم رو گرفتم جلو دهنم و بیار دیگه آرومتر پرسیدم: کجا؟!

آراد: اونی که باید حقایق رو بهت بگه عمته. اون کس بوده که از گذشته شاهد همه چیز بوده.

-: م... من الان خونشونم.

آراد: باشه. بمون منم تا یک ساعت دیگه خودمو می رسونم. فقط...

-: فقط چی؟

آراد: با عمت تنها باشین. بچه ها نباشن، مخصوصا نیلا

-: هستن.

آراد: یه کاریش بکن. وقتی تنها شدین به همین شماره زنگ بزن و خبر بده

-: باشه

بدون هیچ حرف دیگه ای تماس رو قطع کردم. حالا باید چیکار می کردم؟ بچه ها رو چطوری بفرستم پی نخود سیاه؟! نیما که می خواست بره. نیلا رو چیکار کنم؟ بهش بگم من می خوام برم بیا تو رو هم برسونم؟ اگه گفت نه من می خوام پیش مامانم بمونم چی؟! ای خدا! قراره امروز چی بشنوم؟

خواستم برگردم برم پیش بقیه، همین که برگشتم دیدم نیما تو چهار چوب در ایستاده و با تعجب داره نگاهم می کنه!

–تو از کی اینجایی؟

یه قدم اومد جلوتر و در رو پشت سرش بست.

این رمان در نگاه داندلود آماده شده است

www.negahdl.com

–چی؟

نیما: کی بود؟

–یعنی چی؟!

نیما: خیلی سوال سختی بود؟! پرسیدم با کی داشتی حرف می زدی؟

–من مجبور نیستم به تو جواب پس بدم نیما. این چه رفتاریه؟

نیما: شادی، آراد بود آره؟

–چی؟!

نیما: شادی خواهش می کنم منو دیوونه نکن! آراد بود؟! تو توی این مدت باهاش در ارتباط بودی؟ چرا چیزی به کسی نگفتی؟ شادی می دونی عمه من تو چه وضعیه؟ اون بی شعور بی فکر دوساله آب شده رفته تو زمین. همه جا رو بخاطرش زیر و رو کردیم اون وقت...

-چی می گی واسه خودت؟ من چه می دونستم اون کدوم...

نیما: آراد چطور به تو زنگ می زنه اون وقت یه خبر از مادر بدبختش نمی گیره اونم در حالی که می دونست مادرش چقدر به اون وابسته است. به من بگو شادی، حقیقت رو به من بگو.

-کدوم حقیقت رو؟ همونی که تو دوسال از من قایمش کردی؟ همونی که به دروغ گفتی مامان بزرگش مرده؟

نیما زل زد تو چشمام و خیره نگاهم کرد و بعد آروم گفت: من هر کاری کردم و هر دروغی گفتم به خاطر خودت بود

-به خاطر خودم بود که دوسال بهم حقیقت رو نگفتی تا تو نفرت دست و پا بزنی؟ تا تو بی خبری و سر در گمی بمونی؟

آراد: خودش می خواست تو ازش متنفر شی

-دیگه حداقل می تونستی بهم بگی دوساله غیب شده

نیما: واسه تو فرقی هم می کرد؟ اصلا تو می داشتی اسمش رو بیاریم؟ همون اوایل ده بار آوردیم به زبون که بگیم، هم من هم نیلا. ولی تو اصلا اجازه ندادی دهن باز کنیم. باز من مقصرم؟!

کلافه و عصبی چنگی به موهایش زد روش رو از من برگردوند.

نیما: از کی باهات در ارتباطی؟

-ارتباط چیه؟ من با اون ارتباطی ندارم.

نیما عصبی و تهدید آمیز بهم نگاه کرد که گفتم: تو شمال اتفاقی همو دیدیم و....

نیما: تو شمال؟ یعنی اونجا بود؟ ما حتی تا اونجا هم رفتیم دنبالش رفتیم خونه قدیمی مادر بزرگش ولی هیچ اثری ازش نبود.

-نمی دونم من تو ماسال دیدمش و بعد هم اتفاقی افتاد که... حالا مهم نیست. الان تهران و تا یک ساعت دیگه میاد اینجا..

نیما: اینجا؟!

-آره. فقط باید یه کاری کنیم نیلا نباشه.

نیما: چرا؟!

-خودش این طوری خواست. گفت باید با عمه حرف بزنیم. یعنی قراره از عمه بخوایم که هرچی از گذشته ها می دونه بهم بگه . اینکه... اینکه چرا مادر آراد نخواست، نخواست که من عروسم شم.

اینو گفتم و سرم رو انداختم پایین. سکوت سنگینی بینمون بود که صدای نیلا این سکوت رو شکست.

نیلا: شادی؟ نیما؟ کجا موندین یهو غیبتون زد؟

دستپاچه از همون اتاق گفتم: دارم می آم نیلا. اومدم.

بعد رو کردم به نیما و گفتم: چیکارش کنیم؟ نباشه واسه خودش و بچه هاشم بهتره.

نیما: آره. حالا که قراره داستان بشنوین اون نباشه بهتره.

برو بیرون منم به آرمین یه زنگ میزنم که بهش زنگ بزنه و به یه بهونه ای بکشوندش خونه.

-ممنون نیما.

سریع از اتاق رفتم بیرون و کنار عمه و نیلا نشستم. جسمم اونجا کنار اونا بود اما روحم... صدایشون رو اصلا نمی شنیدم تو افکار خودم غرق بودن تا اینکه یک ربع بعدش گوشی نیلا زنگ خورد و من از جا پریدم.

نیلا: اوووو چته بابا؟ گوشی منه

نگاهی به گوشیش انداخت و گفت: آرمینه!

نیلا: جانم؟... سلام، ممنون... خونه مامانم اینا... با شادی اومدم... جدی؟ چرا این قدر بی خبر؟... خب زنگ می زدن... نه بابا می آم، زشته... باشه... نه حالا یه کاری می کنم... باشه، هستم... قربونت خدا حافظ.

گوشیش رو قطع کرد و پوف بلندی هم کرد

نسیم: چی شد؟

نیلا: آرمین بود، می گه مامانش رفته خونه دیده من نیستم

نسیم: خب چرا زنگ نزد؟

نیلا: نمی دونم والا، همیشه زنگ می زدا!

نیما از اتاق اومد بیرون و گفت: من دارم می رم، اگه بخوای می تونم برسونمت

نیلا: آره می آم. دستت درد نکنه

نیما و نیلا که رفتن بهش پیامک زدم که بیاد. اضطراب عین خوره افتاد به جونم دست و پام یخ کرده بود. عمه باهام حرف می زد بدون اینکه بفهمم چی می گه سر تکون می دادم و لبخند می زدم که یهو زنگ در به صدا در اومد از جام پریدم و گفتم: وای نسیم: چیه دختر؟ ترسوندیم! آیفون رو زدن.

از جاش بلند شد تا بره در رو باز کنه که با همون دستپاچگی گفتم: نکن عمه. باز نکن. من باز می کنم

داشت با تعجب نگاهم می کرد که لبخند زدم و گفتم: شما بی زحمت یه چایی دیگه
برام بریزی می خورم. خیلی چسبید

نسیم: باشه. خوبی تو؟

-: آره، آره خوبم

آرام رفتم سمت آیفون. به پشت سرم نگاه کردم که عمه هم چنان داشت نگاهم می
کرد. وقتی دید دارم نگاهش می کنم دل کند و رفت طرف آشپزخونه
از آیفون نگاه کردم. خودش بود یه سبد گل هم دستش بود. بدون هیچ سوال جوابی
دکمه رو زدم و در باز شد.

نسیم: کی بود شادی؟

-: چایی داری عمه؟

نسیم: آره دختر! چه گیری دادیا. می گم کی بود؟

ای خدا عجب غلطی کردم! کاش تو این مدت یکم بهش آمادگی می دادم که حداقل
شوکه نشه! الان برم بهش بگم یعنی؟ برم یهو بگم عمه اراد اومده؟
زنگ در آپارتمان به صدا در اومد که باز از جا پریدم عمه اومد پشت اُپن و
گفت: کیه؟

-: می شه شما بیاین باز کنین؟

نسیم: واه! بسم الله...

از آشپزخونه اومد بیرون و روسریش رو از رو مبل برداشت و سرش کرد و اومد تا در
رو باز کنه

نسیم: وقتی در رو باز می کردی نشناختی؟

-چرا شناختم.

بازم با تعجب نگاهم کرد و بعد رفت تا در رو باز کنه. پشت سرش ایستادم و چشمامو بستم. دستگیره در که صدا خورد چشم باز کردم آراد دقیقاً با سبد گل رو به روی عمه ایستاده بود و نگاهش رو به زمین دوخته بود. به عمه توجه کردم که هنوز تغییر خاصی تو چهره اش دیده نشده بود!

آراد:سلام

نسیم:سلام بفرماید

س عمه هم نشناختش! تا اینکه آراد سرش رو کمی گرفت بالا و به عمه نگاه کرد و آرام و مظلوم گفت:آرادم زندایی.

عمه یهو وا رفت.چشماش درشت شد و دهنش باز موند! آرام دستش رو گرفتم تو دستم که دستم رو محکم فشار داد. دلم براش سوخت اولین قطره اشکش چکید و پشت اون اشک از چشماش جاری شد.

نسیم:آراد جان؟!

آراد هم چشماش لبالب پر از اشک بود ولی خیلی خود دارتر بود

آراد:جانم زندایی؟

نسیم:بیا تو مادر، جلو در نمون

آراد گل رو گذاشت رو جا کفشی و کفشاش رو در آورد عمه درست مثل یه مادر آغوشش رو به روی آراد باز کرد که آراد هم عمه رو در آغوش کشید و مردونه ب*و*س*ه ای به پیشانی عمه زد.

نسیم:تو رو من بزرگت کردم. تو مرد رفتن نبودی

آراد سرش رو گذاشت رو سر عمه و چشماش رو بست:اگه می موندم می مردم زندایی. اگه می موندم تاب خیلی چیزا رو نمی آوردم.

یکم بینشون سکوت شد و بعد آراد آهسته گفت:مادرم...

انگار عمه فهمید چی می خواد بگه که خودش رو از آغوش آراد کشید بیرون و تو چشماش نگاه کرد و گفت:صدسال پیرترش کردی

آراد شرمنده سرش رو انداخت پایین که عمه گفت:خب دیگه بیا داخل بیا بشین ببینم چطور شد کجا غیبت زد؟

آراد داشت از پشت سر در رو می بست که آروم گفتم:عمه گل بیرون موند تازه حواس هر دو جمع شد. حواس عمه به من و حواس آراد به گلی که رو جا کفشی جا گذاشت. گل رو برداشت و داد دست عمه و گفت:قابل شما رو نداره.

نسیم:دست درد نکنه مادر، چرا زحمت کشیدی؟

بعد از این تعارف تیکه پاره کردنا بالاخره رضایت دادن که برن بشینن

نسیم:شادی تو، تو آراد رو شناختی که در رو باز کردی؟

بدون اینکه نیم نگاهی به هر کدومشون بندازم آهسته گفتم:بله

نسیم:واقعاً؟!

سرم رو به معنی آره تکون دادم که آراد گفت:یعنی تو این دوسال انقدر عوض شدم که شما منو نشناختی زندایی؟

نسیم:تغییر که خب خیلی کردی. خیلی لاغر شدی، خب سر و شکلتم تغییر کرده. ولی من چون آمادگی و انتظار دیدنت رو نداشتم بیشتر تعجب کردم و جا خوردم

آراد:فکر کردم بهتون می گن که من قراره بیام!

نسیم:کی؟

نگاهم رو سمت آراد بالا کشیدم که نگاهمون بهم گره خورد.

نسیم:مگه شادی می دونست تو می آیی؟

آراد:بله

نسیم:صبر کنید ببینم. شادی تو با آراد در ارتباط بودی؟

آراد: نه زندایی. ما اتفاقی چند روز پیش همدیگر رو دیدیم

نسیم:چند روز پیش که شادی شمال بود!

آراد:بله، همونجا دیدمشون

عمه خیلی جدی رو کرد به آراد و گفت:و فیلته*و*س هندوستان کرد!

آراد:زندایی من ازش دل نکندم نرفتم که فیلم دوباره*و*س هندوستان کنه! شما

که شاهد همه چیز بودید! شما دیگه نباید اینو بگید. من تا جایی که می تونستم

بخاطرش جنگیدم وقتی همه ی درها به روم بست شد...

دیگه ادامه نداد و ساکت شد. یه پوزخند زدم و روم رو ازش برگردوندم. عمه آرام

گفت:من می رم چایی بیارم

نسیم:نمی خواد عمه، نیومدیم مهمونی. من اگه اینجام اومدم تا حقایقی که این آقا

ازش حرف می زنه برام روشن شه

این رمان در نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

عمه رو کرد به آراد و با تعجب گفت:آراد؟!

آراد: زندایی من طاقت ندارم، طاقت ندارم این طوری بینمش که هر دقیقه پیش خودش بهم بگه نامرد! نمی خوام نگاهش روم این طوری با کینه و ناراحتی و گاهی نفرت باشه. آره من می خواستم اون از من متنفر شه تا راحت تر فراموشم کنه ولی حالا نمی تونم اون نگاهش رو تاب بیارم. بهش بگو زندایی همه ی چیزایی که به من گفتی به شادی هم بگو. من فکر می کنم اونم حقشه که بدونه

-من اگه حقایق هم بدونم تو احساسم به تو هیچ تغییری بوجود نمیاد. تو هم چنان همون نامردی باقی می مونی که پشت منو جووری خالی کرد که هزار تیکه شدم. که همه شکستم رو دیدن.

آراد لبش رو به دندان کشید و سرش رو انداخت پایین. عمه آرام از جاش بلند شد و چند قدم از ما فاصله گرفت

-کجا عمه؟

نسیم: واسه قصه شنیدن باید گلمونو تر کنیم یا نه؟!

عمه ما رو گذاشت و رفت آشپزخونه. آراد هم چنان سرش پایین بود و با انگشت هاش بازی می کرد.

از اون روزی که دیدمش انگار ریشش رو مرتب کرده و موهایش هم کمی کوتاه کرده بود و خیلی مرتب شونه کرده بود و چهره اش از سری قبل که دیدمش باز تر شده بود. اما هنوز پای چشمش یکمی کبود بود! یه پیراهن مردونه سرمه ای پوشیده بود و با یه شلوار کتان مشکی. همین که نگاهش رو کشید بالا نگاهم رو ازش دزدیدم!

برام عجیب بود که نیما چرا نیومده خونه. با اینکه می دونستم الکی به نیلا گفته بیرون کار داره و می تونه اونو برسونه. فکر می کردم بیاد و با آراد رو به رو شه ولی تا الان که پیداش نشد!

یکم بعد عمه با یه سینی چایی اومد و بهمون تعارف کرد و پیشمون نشست.

سکوت بینمون آزار دهنده بود که این سکوت رو شکستم و گفتم: عمه نمی خواین حرف بزنین؟

این رمان در نگاه داندلود آماده شد

www.negahdl.com

عمه باز هم سکوت کرد! یه کم با انگشتاش بازی کرد و بعد نفسش رو با صدا بیرون داد و شروع کرد: اونوقتا داییم اینا هنوز نرفته بودن شهرستان. ما با شیرین اینا تو یه محله بودیم خونه هامونم دیوار به دیوار هم بود، واسه منو شیرین هیچ اتفاقی نمی تونست از این بهتر باشه همسن و سال بودیم و پر از شیطنت از صبح یا من خونه دایی اینا بودم و یا شیرین خونه ما. چند وقت بعد یه نفر سومی هم بود بهمون اضافه شد که تو همون محله بودن و چنتا خونه با هم فاصله داشتیم. وقتی اونا هم اومدن اون محله دیگه جمعمون جمع شد و تو یکی از این بازی های تو کوچه خورشید هم شد یار جدا نشدنی ما. مهتاب از ما کوچیکتر بود و مامانی. یه لحظه هم از مادر خدا بیامرزش دست نمی کشید خورشید هم خیلی آبش با خواهرش تو یه جوب نمی رفت و همش با من و شیرین بود. روزگار ما سه تا خواهر با هم می گذشت و ما همین طوری با هم بزرگ می شدیم. تمام دوران تحصیلمون رو سه تایی رو یه نیمکت می نشستیم. این صمیمیت ما باعث رفت و آمد خانواده ها هم شده بود. خسرو و تورج هم از همون موقع ها با هم رفیق شدن و همش با هم اینور اونور می رفتن تورج یه یکی دوسالی از خسرو کوچیکتر بود ولی دوستای خوبی برای هم بودن برخلاف ما که هیچ وقت اون وقتها نتونستیم با مهتاب که از ما کوچیکتر بود گرم بگیریم و راحت باشیم اونم بخاطر رفتارای خودش بود!

عمه دوباره نفس عمیقی کشید و گفت: حالا از اینا بگذریم. ما سه تا یار جدانشدنی کنار هم بزرگ شدیم و خانم شدیم تا اینکه دیپلم رو هم با هم گرفتیم و نقل شوهر کردنمون شد. خورشید از هممون خوش آب و رنگ تر بود و خوشگل تر خواستگارم

خوب داشت ولی همه رو جواب می کرد بدون هیچ دلیل خاصی. می دونستم دردش چیه ولی هیچ وقت بروش نیاوردم چون یکی از این مدلها تو خونه خودمون داشتیم. هر از چند گاهی متوجه نگاه های گاه و بی گاه تورج رو خورشید می شدم و سرخ و سفید شدنهای خورشید از چشمم دور نمی موند تا بالاخره یه روز تورج طاقت نیاورد و قضیه علاقتش به خورشید رو به من گفت و ازم خواست تا نظر خورشید هم راجع به اون بدونم. من که می دونستم نظر خورشید هم مثبته ولی به تورج این قول رو دادم که با خورشید حرف می زنم. اون موقع خسرو سربازی بود راستش من و خسرو هم به هم بی میل نبودیم و هر از چند گاهی از این نگاه های یواشکی بینمون رد و بدل میشد ولی خسرو جسارت تورج رو نداشت.

با اولین کسی که راجع به موضوع تورج و خورشید حرف زدم شیرین بود. فکر می کردم اونم مثل من هیجان زده می شه ولی نشد و فقط گوش داد و آخرش گفت:خب به خورشید بگو

فردای اون روز با شیرین و خورشید رفتیم سینما و بعد هم رفتیم و سه تا بستنی خریدیم و تو پارک نشستیم تا بخوریم. همون جا سر صحبت رو باز کردم و به خورشید گفتم. اولش کلی سرخ و سفید شد و خجالت کشید تا اینکه شیرین گفت:خب نسیم برو به تورج بگو خورشید موافقه. با این سرخ و سفیدی که این می شه می ترسم الان پس بیفته.

با خنده و شوخی اون روز سه تایی برگشتیم خونه هامون البته خورشید رفت خونه خودشون و شیرین اومد خونه ما و برای تورج شد قاصد خوش خبر. تورج هم حسابی کبکش خروس می خوند. از اون روز به بعد منو شیرین شدیم قاصد و نامه بر این دونفر هواشونو داشتیم تا دور از چشم خانواده ها هم دیگه رو بینن و حرف بزنین اون موقع که مثل الان شما نبود، موبایل و اینترنت و اینا. اون موقع یا تو کوچه پس کوچه ها همو می دیدن یا دزدکی نامه نگاری می کردن. اینا دو نفر هم شده بودن لیلی و مجنون؛ یعنی واقعا لیلی و مجنون که می گن این دونفر بودن تورج بود و همه دین و

ایمونس خورشید. قرارشون این بود که بعد از اینکه دانشگاه تورج تموم شد و رفت سربازی این دو نفر با هم ازدواج کنن. خلاصه تورج درسش رو خونده نخونده رفت سربازی و هر روز منو شیرین باید اه و ناله های خورشید رو تحمل می کردیم. انقدر از دوری تورج گریه می کرد که می گفتم این اگه تو این دوسال کور نشه سوی چشمش حتما کم می شه. تو این گیر و دار خسرو هم سربازیش و تموم کرد و بعد از یه مدت یه روز دیدم خورشید با لب خندون اومد خونمون گفتم ببین حتما تورج براش نامه نوشته ولی تعجب کردم چون تورج هر وقت واسه مامان اینا نامه می نوشت یکی دیگه هم می نوشت و پشتش می نوشت برای خواهرم نسیم. من باید می دونستم که اون نامه رو باز نکرده باید می رسوندم به خورشید ازش پرسیدم که چیه چرا کبکت خروس می خونه گفت: دیشب داداش خسرو داشت راجع به تو با آقاجونم حرف می زد. قرار شد آقاجونم بیاد با آقات حرف بزنه تا بیان خواستگاریت واسه داداش خسروم. نمی دونی چقدر خوشحالم که نسیم.

راستش منم هول شده بودم، خسرو رو دوست داشتم و نظر خودم مثبت بود ولی نمی دونستم نظر خانوادم چیه، همین باعث می شد که یکم دلشوره بگیرم. خلاصه روزا پشت هم گذشت و خانواده خسرو اومدن خواستگاری من و خانواده منم رو حساب شناختی که ازشون داشتن موافقت کردن و من و خسرو نامزد کردیم. چندماهی نامزد بودیم و بعدشم قرار شد که یه عروسی ساده بگیریم و بریم سرخونه زندگی خودمون. تو اون روزا تورج هم مرخصی گرفته بود و تو کارهای عروسی به ما کمک می کرد البته هر جا که خورشید بود تورج همون جاها می پلکید شاید از ازدواج من و خسرو بیشتر از اینکه خودمون خوشحال باشیم تورج و خورشید خوشحال بودن. روزهای خوش با بی رحمی مثل برق و باد می گذشت من دیگه مشغول زندگی مشترک شدم و سرم گرم بود. متاسفانه کار و بار تورج خوب پیش نمی رفت و بعد از سربازیش هم دوسال دیگه به رابطه پنهانی و عاشقانش با خورشید ادامه دادو خورشید هم انقدر عاشقش بود که ده سال دیگه هم پاش می موند. بعد از من شیرین

شد قاصد بین خورشید و تورج اون دونفر انقدر همدیگه رو دوست داشتن تا بالاخره شدن نقل مجلسها و خبر عاشقیشون به گوش خانواده ها هم رسید. به ظاهر که همه موافق بودن و خوشحال که از یه خانواده یه دختر دادن و یکی هم می گیرن همه چیز داشت خوب پیش می رفت جز کار و بار تورج که آقاجون خدا بیامرز، پدر خورشید، یه کم سر همین سخت گیری می کرد و می گفت نمی خواد دامادش پادویی یه مغازه بلور فروشی باشه. بی چاره داداشم شب و روز کار می کرد تا پول جمع کنه ولی این دست دست کردنای آقاجون باعث شد که ورق برگرده. ورق زندگی برگشت هم زندگی خورشید و تورج هم من و خسرو. حواسم پی خونه زندگی خودم بود و فکر می کردم زندگی خیلی خوب و خوشی دارم خدا رو شکر می کردم که یه لقمه نون سر سفره مون هست و تن خودم وشوهرم سالمه. اما چند وقتی می شد که خسرو دیگه اون خسرو سابق نبود! صبح زود می رفت بیرون و شبا دیر برمی گشت خونه تمام حرفمون با هم سلام و خداحافظ و شب بخیر شده بود دیگه به من توجهی نمی کرد و هر وقتم ازش می پرسیدم که چرا این طوری شدی می گفت گرفتاریاش خیلی زیاد شده و کرایه خونه و خرج زندگی مجبورش می کنه بیشتر کار کنه منم بهش حق می دادم و درکش می کردم همون زمان کمی هم که تو خونه بود عین پروانه دورش می چرخیدم تا حداقل تو خونه کمی آسایش داشته باشه. خب اون موقع جفتمون خیلی جوون بودیم و من دلم می سوخت که شوهرم اینهمه بخاطر من و راحتیم زحمت می کنه و کار می کنه. گاهی هم بدخلقی می کرد که داداش تو داره آبروی خواهر منو می بره اسمش رو انداخته سر زبونا و الان لیاقت نداره یه کار خوب واسه خودش دست و پا کنه و دست خواهرمو بگیره ببره سر زندگیش من می گفتم خب داداش من از خدایه که با خورشید ازدواج کنه ولی آقات بهانه کارش رو می گیره اونم می گفت حق با آقامه. گاهی این بدخلقی هاش رو می داشتم پای کار زیادش و خستگیش واسه همین خیلی بهش سخت نمی گرفتم. تو یکی از همون روزا رفتم مغازه بلور فروشی که تورج توش کار می کرد و بهش توپیدم که چرا نمی ری دنبال یه کار پر درآمد دیگه یا چرا یه کاسبی

واسه خودت شروع نمی کنی تا دیگه پا دویی اینو اونو نکنی اون بیچاره هم حسابی ناراحت شد و گفت: نسیم بخدا من الان راحت می تونم با حقوقی که الان دارم خرج یه زندگی ساده رو بدم ولی نمی تونم یه کاسبی از خودم راه بندازم. نمی دونم حاجی چرا الکی کارم رو بهونه می کنه.

منم سر در نمی آوردم اون موقع ها مهتاب هم نامزد کرده بود و درحالی که هم خواهر کوچیکتر خورشید بود و هم با کسی ازدواج کرده بود که تو حجره باباش کار می کرد! هر وقت یکی به حاجی می گفت خب اون دامادتم که پا دوئه باباشه می گفت نه، پدر هرچی داره مال بچه هاشه اکه دو روز دیگه اون باباش سرشو زمین بزاره یه چیز به داماد من می رسه که دخترم گشنه نمونه ولی تورج چی؟ اگه یه روز از اون مغازه انداختنش بیرون با چی می خواد شکم زنش رو سیر کنه؟ حالا مثلا تحصیلات هم داره! ولی درد داداش بدبخت من بی پولی بود و نداشتن یه بابای پولدار که یه جوری زیر پر و بالش رو بگیره.

خلاصه اون روز با ناراحتی از مغازه زدم بیرون، دلم خیلی به حال داداشم می سوخت که دستش به جایی بند نیست. تو همون روزهای شوم بود که یکی به گوش آقام رسوند...

عمه گریه اش گرفت و بغض اجازه حرف زدن رو ازش گرفت! رفتم کنارش نشستم و شروع کردم آروم پشتش رو نوازش کردن در حالی که خودم از چیزایی که شنیده بودم اشکم بی اختیار رو صورتم جاری بود!

عمه بعد از اینکه بغضش رو فرو داد با صدای لرزون ادامه داد: یکی اومد و به آقام گفت که دامادت زن صیغه کرده!

اینا رو وقتی من شنیدم، سقف خونه رو سرم آوار شد و پخش زمین شدم. از اون به بعد زندگی یه روی دیگه شو به همه مون نشون داد من تا پای طلاق از خسرو پیش رفتم اما یه چیز منو مجبور به موندن می کرد اونم وجود نیمایی بود که تو وجود من

داشت شکل می گرفت و هیچ کس جز من از وجودش با خبر نبود تا اینکه اون موقع ای که تو خونه آقام بودم از حالت تهوع ها و حال بهم خورد نام بقیه هم فهمیدن آقام می گفت باید بچه رو سقط کنم و از خسرو جدا بشم ولی من هم شوهر بی معرفتم رو دست داشتم هم بچه امو. ظاهراً همون موقع ها که من فهمیدم تو روزهایی بود که اون زنه دار و ندار خسرو رو بالا کشید و گذاش رفت. خسرو هم از یه طرف رونده و از طرفی مونده شده بود. طلبکارا بهش فشار آوردن و ریختن سرش زندگیش بهم ریخته بود و همه چیز رو هوا بود و از طرفی از خانواده خودش هم طرد شده بود. همون موقع ها جنگ بین خانواده ها هم شروع شد. دیگه نقل من و خسرو نبود! نقل تورج و خورشید بود. دیگه پدر خدا بیامرز خسرو با پادویی تورج مشکلی نداشت عوضش خانواده من پا تو یه کفش کرده بودن که تورج حق ازدواج با خواهر کسی که زندگی خواهرش رو بهم زنده رو نداره!

من بعد از ماه ها خسرو رو بخشیدم و برگشتم سر خونه زندگیم اونم با مخالفت شدید پدر و مادرم ولی من بخاطر بچم از خطای خسرو گذاشتم تا بچه ام بی پدر بزرگ نشه! دیگه نقل خورشید و تورج بود! یکم از تشنجات کم شده بود پدرم می گفت نباید گ*ن*ا*ه برادر رو پای خواهر نوشت، خوب نیست دختر مردم که حالا چندساله اسم پسر ما روشه رو ول کنیم بخاطر گ*ن*ا*ه برادرش ولی مادر من مرغش یه پا داشت. ناله و نفرین بود که به خسرو می کرد و به تورجم می گفت آقت می کنم اگه اسم خورشید رو بیاری این دقیقا روزهایی بود که اگه یکی برای مادرم خبر می آورد که تورج و خورشید هم دیگه رو جایی دیدن خونه ما هم چین جنگ و عزا داری می شد که انگار یکی خدای نکرده مرده واسه همین شد که تورج و خورشید به شیرین متوسل شدن تا بازم بشه قاصد احوالشون!

از اون به بعد شیرین دیگه هیچ وقت اون شیرین سابق نشد با اینکه من دیگه تو خونه پدرم نبودم ولی شیرین همیشه خونه ما بود و پیش مادرم بیشتر از همیشه به تورج توجه می کرد و دورش می چرخید تورجم روی خوش نشون میداد به هوای اینکه دختر

داییش هواشو داره و نامه بر و خبر بیار معشوقشه تو همون گیر و دار ها مادرم واسه خورشید پیغام فرستاد که پاتو از زندگی پسرم بکش بیرون من دختر دایش رو براش نشون کردم! خورشید هم با چشم گریون اومد پیش من تا راست و دروغش رو از من بشنوه منم گفتم اصلا همچین چیزی نیست مگه شیرین همچین آدمیه که به دوستش خ*ی*ا*ن*ت*کنه؟ خلاصه کلی حرف زدم تا خورشید آروم شد. همون روز شیرین هم پاشد اومد خونمون تا به من سر بزنه وقتی خورشید رو اونجا دید چنان رفتار سردی باهاش کرد که من یخ زدم و گفتم شاید دروغی که مادرم به خورشید گفته راست باشه!

به هر حال به خودم نهیب زدم که بی شعور این چه فکریه با خودت می کنی؟ این بود که واسه این که هم خیال خودم رو راحت کنم هم خیال خورشید رو، به شیرین گفتم: شیرین می بینی چه داستانی پیش اومده؟ مامان پاشو تو یه کفش کرده که این دو تا نباید باهم ازدواج کنن! حالا ان شاءالله به زودی اونم راضی می شه. حالا همه اینا یه طرف تو باهاش حرف بزن که حداقل پای تو رو نکشه وسط شیرین اخماش رفت تو هم و گفت: چطور مگه؟

از این حرفش یه نفس راحت کشیدم و گفتم: به خورشید پیغام داده که دست از تورج بکشه چون تورج میخواد با تو ازدواج کنه. انتظار داشتیم رو ترش کنه و از دست مامان ناراحت شه ولی گفت: آهان. خب آره

خشکمون زد هم خورشید قالب تهی کرد و هم من که ماه های آخر بارداریم بود. زیر شکمم تیر کشید! وقتی نگاه های منو خورشید رو دید گفت: خب چیه مگه؟ شما به قسمت اعتقاد ندارین؟ تورج هم دیگه از خورشید دلزد شده با این اتفاقاتی که افتاد تورج هم فهمیده که خورشید براش زن بشو نیست.

خورشید داشت پس میفتاد منم ماه های آخر بارداریم بود و اون حجم از شک و ناباوری برام خوب نبود تا به خودم پیام خورشید با چشم گریون گذاشت و رفت! من

موندم و شیرین. نا گفته نماند که خیلی با هاش بحث و دعوا کردم و اونم گذاشت رفت! رفتم سراغ تورج و با اون بنای دعوا گذاشتم و بهش اجازه دفاع هم نمی دادم تا اینکه فهمیدم داداش بدبختم روحشم خبر نداره و ایستاد به مادرم نگاه کرد که مامان گفت:همینی که من گفتم یا دور خورشید رو خط میکشی یا من آقت میکنم و تا آخر عمر نمی دارم رنگ منو ببینی!

تورج گفت:خب این یه بحثیه دیگه چرا پای شیرین رو وسط می کشی؟مردم آبروشونو از تو خوب پیدا نکردن که ما هی بیایم دست رو دختر مردم بذاریم.

مامانم گفت:من با شیرین صحبت کردم و اون رو برای تو خواستگاری کردم و اونم راضیه!

حالا دیگه هم من هم تورج هر دو مبهوت بودیم نه بخاطر کار سرخودانه مادرمون برای کار شیرین!

بعد از اون من شدم مسئول صحبت کردن با خورشید تا بهش حالی کنم که تمام این حرفها دروغه و تورج هنوز خاطر تو رو خیلی می خواد! خورشید هم افتاده بود رو دنده لج و ارتباطش رو به طور کامل با تورج قطع کرد و از خواب خوراک افتاد! دیگه شده بود یه تیکه پوست و استخون می گفت اگه تورج روی خوش نشون نمی داد شیرین هیچ وقت با صراحت اون حرفها رو جلو من نمی زد حتما تورج یه کاری کرده که شیرین اینقدر شیر شده دیگه!

از طرفی هم تورج رفت با شیرین حرف زد و بهش گفت که مامان از قول خودش حرف زده و تورج در جریان هیچ چیز نبوده. شیرین هم می زنه زیر گریه و هرچی که نباید به تورج میگه که تو یه آدم عوضی هستی که فقط می تونی با آبروی دختر مردم بازی کنی اول خورشید بود و حالا هم من! حرفهای شیرین بدجوری به تورج برخورد و باعث شد تورج رابطه اش رو یه مدت با همه قطع کنه و یه کلمه حرف با کسی نزنه. تو خونه روزه سکوت گرفته بود و فقط شنونده بود. تو همین بگیر ببندا بود که واسه

خورشید خواستگار اومد! هیچ کس انتظار نداشت که خورشید قبول کنه ولی سر لجبازی با تورج و مادرم و شیرین جواب مثبت داد و تورج رو دیوانه کرد. تورج دیوانه شد، مجنون که بود دیگه سر به بیابون گذاشت. رفت پدر خورشید رو دید به دست و پاش افتاد که جلوی این ازدواج رو بگیره ولی حاجی گفت با این رفتارهایی که مادرت با دختر من داره من جنازه اشم رو دوش تو نمی‌ندازم. تورج خُرد شد، شکست، جلو چشمای ما آب شد و از بین رفت ولی هیچ کس نمی‌تونست کاری برایش کنه!

من و عمه بی امان گریه می‌کردیم. آراد هم چشماش پر از اشک شده بود و سرش رو انداخته بود پایین و با انگشت های دستش بازی می‌کرد! عمه یکم ساکت شد و بی صدا اشک ریخت و بعد ادامه داد: هیچ کدوممون باور نمی‌کردیم که خورشید این کار رو کنه حتی شیرین هم باور نمی‌کرد! ولی واقعیت این بود که خورشید ازدواج کرد. شب عروسیش نتونستم برم و یکی دیگه رو جای داداشم کنارش بینم. رفتم خونه خودمون پیش تورج! به معنای واقعی کلمه دیوانه شده بود همش فریاد می‌کشید و به خسرو بد و بی راه می‌گفت. می‌گفت تقصیر شوهر توئه که زندگی من بهم ریخت. می‌گفت خون خسرو رو می‌ریزه. می‌گفت خورشید عروس منه چطور یکی دیگه باید کنارش باشه؟ به مامانم می‌گفت چرا اینکار رو با من کردی مامان؟ مگه من بچه ات نبودم؟! انقدر گفت و داد زد تا اشک مادرم در آورد. انقدر اون شب فشار و استرس رو تحمل کردم که حالم بهم خورد و من رو بردن بیمارستان. می‌گفتن ضربان قلب بچه کند می‌زنه و باید سریع بچه به دنیا بیاد وگرنه خفه می‌شه. همون شب تا صبح من تو بیمارستان درد کشیدم تا صبح فردای اون روز نیما به دنیا اومد. دیگه سرم گرم بچه ام بود، نه خونه مادرم می‌رفتم نه خونه مادر شوهرم. نه خبر از شیرین داشتم و نه خبر از خورشید! فقط دلم پیش داداش بدختم بود و دل‌نگران اون بودم گاهی زنگ می‌زدم به پدر خدا بیامرزم و خبر تورج رو از اون می‌گرفتم که اونم یه آه جیگر سوز می‌کشید و می‌گفت هیچی همون طوری، گوشه خونه است و با هیچکسم حرف نمی‌زنه. تو همون سال یکبار خورشید و شوهرش رو دعوت کردم خونمون به هر حال

خواهر خسرو بود و رفت و آمد باید می بود. شوهرش رو اولین بار همون شب دیدم. خدا رحمتش کنه، واقعا که از مردونگی چیزی کم نداشت. مودب و آقا و متین! عین پروانه دور خورشید می چرخید. خورشیدم خیلی بهش احترام می داشت ولی دیگه نگاهش سوزان نبود! خورشیدی که من می شناختم دیگه اون خورشید سابق نشد که نشد!

صدای آه کشیدن اراد توجه من و عمه رو به خودش جلب کرد! به سقف خیره شده بود که اشکاش فرو نریزن. نمی دونم چرا وقتی اون طوری دیدمش حالم منقلب شد! دیگه حتی ازش دلخورم نبودم...

نسیم: حدود یکسال و نیم گذشته بود و به ظاهر همه چیز اروم شده بود جز حال و روز تورج که یه روز دیدم اومد در خونمون اونم با چشمهای خیس! از خودم بدم اومد وقتی داداشم رو اون طوری دیدم! بردمش تو خونه همین که نشست باز اشک از چشماش سرازیر شد ازش پرسیدم چی شده گفت: می گن خورشید داره مادر میشه آره؟

گفتم: تو این چیزا رو از کجا می دونی؟ کی بهت گفته؟

گفت: اونش مهم نیست تو بهم بگو آره یا نه؟!

گفتم: نمی دونم. ازش خبر به اون صورت ندارم. حالا گیرم باردار باشه چه فرقی به حال تو می کنه؟

گفت: فرق می کنه، به حال من خیلی فرق می کنه. تو یه زنگ بهش بزن ببین راسته یا نه!

خلاصه اون روز انقدر بهم پيله کرد تا مجبور شدم به خورشید زنگ بزنم. وقتی با خورشید حرف می زدم عین بچه ها چسبیده بود به من و به صدای خورشید گوش میداد و گریه می کرد! وقتی خورشید تایید کرد که بارداره صدای هق هق تورجم بلند

شد و من سریع خدا حافظی کردم. باورم نمی شد اونی که کنارم نشسته تورج باشه. بی محابا اشک می ریخت! اشکاش داشت من رو هم از پا در می آورد، آخه می دونین؟ دیدن گریه مردها جیگر می خواد! آدم دلش کباب می شه.

نگاه خیسم رو کشیدم بالا و به آراد نگاه کردم همین که قطره اشکش چکید سریع پشش زد و نگاهش رو از من دزدید.

نسیم: تورج که آروم شد بهش گفتم واسه چی این طوری می کنی؟ اون که خیلی وقته از دستت رفته.

گفت: نسیم بخدا باور نکردم! تو این یکی دوسال باور نکردم که خورشید من رو زد کنار و با یکی دیگه رفت. همش می گفتم اون نمی تونه طاقت بیاره و بر می گرده پیش خودم! ولی حالا که خبر مادر شدنش رو شنیدم.... این یعنی دیگه هیچ وقت مال من نمی شه!

اون روز کلی باهاش حرف زدم و گفتم آخه این چه فکری بود که تو می کردی؟ چرا منتظر بودی که اون از شوهرش جدا و بیاد سمت تو! هر چی باهاش حرف زدم انگار که تورج تو یه دنیای دیگه بود! آخرشم بلند شد و بدون هیچ حرفی رفت. بازم همه چیز یه مدت آروم شده بود و هر کسی زندگی خودش رو می کرد و هیچ کس تو خبر از دل تورج و خورشید نداشت. نا گفته نماند که شیرین تو این مدت عین پروانه دور تورج می چرخید! خب اونم عاشق بود و نمی شد براش خرده گرفت دیگه! اونم تو دلش خبرایی بود که ما نمی دونستیم، هر چی هم تورج باهش بد رفتاری می کرد بازم شیرین پا پس نمی کشید بعدها فهمیدم بعضی خبرهای مربوط به خورشید رو شیرین به تورج می داد. آراد که به دنیا اومد باز تورج اومد سراغ من! اینبار دیگه براش رو ترش کردم و گفتم برادر من دست از سر زن مردم بردار بخدا به پیر به پیغمبر معصیت داره همش داری به زن یکی دیگه فکر می کنی اون الان شوهر داره، بچه داره... به اینجا که رسیدم گفت: آره، می دونی نسیم؟ اسم پسرشم گذاشته آراد! دیدی

هنوز به من فکر می‌کنه؟ آگه نه که اسمی رو که من واسه پسر مون انتخاب کرده بودم رو نمی‌داشت رو بچه ی اون مرده.

دیگه حال و روز تورج خیلی برام نگران کننده بود، یعنی تا حالا کسی رو تا اون حد عاشق ندیده بودم! داشتیم به همین چیزا فکر می‌کردم گفت:اون منو فراموش کرده نسیم نه؟

گفتم:آره، توام فراموشش کن.

گفت:پس چرا اسم پسرش رو آراد گذاشته؟

واسه اینکه آرومش کنم گفتم:خب آخه علی آقام اسم آراد رو دوست داره. خودش گفت آگه یه روز پسر دار شم اسمش رو می‌ذارم آراد چون با اسم منم میاد.

باز اخمهای تورج رفت تو هم و قاطی کرد! درست شده بود عین پسر بچه ها که هر ساعت اخلاقشون تغییر می‌کرد. اون روزم بدون هیچ حرفی گذاشت رفت. یکی دوساعت بعدش مامانم بهم زنگ زد، دیدم صدایش شاده پرسیدم که چی شده گفت تورج بالاخره سر عقل اومده می‌گه می‌خواد زن بگیره! همین طوری گیج و مات بودم که مامان ادامه داد:خودش بهم گفت، گفت می‌خواد شیرین رو بگیره. وا رفتم و نشستم رو زمین خورشید با خودش لج کرد بعدشم نوبت تورج شد. می‌دونستم تو این داستان هر سه نفر احساساتشون تباه شده است هم خورشید و تورج و هم شیرین!

مامان خیلی سریع تر از اون چیزی که فکرش رو می‌کردم سور و سات عروسی تورج رو راه انداخت انگار فقط مامان و شیرین خیلی خوشحال بودن. وگرنه غم از چهره همه هویدا بود حتی دایی و زندایی. اونا هم راضی به این وصلت نبودن ولی بخاطر دل دخترشون کوتاه اومدن. اون روز از تورج پرسیدم چرا اینکار رو کردی؟ گفت:شیرین می‌خواست. می‌گه عاشق منه، هزار حداقل اون این وسط به عشقش برسه

گفتم: تو برایش چی داری؟

گفت:هیچی. من دلم دست یکی دیگه جا مونده. من از شیرین هیچ توقع و انتظاری ندارم، جز اینکه من رو پدر کنه. به خودشم گفتم، گفتم هیچ وقت از من عشق و دوست داشتن نخواه چون تو این سینه دیگه قلبی نیست.

اون روز تورج بیشتر شبیه عزادارا بود تا دامادا. دیگه بعد از اون هر کسی سر زندگی خودش بود و هر از چند گاهی هم دیگر رو می دیدیم. تورج یه آدم خیلی جدی و خشک شده بود که انگاری با خودشم قهره شیرین هم اون اوایل ناراضی به نظر نمی اومد تا اینکه تصمیم گرفتن بچه دار بشن و نشد! به هر دری زدن نشد. تورج شیرین رو پیش همه دکترای تهران برد و نشد. از شیرین کلافه تر و ناراحت تر تورج بود که انگار این زندگی رو از اولم فقط بخاطر یه بچه شروع کرده بود.

تو همون گیر و دار بچه دار نشدن شیرین بود که من نیلا رو حامله شدم، چند سال از ازدواج شیرین و تورج می گذشت تو همون روزا بود که یه روز خورشید اراد رو برداشت آورد خونه ما تا با نیما بازی کنن...

این رمان در نگاه داندلود آماده شده است

www.negahdl.com

عمه یه نگاه به اراد انداخت و یه لبخند زد و رو به من گفت:این دونفر حکایتها دارن با هم.

یه نفس عمیق کشید و گفت:خورشید اون روز گفت:از شیرین چه خبر؟زندگیشون خوبه؟

راستش اصلا انتظار نداشتم خورشید همچین چیزی بپرسه و سر حرف رو باز کنه. منم که خیلی وقت بود با کسی حرف نزده بودم و دلم بدجور پر بود. نشستم کنار رفیق قدیمم و شروع کردم برایش حرف زدن. گفتم:تو این چندسال که از دور همه چیز خوب

به نظر می رسه اگه هم سر و صدایی بوده از خونه خودشون بیرون نیومده خدا رو شکر. الان فقط یه مشکل دارن و اونم بچه است.

خورشید فقط شنونده بود که بهش گفتم: خورشید شیرین رو نفرین کردی؟

خورشید نگاهم کرد و گفت: نه به جان آرادم، من که زندگی خودم رو دارم شوهرمم خیلی مرد خوب و فهمیده ای هست واسه چی باید مردم رو نفرین کنم، نفرین بر می گرده و دامن خود آدم رو می گیره. ولی نسیم خیلی ها این وسط دلم رو سوزندن تو که شاهد همه چیز بودی مخصوصا شیرین و مادرت.

راست می گفت، منم شرمنده بودم و حرفی برای گفتن نداشتم. از شرمندگی بلند شدم و رفتم تو آشپزخونه. یادمه وقتی برگشتم دیدم خورشید نگاهش خیره روی آراد و نیماست، صداش زدم که به خودش اومد. اون روز خورشید یه چیزی گفت که لرزه به تنم انداخت! راست می گم مرغ آمین همیشه در راهه، اون روز هم مرغ آمین از شونه های خورشید پر کشید و من هیچ وقت فکر نمی کردم خدا خواسته دلش رو این طوری برآورده کنه.

-چی گفت مگه؟

نسیم: اون روز خورشید شیرین رو نفرین کرد و به قول خودش حالا اون نفرین دامن خودش رو بیشتر گرفته.

با تعجب من و آراد داشتیم نگاهش میکردیم که گفت: اون روز بهم گفت نسیم آراد رو نگاه. دردش به سرم بخوره ماشاءالله بچه ام خیلی دختر کشه ها!

منم خندیدم گفتم: ان شاء الله خدا برات نگه داره.

گفت: خداکنه شیرینم مشکلش حل شه و یه دختر بیاره.

گفتم: ان شاء الله.

خورشید گفت: می‌دونی نسیم؟ دوست دارم دختر شیرین هم عاشق آراد من شه.
دهنم از این حرفش باز موند. یادمه اون لحظه تنم یخ کرد و گفتم: آخه چرا؟
گفت: آخ دوست دارم دخترش عاشق آراد من شه و من نذارم اینا بهم برسن. آخه
می‌دونی؟ دخترا خیلی سخت عاشق می‌شن، می‌خوام اون موقع شیرین یه خورشید
دیگه رو از نزدیک تو خونه اش ببینه، ببینه که من چی کشیدم.
بهش گفتم: دست بردار خورشید، جواب بدی رو که با بدی نمی‌دن. بعدشم خندیدم و
بهش گفتم: اون وقت من به برادرزادم میگم تو چه نقشه ای تو سرت داری.
اون روز جفتمون خندیدیم، ولی خورشید یادش رفت دعا کنه که پسرش عاشق دختر
شیرین نشه و منم یادم رفت که حواسم بیشتر به برادر زادم جمع باشه.
حدود یکی دوماه بعد خبر خوش بارداری شیرین همه چیز رو از یاد من برد و بعدشم
که شادی خانم ما به دنیا اومد و تورج بازم دست‌خوش تغییر شد. کم و بیش می
خندید و عشق بازم به زندگیش برگشته بود و همه ی اون عشق شد برای شادی.
شیرین بی‌چاره هرروز افسرده تر میشد و بعد هم که مرض قند اومد سراغش. این
وسط خورشید و شیرین و تورج هیچ‌وقت لذت عشق زناشویی رو نفهمیدن و هرچی
بود عشق به فرزند بود شاید این وسط تنها کسی که عاشق زنش بود پدر خدا بیامرز
آراد بود.

این رمان در نگاه داندلود آماده شد

www.negahdl.com

آراد: که خدا زود ازم گرفتش تا نباشه و این روزا رو ببینه. قبلنا هر جا که به مشکلی می
خوردم و پشتم خالی بود به خدا گلایه می کردم که چرا انقدر زود بابام رو ازم گرفت
ولی حالا می فهمم حکمت خدا چی بوده. خوب شد بابام نیست که با شنیدن این چیزا
غرورش بشکنه. خیلی خوشحالم که بابام عاشق مُرد، هم عاشق زنش بود و هم

عاشق بچه اش. به پدر من خ*ی*ان*ت شد، وقتی تمام این سالها زنش کنار اون به یکی دیگه فکر می کرد، به شیرین خانم هم همین طور ولی اون خودش این زندگی رو انتخاب کرد.

نسیم:آراد جان، پدر تو این قدر خوب بود که مادرت رو...

آراد:یه آدم نمی تونه دوبار عاشق شه زندایی. ادما یکبار عاشق می شن و بعد از اون فقط می تونن دوست داشته باشن. مادر منم پدرم رو دوست داشت ولی مطمئنم که هیچ وقت عاشقش نشد.

بعضم ترکید:ولی مادر بدبخت من نه عشق رو تجربه کرد و نه دوست داشتن رو! عمه من رو در آغوش کشید و گفت:من صادقانه همه چیز رو براتون تعریف کردم شاید پدر مادراتون راضی نباشن ولی من این کار رو کردم پس جنبه داشته باشین و قضاوت الکی نکنین.

آراد:زندایی چرا اون روز خونه ما همه ی این چیزا رو نگفتین؟!

نسیم:تا همونجا هم که گفتم دیدی که چی شد! نیما دستش رو برید و بعد از اون دیگه هیچ وقت با پدرش حرف نزد. همیشه یا داره ازش فرار میکنه یا وقتی می بینتش فقط یه سلام میگو که فقط خودش می شنوه.

خسرو هم بخاطر کارش خیلی تاوان پس داد، از همون موقع که مامانم و تورج باهاش حرف نمی زنن، دیگه چطوری بشه که بخاطر بچه ها وقتی یه جا جمع میشیم همه یه جا حضور داریم ولی تورج هنوز هم نتونست دلش رو با خسرو صاف کنه، مامانم همین طور. تو این سالها واسه اینکه بچه ها از اختلافات بویی نبرن فقط نقش بازی کردیم. خسرو هم چوب جوونیش رو خورد، تاوانش رو هم داد. بعد از اون ماجرا مرد بدی برای من نبود و همیشه سعی کرد کارش رو جبران کنه، منم سعی کردم ببخشمش ولی افسوس که یه چینی بند خورده هیچ وقت مثل اولش نمی شه.

عمه رو کرد به من و گفت: شادی جان؟ تو دیگه الان همه چیز رو می دونی. تصمیمت درباره این پسر ما چیه؟ می بخشیش؟ هر چند آراد اصلا کار درستی نکرد که تو رو اون طوری از خودش روند، باید می موند و همه چیز رو همون دوسال پیش بهت می گفت. اونم بخاطر مادرش لای منگنه بود...

این رمان در نگاه داندلود آماده شده است

www.negahdl.com

-عمه چیزایی که شنیدم خیلی برام سنگین بود. بزارین...

یکی شروع کرد در آپارتمانشون رو به شدت زدن، همه با تعجب به در نگاه می کردیم که عمه از جاش بلند شد و گفت: یا خدا، کیه این؟

من و آراد نگاه می کردیم تا ببینیم کیه که این طوری به در می کوبه عمه تا در رو باز کرد یه خانم چادری پرید تو و همون طور که زار میزد رو به عمه گفت: آراد من کو؟ بعد سر چرخوند و تا آراد رو دید می تونم بگم تقریبا از حال رفت آراد سریع دوید سمتش و گرفتش تو بغلش.

نیما هم اومد تو و در رو بست و به آراد و مادرش نگاه می کرد. همه داشتن گریه می کرد، انگار اشک ناخواسته از چشممون سرازیر می شد و هیچ اختیاری از خودمون نداشتیم.

آراد مادرش رو سخت تو آغوشش گرفته بود و مامانش هم چنان زار می زد و فقط آراد آراد می گفت، یه چیزایی هم می گفت که من متوجه نمی شدم. مادرش انقدر تو بغل آراد زار زد که هق هقش تبدیل به سکسکه شد! آراد آغوشش رو شل کرد و شروع کرد با گوشه چادر مادرش رو باد زدن. عمه هم آروم می زد به صورتش و هی صداش می زد. من هم چنان از دور نگاهشون می کردم که نیما رو به من گفت: یه لیوان آب بردار بیار

سریع رفتم از تو آشپزخونه یه لیوان آب برداشتم و رفتم سمتشون، آراد پشتش به من بود و مادرشم عین بچه ها گرفته بود تو بغلش. نمی تونستم مادرش رو ببینم ولی صدایش رو می شنیدم که بریده بریده داشت با آراد حرف میزد، دیگه جلوتر رفتم و سر جام ایستادم

خورشید:چرا منو گذاشتی رفتی؟ تو نمی دونستی همه دار و ندار منی؟ آدم با مادرش این طوری می کنه؟ نمی دونی سوی چشم من تویی؟

آراد:غلط کردم رفتم، نفهمیدم قربونت برم من. گریه نکن دیگه! بخدا نوکریت رو می کنم...جان آراد گریه نکن.

مامانش دوباره گریه رو از سر گرفت، با اینکه بی حال بی حال شده بود ولی هم چنان گریه می کرد، همه داشتن سعی می کردن آرومش کنن

آراد:مامان جان؟ دیگه برای چی گریه می کنی؟ ببین من الان اینجام....

آروم چند قدم رفتم جلوتر و کنار عمه رو زانوهایم نشستم و آروم به عمه گفتم:یکم آب بهشون بدین.

عمه کنار مادر آراد نشسته بود، آب و گرفت و یکم بهش داد. حالش که یکم جا اومد ریتم نفس هاش هم منظم تر شده بود که خودش رو یکم از بغل آراد کشید بیرون و نشست. یهو سرش رو چرخوند سمت من و نگاهم رو غافلگیر کرد. از نگاهش جا خوردم، انگار که نگاهش تا عمق جون آدم رو می سوزوند! چشماش جفت چشمهای آراد بود، پس آراد این چشمهای خاکستری رو از مادرش به ارث برده درست مثل من که چشمام شبیه چشمهای بابام بود! حتما چشمهای منم اونو یاد چشمهای سبز و وحشی بابام انداخته که اینطوری زل زده تو چشمام! ای دنیا توف بهت بیاد که انقدر بد می چرخه!

آروم دستش رو آورد بالا که ترسیدم و به پای عمه چنگ انداختم! عمه دستم رو گرفت تو دستش که یعنی آروم باش. خورشید دستای سردش رو گذاشت رو صورتم.

خورشید: با این چشمها پسر منو از پا در آوردی؟

عین بچه های بی پناه که یه غریبه دور از چشم پدر و مادرشون دعواشون می کنه چونم شروع کرد لرزیدن، قورت دادن بغضم برام سخت بود اشک از چشمام اومد پایین که با انگشتش اشکم رو گرفت

خورشید: چرا گریه می کنی؟ من که چیزی نگفتم!

هم چنان نگاهمون بهم قفل بود انگار داشتیم یجور دوئل می کردیم. من زبونم قفل شده بود. صدا از کسی در نمی اومد که دوباره گفت: از من بدت میاد نه؟

سرم رو به چپ و راست تکون دادم که یعنی نه! بازم اشکم ریخت. دستم رو از دست عمه کشید بیرون و گذاشت رو قلب آراد که رو به روی من نشسته بود! از حرکتش خیلی جا خوردم...

خورشید: اگه صداشو نمی شنوی حداقل حسش کن! ببین چطوری داره می کوبه، گریه نکن...

این بار بغضم بدجوری شکست و بلند زدم زیر گریه! دستم رو پس کشیدم و های های گریه کردم! راست می گفت قلب آراد تند تند می کوبید!

عمه هم آروم گریه می کرد و آراد سعی داشت اشک هاش رو هی پس بزنه.

خورشید: چرا گریه می کنی؟ من باید گریه کنم که دوسال جیگر گوشه امو ندیدم...

نمی دونم چرا ولی ناخواسته گفتم: مامان من آدم بدی نیست!

اشک از چشماش فرو ریخت ولی لبخند زد و گفت: هیچ مادری بد نیست. منم بد نیستم، بد آراد رو نمی خواستم ولی دوسال پیش زخمهای دلم سر باز کرده بود.

لبخندش پررنگ تر شد و گفت: ولی شاید همون دوسال پیش می دیدمت این چشمها من رو هم جادو می کرد!

برگشت سمت آراد و نگاهش کرد بعد سرش رو مادرانه به آغوش کشید و غرق ب*و*س*ه کرد. همون طوری که گریه می کرد می گفت: دردت به جونم پسر، چرا انقدر لاغر شدی؟ مادر تو ببخش آراد، مادر تو ببخش....

نیما: ای بابا، غرق شدیما حالا هی نوبتی آبغوره بگیرین! پاشین ببینم بابا

بعد آراد رو از بغل مادرش کشید بیرون و گفت: تو بلند شو من با تو کار دارم

آراد بلند شد و ما هم بلند شدیم، عمه کمک کرد تا خورشید خانم هم بلند شه. آراد یهو نیما رو کشید تو بغلش و گفت: مرسی که بودی و نداشتی مادرم تنها بمونه.

نیما داشت سعی می کرد آراد رو از خودش جدا کنه: برو گمشو، با این کارها نمی تونی منو خر کنیا، من تا تو رو آدم نکنم ولت نمی کنم که!

آراد از نیما فاصله گرفت و رو به روی هم ایستادن که نیما یه نگاه بهش کرد و گفت: عمه اینو نگاهش کن بین جدی جدی آراده؟ بیشتر شبیه تارزان می مونه همه خندیدن که نیما گفت: حالا باید کرک و پرش رو بریزیم بعد ببینیم خودشه یا نه! خورشید: قربون چشماش برم، هرجوری هم که بشه چشمای پسر من تو دنیا تکه!

نیما: ایــــــــش!

نیما خوب تونسته بود همه رو از اون حال و هوای غم دور کنه.

نیما: ببینمت؟ به به، انگار یکی قبل من بادمجون پا چشمت کاشته که دستشم درد نکنه

آراد: دیگـــــــــه، کتک خوردشونیم دیگه!

نیما: کتک خودشــــــــونین؟

بعد رو کرد به من و گفت:آره شادی؟

عمه و مادر آراد هم با تعجب برگشت سمت من که من با تعجب گفتم:یعنی من زورم بهش می رسه؟!

خورشید:خودتو دست کم نگیر خانم، شما اگه زورت به پسر ما نمی‌رسید الان حال و روزش این نبود

نیما:وااای مادرشوهر بازی...

بعد شرو کرد ناخوناشو بهم کشیدن

نیما:خب عمه جان می‌گفتی...

م سرمو انداختم پایین و بقیه شروع کردن خندیدن.

خورشید:نیمای پدر سوخته کم بین عروس و مادر شوهر دعوا بنداز.

ا تعجب چشمام گرد شد ولی سرم رو نیاوردم بالا!

نیما:جان؟! حالا من یه شوخی کردم.

به اصرار عمه یکم دیگه اونجا موندم ولی اصلا نمی‌تونستم سرم رو بالا بگیرم! انگشت های دستم رو انقدر فشار داده بودم که سرخ شده بود. خیلی معذب بودم.

آراد و مادرش کنار هم نشسته بودن و مادرش هی عین بچه ها آراد رو نوازش می کرد هی دست به صورتش می کشید، گاهی نمی‌تونست خودش رو کنترل کنه و می زد زیر گریه انگار نمی‌تونست باور کنه که آراد کنارشه و برگشته! آراد سعی می کرد آرومش کنه هی ازش عذر خواهی می کرد و اظهار پشیمونی می کرد. عمه هم سعی می کرد که هی با خورشید خانم حرف بزنه و از اون حال و هوا دورش کنه. نیما هم که طرف دیگه

آراد نشسته بود و برایش خط و نشون می کشید و گه گاه دور از چشم مادرش دوتا فحش ریزم نثار روحش می کرد!

واقعا دیگه نشستن اونجا برام سخت شده بود! آروم از جام بلند شدم و آهسته گفتم: با اجازتون من دیگه می رم!

نگاه ها به طرف من چرخید عمه بلند شد و گفت: کجا عمه جون؟!

-باید برم خونه عمه، کار دارم

نسیم: ای بابا، شام بمون دیگه. زنگ می زنیم نیلا و آرمین هم بیان دور همیم خوش می گذره.

خورشید: نسیم رو من و آراد هم حساب نکن! ما هم می ریم

نسیم: ای بابا! چرا؟ یه لقمه نون پنیر نداریم دور هم بخوریم؟

خورشید: پسرم نباید بیاد خورش؟ یکم مادر پسری حرف بزنیم، ببینم کجا... کجا بود این دوسال...

دوباره زد زیر گریه!

آراد: ماما؟!

نیما: نوچ! عمه بیا راجع به آراد حرف بزنیم هان؟! رفته بود سربازی

خورشید: سربازی هم رفته بود مرخصی می اومد به مادرش سر می زد

نسیم: حالا دیگه گذشته مهم نیست. مهم الان که پیشته.

آراد: زندایی راست می گه. انقدر گریه نکن قربونت برم، بخدا این اشکها باعث می شه هر دقیقه خودم رو لعنت کنم

نیما: گریه کن عمه جان، گریه کن.

خورشید خانم همون طور که گریه می کرد به حرف نیما خندید! منم یه لبخند کوچیک زدم و سرم رو انداختم پایین. نه به اون عصبانیت بعد از ظهرش نه به لوس بازی الانش! اوه راستی الان ساعت چنده؟!

به ساعت نگاه کرده ساعت نه شب شده بود! ای وای چقدر گذشته بود!

-خب دیگه من زحمت رو کم می کنم.

نسیم: این حرفها چیه قربونت برم؟ خونه خودته اینجا!

نگاهم رو چرخوندم سمت جایی که آراد و مادرش نشسته بودن. جفتشون داشتن به من نگاه می کردن. نگاه آراد سوزان بود، انگار که می خواست یه چیزی بهم بگه. ولی نگاه مادرش... نمی دونم جنس نگاهش چجوری بود! ولی هرچی که بود باعث می شد من هول و دستپاچه بشم. آرام گفتم: خدا حافظ

مادرش از جاش بلند شد و اومد نزدیکم، چشماش بازم پر از اشک بود! دست راستش رو آورد بالا تا باهام دست بده! راستش یه کم جاخوردم ولی منم دستهای سردم رو آوردم بالا تو دستهای گرمش قرار دادم، دستم رو فشرد و دست چپش هم گذاشت رو دستم.

خورشید: دستات چقدر سرده!

چیزی نداشتم که بگم. اونم فرصت جواب دادن رو از من گرفت و گفت: من هم آدم بدی نیستم!

لبخندی زدم و گفتم: می دونم! ماما که بد نمیشن

خندید و گفت: ولی من دل بچه ام رو شکوندم. همون طوری که خدا تو قرآنش بچه ها رو امر به احترام پدر و مادر می کنه، پدر و مادر رو هم موظف به خیلی کارا در مقابل فرزنداشون می کنه. خدا من رو ببخشه! من هم دل آرادم رو شکستم هم دل تو رو...

سرم رو انداختم پایین.

خورشید: منو می بخشی؟

-از شما چیزی تو دلم نیست.

خورشید: راست می گی؟

-بله.

خورشید: چرا؟ اگه من نبودم شاید خیلی چیزا الان فرق می کرد. شاید شما الان سر خونه زندگیتون بودین. من اگه جای تو بودم از خودم متنفر می شدم...

-الان از مادر بزرگ منم متنفرین...

خورشید: من اهل دروغ و خودشیرینی نیستم. ازش متنفر بودم!

به عمه نگاه کردم که سرش رو انداخت پایین!

خورشید: ولی بخشیدمش.

-چرا؟

خورشید: از وقتی که دیدمت بخشیدمش. بخدا راست می گم

نگاهش کردم. زل زدم تو چشمهای خاکستریش، چشمهایش خیلی قشنگ بودن! پدر منم یه روزی عاشق این چشمها بوده. شایدم هنوز باشه!

آراد راست می گه، پدر منم یک عمر به زنی که فقط تو شناسنامه زنش بوده خ*ی*ان*ت کرده.

-مادرم...

لبخند زد و گفت: می بخشمش.

گنگ نگاهش کردم که گفت: هر وقت چیزی رو که خواستم بهم داد می بخشمش!

گیج شدم، فکر کنم فهمید دارم به چی فکر میکنم که دندون های ردیفش رو به نمایش گذاشت و گفت:هر وقت تو رو داد به پسر من منم می بخشمش، قول می دم. آب دهانم رو قورت دادم و سرم رو انداختم پایین.

خورشید:تو که انقدر خوب و مهربونی.... آراد منم می بخشی؟ اون گناهی نداره، همش تقصیر من بود!

باز هم اشک از چشماش جاری شد.

نیما:عمه جونم، شما که از شادی خوب و مهربون ترین چرا از همون اول کوتاه نیومدین؟

خورشید:خدا از سر تقصیراتم بگذره. وقتی یاد کارام میفتم دوست دارم زمین دهن باز کنه منو بکشه پایین. آتیش انتقام عین چی افتاده بود به جونم! فکر می کردم خدا خیلی دوسم داره که دعای بیست،سی سال پیشم رو برآورده کرده، فکر می کردم خدا اینکار رو کرده که من انتقامم رو بگیرم، دیگه نمی دونستم که آتیش این انتقام اول از همه دامن خودم رو می گیره...

چشمم به آراد افتاد که سرش رو انداخته بود پایین. از دیدن ناراحتیش احساس کردم قلبم فشرد شده شد! این فشردگی هیچ چیزی جز عشق نمی تونه باشه. من هر کسی رو بتونم گول بزنم سر خودم رو نمی تونم شیره بمالم که هنوزم می خوامش که بعد از اون هیچ رویایی برای آینده ام نداشتم، که تو این دوسال یک شب هم نبود که بهش فکر نکنم. اینا واقعیت هایی بود که من نمی تونم کتمانسون کنم. من با آراد تکمیلیم.

خورشید:دخترم؟ازت خواهش می کنم گ*ن*ا*ه من رو پای آراد ننویس. نذار این....

-:بههم اجازه بدید...اجازه بدید که بیشتر فکر کنم

نگاه آراد عین تیر به قلبم نشست! نگاهش برق می زد، انگار از لابه لای حرف های من دوستت دارم رو شنیده بود.

خورشید:باشه دخترم.

جلو تر اومد و من رو کشید تو بغلش! آرام در گوشم گفت:من اگه کاری کردم هیچ مشکلی با تو نداشتم. فقط زخمهای قدیمم سر باز کرده بود و آتیش انتقام تو دلم شعله ور شده بود.

بعد صداش رو بیشتر آروم پایین و گفت:خیلی دوستت داره، خیلی! نا امیدش نکن. منم آرام دست هام رو آوردم بالا و خیلی آهسته گذاشتم دوطرف پهلوش. آراد داشت با لبخند بهمون نگاه می کرد. نگاهم افتاد به نیما که کنارش نشسته بود و یه قیافه مسخره به خودش گرفته بود، تا دید دارم نگاهش میکنم برام شکلک در آورد که باعث شد خنده ام بگیره

نیما:عمه، می گم من از امشب باید کجا بخوابم؟

خورشید خانم من و رها کرد و رو به نیما گفت:سر جات دیگه عمه

نیما:مشکل دقیقا همینیه دیگه! قبلا که اینجا می خوابیدم، دوسالم هست که خونه شما مستقرم، الانم که مسافرت اومده. من الان اینجا بلاتکلیفم

نسیم:برگرد بیا خونت دیگه پسر

نیما:ای بابا، آخه جام عوض می شه بد خواب می شم

خورشید:مسافرمو که همین روزا دوباره راهی می کنم، تو بیا بشو پسر من

نسیم:واه خوبه دیگه! پسر منو خوب صاحب شدیا

نیما با آرنج زد به پهلوی آراد و گفت:نگاه کن، سر من دعواست...

به حرف نیما خندیدیم که از جاش بلند شد و گفت:من نمی دونم والا، یجوری با هم به توافق برسین. من که دوسال ازدوایم عقب افتاده، هر کی منو پذیرفت باید با خرج عروسی بپذیره

خورشید: الهی قربونت برم، خودم دامادت می کنم. اصلا واسه جفتون با هم عروسی می گیرم

نیما: ایــــــــش، حالا خیلی از این دو نفر خوشم میاد؟

آراد: دلتم بخواد

نیما: دلم نمی خواد. پاشو از خونه ما برو بیرون، تارزان

داشتیم به دیوونه بازی های نیما می خندیدم که نگاهم به نگاه خندون آراد گره خورد.

*****این رمان در نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

پشت در خونه توقف کردم، هیچ وقت ماشینم رو نمی بردم تو خونه همونجا بغل در پارک کردم و ماشین رو خاموش کردم.

چیزایی که امروز شنیدم برام باورش کمی سخت بود. اگه از زبون هر کسی جز عمه می شنیدم باورش نمی کردم!

هیچ کس همچین تصوراتی از پدر و مادرش نداره اگر هم یه تصویر عاشقانه بخواد از پدر و مادرش بسازه تو اون تصویر پدر و مادرش رو کنار هم قرار می ده، هیچ وقت نمی تونه یه شخص سوم رو هم بهشون اضافه کنه.

اگه همون دوسال پیش می دونستم باعث جدایی من و آراد مادرشه از مادرش تا سر حد مرگ نفرت پیدا می کردم. اونم بدون اینکه دلیل مخالفتش رو بدونم!

ولی حالا... خودم رو گذاشتم جای اون! واقعا تحمل همچین چیزی خیلی سخته که تو عاشق یکی باشی و اون وقت دوست صمیمیت با اینکه می دونه تو چقدر عشقت رو دوست داری بیاد و تصاحبش کنه! هر چند مادر جون راه رو برای مادرم باز کرد ولی کار مامان خیلی بی معرفتی بود.

آه، اصلا من چرا دارم قضاوت می کنم؟ مگه آدم عاشق عقل و منطق سرش می شه؟ خب مادر منم لابد عاشق بابام بوده که دست به همچین کاری زده دیگه!

بی چاره حتما فکر می کرده می تونه بابا رو عاشق خودش کنه! اونم تو این بازی یه بازنده بوده و یک عمر کنار مردی زندگی کرده که...

صدای زنگ موبایلم منو از هیپروت کشید بیرون! گوشی رو از تو کیفم در آوردم دیدم باباست به ساعت نگاه کردم ساعت یازده بود! امشب پاک همه چیز از دستم در رفته.

—جانم؟

بابا: کجایی تو دختر؟

—: درم بابا، ببخشید کنار نیلا همیشه ساعت از دستم در می ره

بابا: بیا بالا

قبل از اینکه از ماشین پیاده شم در رو از بالا برام باز کرد و تلفن رو قطع کرد.

وقتی رفتم بالا مامان حسابی تویخم کرد که چرا انقدر دیر اومدم

مامان: حالا که ماشین داری فکر می کنی نصف شب باید بیای خونه؟

—: با نیلا رفتیم خونه عمه، دیگه اصلا حواسم به ساعت نبود. درضمن مگه من چندبار تا

حالا این موقع بیرون موندم که همچین حرفی می زنین؟

مامان: همه چیز از اولین بار شروع می شه دیگه!

—: چقدر جالب! تا الان همیشه فکر می کردم همه چیز از آخرین بار شروع می شه

مامان: واه، ببین تو رو خدا! دختره بی تربیت داره منو مخسره می کنه! شما یه وقت

هیچی بهش نگی آقا تورج

—: مسخره چیه مامان خانم، داشتم شوخی می کردم

بابا از جاش بلند شد و دستش رو دور شونه ام حلقه کرد و پیشونیم رو بوسید و رو به مامان گفت: آخرین بارش بود دیگه. نه دیر میاد، نه دیگه با تو شوخی می کنه.

خودم رو تو بغل بابا بیشتر جا دادم و گفتم: اولی رو قول می دم ، ولی دومی رو نه!

بابا خندید و منو بیشتر به خودش فشار داد، منم دستم رو انداختم دور کمرش

مامان: عجب رویی داری تو! البته منم اگه بابام این بود همینجور پرو می شدم، تقصیر تو نیست.

بعد هم از جاش بلند شد و رفت سمت اتاقشون. اتاقشون! چه کلمه ی غریبی...

-:مادر جون کجاست؟

بابا: خوابه.

-:باشه، منم می رم بخوابم

بابا: شام خوردی؟

واقعیت این بود که از ساعت نه و نیم که از خونه عمه زدم بیرون چیزی نخوردم و اشتها هم نداشتم ولی به بابا گفتم: مهمونی بودما!

بابا: اوه حواسم نبود. باشه، شبت بخیر بابا خوب بخوابی

-:شب شما هم بخیر

از خواب پریدم، احساس می کردم از طبقه پایین سر و صدا میاد. توجهی نکردم و سعی کردم بازم بخوابم همین که چشمهام رو بستم صدای جیغ و بعد هم شکسته شدن چیزی از پایین اومد!

بلند شدم و سر جام نشستم، نه مثل اینکه خواب نبودم و سر و صدا ها واقعا از پایین بود!

سریع از اتاق رفتم بیرون، صدای گریه مامان و داد و بیداد بابا می اومد و مادر جون هم سعی داشت آرومشون کنه!

سریع رفتم پایین، دیدم مامان پشت میز غذاخوری نشسته و گریه میکنه و بابا هم کلافه سالن پذیرایی رو بالا پایین می ره

-چی شده؟

مامان برگشت و من و نگاه کرد و با صدای دو رگه ای گفت:چی شده؟! چی می خواستی بشه؟ خوب دیروز شست و شویی مغزی کردنت؟ چیا در گوشت خوندن هان؟ چی بهت گفتن؟ مادرت رو خوب جلو چشما ت خوار و ذلیل کردن؟

-چی میگی مامان؟

جیغ کشید:باید از رو جنازه من رد شی بذارم با پسر خورشید ازدواج کنی...

بابا:تمـــــومش کن دیگه شیرین! اون برای ازدواج به رضایت پدرش نیاز داره نه مادرش.

خونه غرق سکوت شد! مامان با حالت شوک ایستاد و بابا رو نگاه کرد. مادر جون هم سرش رو انداخت پایین.

مامان:؟! باباش راضیه؟ یا نه فیلس ه*و*س هندستون کرده! به هر حال الان که خانم بیوه هستن راه برات باز تر شده. بیا منو طلاق بده برو اونو بگیر... نه نه، واسه پسره شرط بذار اگه می خوای با دخترم ازدواج کنی باید ما....

مادر جون:بس کن دیگه شیـــــرین

بابا:نه بزار ادامه بده مامان، بزار بگه بینم خالی می شه؟

-تمومش کنید دیگه! اولاً که حرف ازدواج نشده و ثانیاً من برای ازدواج به رضایت جفتون نیاز دارم.

مامان:چرا جونم، خانم زنگ زدن با معشوقه اشون حرف زدن بابا:انقدر تهمت نزن زن، اون اگه قصدش حرف زدن با من بود به گوشیم زنگ می زد نه به شماره خونه

مامان:من خرم نه؟ اون اومده که انتقام عشق قدیمش رو از من بگیره، پسرشم دخترم رو عذاب بده! سرتو عین کبک نکن زیر برف توج... بابا دستی به صورتش کشید و نفسش رو فوت کرد بیرون!

مادرجون هم داشت مامان رو به آرامش دعوت می کرد!

مامان:عمه من می خوام بدونم کی به نسیم اجازه داد که راز زندگی یکی دیگه رو بر ملا کنه، خوب بود منم می رفتم به بچه هاش میگفتم باباتون اون موقع سر مادرتون هوو آورده؟

-اتفاقاً من باید خیلی وقت پیش این حقایق رو می دونستم. و خودتونم باید بهم می گفتین

مامان:که چی؟ خودت می دودی دنبال پسر خورشید؟

بغض بد جور بیخ گلوم رو گرفته بود! با صدایی که می لرزید گفتم:که نمی داشتم وارد زندگیم بشه

مامان دو دستی کوبید رو میز غذا خوری و گفت:ای خـــــدا، همون دو، سه سال پیش که گفت این استادمونه باید میرفتم دنبال چاره، همون روزی که تو بیمارستان دیدمش باید می زدم تو گوشش می گفتم دور و بر دختر من نپلک. اصلاً باید نمی داشتم بری دانشگاه...شماره این خورشید رو بهم بده بهش بگم خانم جان دختر من

دوسال پیش جلو چشمم آب شد، الانم دیگه اون شادی سابق من نیست تو و پسرت انتقامتون رو از ما گرفتین ، دیگه دست از این سر کچل ما بردارین

مادرجون: شیرین یکم زبون به دهن بگیر دختر

یه نگاه به مادر جون که کنار مامان نشسته بود و سعی داشت آرومش کنه انداختم، قد تقریباً کوتاهی داشت و خیلی هم ریزه میزه بود! دیگه به نظرم اون مادرجون مهربون نبود! انگار یچیزی ازش تو قلب و ذهن من کم شده بود!

-مادرجون شما چیزی برای گفتن ندارین؟ پیغامی چیزی که به خورشید خانم برسونم؟

نمی دونم چی تو نگاهم دیدن که هر سه با حالت تعجب بهم نگاه کردن!

مامان: بفرما عمه خانم، تحویل بگیر. اینا همه تاثیر حرفهای دختر تا

-واسه چی کاری کردین که سی سال بعد دامن گیر این جماعت بشه؟ نتیجه مخالفتتون چی شد؟

بابا: شادی؟!

-بابا خواهش می کنم بزارین حرفم رو بزنم!

اگه شما پاتون رو تو یه کفش نمی کردین الان همه خوشبخت بودن و عاشقانه داشتن کنار کسی که دوستش داشتن زندگی می کردن. ولی شما چیکار کردی؟! یه مخالفت از سر لجبازی شما دو نسل دیگه رو هم از هم پاشید!

دوسال پیش من رو یادتونه؟ کی چی کشیدم؟ که شب و روز من یکی شده بود؟ تو رابطه من نفر سوم مادر آراد بود که می خواست انتقام عشق دور خودش رو از شما بگیره، از مامان بگیره که بعد از سی سال شما یه خورشید دیگه رو از نزدیک ببینید!

من مطمئنم که من نصف زجری رو که اون بی چاره کشید رو نکشیدم چون من شاید رو هم رفته یک سال بود که آراد رو میشناختم ولی اون چند سال پای پدر من موند؟ من مادرم رو عامل و باعث اون جدایی نمی دونم چون اونم یه آدم مثل بقیه اونم حق عاشق شدن داشت، اونم دل داشت و عاشق شد. ولی گ*ن*ا*ه رو شما کردی که امیدوارش کردی و گذاشتی این عشق تو قلبش ریشه کنه، شما باعث شدی که مادر من بشه آدم بده ی قصه.

رو کردم به بابا و گفتم: اما شما بابا، حق نداشتی با احساسات یک زن این طوری بازی کنید! اون حق زندگی داشت، حق یه زندگی پر از عشق و محبت! حق نداشتی یه زندگی جهنمی براش درست کنی، زن ماشین جوجه سازی نیست که ازش بچه می خواستی! زن عشق می خواد، محبت می خواد، توجه می خواد چرا اینا رو ازش دریغ کردی؟!

صدا از کسی در نمیومد و فقط صدای هق هق مامان به گوش می رسید!

-من تو این دو سال از... از آراد متنفر بودم، یعنی خودش می خواست همچین اتفاقی بیفته، این تنفیری هم که من ازش حرف می زنم تلقینی بود که من دائم تکرارش می کردم تا واقعا اتفاق بیفته! ولی واقعیت این بود که من هنوز یجایی اون کنار گوشه های قلبم.... کنار گوشه نه....

بغض داشت خفه ام میکرد و من نمی تونستم حرف بزنم!

بابا: واقعیت این بود که تو نه تنها فراموشش نکردی و ازش متنفر نشدی بلکه هنوزم دوستش داری.

سرم رو انداختم پایین تا اشکم رو نبینه!

بابا: شیرین خانم؟ می خوای این چرخش مسخره رو قطعش کنی یا نه؟ می خوای دخترت کنار کسی که دوستش داره خوشبخت شه؟

مامان: دوست داشتن دختر من کافی نیست، مگه من با اون همه دوست داشتنم خوشبخت شدم؟!

سریع رفتم تو آشپزخونه و میز رو دور زدم و مامان رو از پشت بغل کردم و دوتایی با هم گریه کردیم!

بعد از اینکه مامان یکم آروم شد سرم رو از رو شونه اش برداشتم دیدم مادر جون هم حسابی گریه کرده! بابا هم نبود!

رو به مادر جون کردم و گفتم: بابا کجاست؟

مادر جون: رفت بیرون

دلم برای مامان می سوخت، غرورش پیش من شکسته بود و اصلاً دلم نمی خواست که تو اون حال و روز بینمش!

رفتم بیرون دیدم بابا رو پله ها نشسته و سرش رو گرفته بین دستهایش، کنارش نشستم ولی چیزی نگفتم. بعد از کمی سکوت خودش شروع کرد: حق با توه، شاید زودتر از اینا باید حقایق رو می فهمیدی، اصلاً همون دوسال پیش خودم باید همه چیز رو بهت می گفتم، همون موقع هایی که دیدم جیگر گوشه ام پریشونه، همون موقع ای که آراد اومد سراغم...

-:آراد اومد سراغتون؟!

بابا: آره، اومد تو رو از من خواستگاری کرد و گفت که همه چیز رو راجع به گذشته ها می دونه. من هم بهش گفتم از نظر من مشکلی نداره و شما هم میتونید بیاید خواستگاری، البته اگه مادرت رضایت داد در غیر این صورت یکاری کن شادی ازت دل زده و متنفر شه! فکر نمی کردم که این رشته اینقدر سر دراز داشته باشه و تو انقدر بخاطرش بهم بریزی. گفتم یه مدت از دستش ناراحت می مونی و بعد هم فراموشش می کنی و بر می گردی به زندگی. راجع به اون هم همین فکر رو می کردم تا اینکه

نسیم بهم گفت که از همون شبی که تو رو تو پارک پیدا کردیم و بردیم بیمارستان
آراد هم غیش زد.

–خب پس چرا تو این مدت چیزی به من نگفتین بابا؟ می دونین من چی کشیدم؟ می
دونین تو دلم چه آشوبی بود بابا؟

بابا:حق با توه بابا، باید بهت می گفتم، همون موقع باید باهات حرف می زدم.
امیدوارم منو ببخشی

–اونی که باید شما رو ببخشه من نیستم، مامانه!

بابا دوباره سرش رو انداخت پایین و گفت:راست می گی باباجون، خیلی در حقش بد
کردم! اون اوایل بهش گفتم از من انتظار عشق نداشته باش، چون چیزی نداشتم که
بهش بدم. بعد از اون سالها فقط کنارش زندگی کردم و یادم رفت که بهش توجه
کنم، کور شدم و خوبی هاش رو ندیدم انقدر خودم رو غرق کار کردم و بعد هم همه
عشق و علاقه و توجه ام به تو بود و شیرین رو به کلی یادم رفت. خدا از سر تقصیرات
من بگذره.

–شاید یکم برای جبران دیر شده باشه ولی جلوی ضرر رو هر وقت بگیری منفعته

بابا:اوه اوه، حاج خانم چه مثالهایی می زنه. باز زبون باز کردی و بلبل درازی می کنی؟
برای اولین بار تو این دو سال با صدای بلند خندیدم که بابا رو هم به خنده انداختم
بابا:ای قربون خنده هات برم من.

پله های بیمارستان رو دوتا یکی رفتم بالا و دنبال راهرویی می گشتم که پرستار گفته
بود. به کمک تابلو های روی دیوار اتاق عمل رو پیدا کردم، عمه با یه تسبیح تو

دستش نشسته بود رو صندلی و آرمین هم راهرو رو بالا پایین می رفت! اول آرمین متوجه من شد و اومد سمتم

آرمین: سلام، چطوری؟ دستت درد نکنه زحمت کشیدی تا اینجا اومدی

-: ای بابا چه زحمتی؟ دارم خاله می شما. حالا کی دردش گرفت؟

آرمین: از دیشب هی می گفت زیر شکمم درد می کنه، هر چی بهش گفتم بیا بریم بیمارستان گوش نداد، صبح دیدم رنگ به رو نداره، نمی دونم چه اصراری داشت که مقاومت کنه. گفتم حاضر شو بریم همین که اومد مخالفت کنه جوجه ها باهاش مخالفت کردن و گفتن حرف حرف بابامون، ما دیگه می خوایم بیایم

-: ااا! نه بابا!

سلام عمه خانم، قدمهای نو رسیده مبارک

نسیم: سلام به روی ماهت عمه، فداتشم ایشالله نوبت شما

آرمین: اهم اهم، ببخشید وسط حرفتون. بالاخره تکلیف بابای بچه چی شد؟

-: هان؟!

آرمین: بابای بچه ات دیگه

یه مشت آروم کوبیدم به بازوش و گفتم: ااا...

واسه اینکه فرصت حرف زدن رو از آرمین بگیرم رو به عمه گفتم: عمو و نیما خبر ندارن عمه؟

نسیم: تازه بهشون خبر دادم

نیلا: شادی؟

:-هوم؟

نیلا: توف تو روحت، بیا برو بهشون بگو بچه ها رو بیارن من بینم، بابا دلم آب شد.

:-نیلاجان، دیگه الان مادر دوتا بچه ایا!

نیلا: خب که چی؟!

:- یکم هوای اون دهن وامونده رو داشته باش تا بچه هات بی ادب نشن.

نیلا: آره راست می گی، ولی حالا بیا برو بگو بچه هامو بیارن. بابا گرسنشونه

- خیل خب دیگه، میارن. وای نیلا اگه بدونی چقدر خوردنن، عین سیب سرخ می مونن. آرمین چسبیده به اون شیشه چشم ازشون بر نمی داره

نیلا: الهی خدا از سر تقصیرات نگذره، ان شاء الله سه روز بچه هاتو نیارن ببینی...
غش غش داشتم بهش می خندیدم، اونم داشت عین پیرزنا غر می زد و نفرین می کرد

نیلا: ای زهر مار، نیششم چه بازه! از وقتی اراد برگشته خوب دم به دقیقه نیشست بازه
ها! حالا موندم چرا چند ماهه داری می چزونی بدبخت رو! خنده رو لبام ماسید

نیلا: خب حالا، شوخی کردم

:- خودشم هرروز زنگ می زنه

نیلا: خب؟ دیگه عمه هم که از خر شیطون سوار کشتی نوح شده...

خندیدم و گفتم: چه ربطی داره؟

نیلا: حتما ربط داره که من گفتم، تو بچه ای نمی فهمی

:- مشکل اینجاست که مادر من الان سوار خر شیطون شده.

نیلا: ای بابا! اصلا این خره رو باید رو اجاق داغ کرد تا جامعه بشری از دستش خلاص شن، چیه اخه؟ نوبتی هر وقت یکی سوار می شه

:-|||، لوس نشو دیگه، جدی باش

نیلا: باشه بابا، برو بچه های منو بیار

همین که خواستم از جام بلند شم در اتاق نیلا باز شد و عمه و آرمین هر کدوم با یه بچه تو بغل اومدن تو!

نیلا:وووووی.... آخ

آرمین:چی شد؟

نیلا:هیچی هیچی، جای بخیه ام یه لحظه تیر کشید، بیار بینمشون

نسیم:یکی یکی بغلشون کن و بهشون شیر بده تا بهت فشار نیاد، سعی کن زیاد هم حرف نزنی

:- اختیار دارین، از وقتی چشم وا کرده همین طوری داره یکسره حرف می زنه!

نسیم:نه دیگه مامان مراعات کن

آرمین بچه رو جلو نیلا گرفته بود و نیلا داشت براش ضعف می رفت، چشماش لبالب پر از اشک بود ولی تو همون حال جواب عمه رو هم داد و گفت:باشه مامان، حالا شما هم بیار بچه رو من بینمش.

عمه هم رفت نزدیکش و خم شد تا نیلا بتونه خوب بچه رو ببینه

نیلا:کدوم پسره کدوم دختر؟ اول کدومشون رو بغل کنم؟

:-خنک، پتو آبییه پسره، صورتیه هم دختر.

وایستاد با حرص منو نگاه کرد و گفت: آخی تو چقدر باهوشی، ببخشید که من الان هول شدم... حالا مغز متفکر جمع بگه اول کدوم رو بغل کنم که بهشون بر نخوره! به حرفش خندیدیم و گفتیم: اول یه نفس عمیق بکش و بعد اونی که بزرگتره رو بغل کن.

نسیم: گل پسر مون دو دقیقه بزرگتره.

-خب پس اول آقا... راستی اسمشون رو چی می خوایین بذارین؟

نیلا: آقا نویان و آتریس خانم.

-ای جونم! پس اول نویان شیر بخوره که دو دقیقه گرسنه تره.

با خنده شوخی من و عمه به نیلا کمک کردیم که به بچه ها شیر بده، این قدر من و نیلا سر به سر هم گذاشتیم که مریض تخت بغلی و همراهشم به ما می خندیدن. آرمین رفت و واسه نیلا یه اتاق خصوصی گرفت. چون نمی داشتن که آرمین تو بخش زایمان بمونه!

نیلا: آرمین؟

آرمین: جانم؟

نیلا: به مامانت اینا خبر ندادی؟

آرمین: سر صبحی که درد گرفت زنگ نزدم. مامان رو می شناسی که، بعد تپش قلب می گیره، بعدشم سرم گرم شد و یادم رفت! تازه بهشون خبر دادم راه افتادن دارن میان.

-منم صبح داشتم می رفتم دانشگاه که آرمین زنگ زد گفت تو رو آوردن بیمارستان منم به مامانم اینا نگفتم

نسیم: عیبی نداره، من زنگ زدم، هم به مامانت اینا خبر دادم هم به عمه های نیلا.

نیلا: حالا کی مرخصم می کنن؟

نسیم: فردا.

-: از فردا باید نصفه شبا دوتایی بیدار شین... وایای

نیلا: زهرمار، پس تو چیکاره ای؟ هی من خاله اشونم، خالسونم... بیا یه خودی نشون بده دیگه

-: به من چه؟!

نسیم: حالا که یه چند وقت میاین خونه ما...

در اتاق نیلا باز شد و یه پرستار اومد داخل و به ما نگاه کرد!

پرستار: بهتره یکم دور بیمار تون رو خالی کنید تا استراحت کنه. الان اگه ایشون تو بخش زایمان بودن اصلا اجازه نمی دادن که بیشتر از یک نفر پیششون بمونن

همون لحظه عمو خسرو با یه سبد بزرگ گل اومد داخل و گفت: نوه های من کجان؟

همگی به عمو خسرو سلام کردیم که با خشرویی جوابمون رو داد.

پرستار: آقا ان شاء الله که گلها طبیعی نیستن؟

عمو سبد گلها رو گرفت طرف پرستار و گفت: بفرمایید چک کنید خانم، مصنوعیه.

این رمان در نگاه داندلود آماده شد

www.negahdl.com

دو شبه که از استرس نه خواب دارم، نه خوراک همش احساس ضعف می کنم! درست مثل همون روزی که تو خونه عمه اینا مامان و بابا با اراد و مادرش رو به رو شدن!

اون لحظه دوست داشتم بمیرم!

اولش هر دو طرف از دیدن هم جا خوردن! مادر جون هم که از ظهر خونه عمه بود.

خورشید خانم با اینکه ظاهراً انتظار دیدن ما رو اونجا نداشت ولی خیلی خوب تونست خودش رو کنترل کنه و به احترام ما از جا پاشه، من دست و پام یخ کرده بود و به وضوح می لرزیدم، جو سنگینی تو خونه بود، جیک نیلا هم در نمی اومد چون اونم از قضیه با خبر شده بود! خودم بهش گفتم، ولی نگفتم که بخاطر اشتباه پدر اون بود که همه چیز از هم پاشید گفتم که پدر بزرگش کار پدر من رو بهونه کرد و خیلی مختصر از ماجرا با خبرش کردم.

نیلا هم فقط به من نگاه می کرد و سعی می کرد که لبخند بزنه ولی خیلی موفق نبود، مامان یه نگاه سرد به خورشید خانم انداخت و فقط با سر جواب سلام آراد و مادرش رو داد و رفت سمت نیلا، نیلا رو بوسید و بهش تبریک گفت، بابا آروم جواب سلامش رو داد در حالی که سرش پایین بود خیلی آهسته گفت خواهش می کنم بفرمایید، خورشید خانم نشست و آراد اومد جلو و خیلی مردونه به بابا دست داد و احوالپرسی کردن، حتی بابا با عمو خسرو هم دست داد و بهش تبریک گفت که پدر بزرگ شده. ولی مامان حسابی پکر و ناراحت بود، بابا درست رفت کنار مامان رو یه مبل دو نفره نشست. حدود یک ربع خونه تو جو سنگینی بود و من به شدت احساس ضعف می کردم تا اینکه خورشید خانم بدون مقدمه رو کرد به مامان و گفت: چطوری شیرین خانم؟

مامان نگاه سردش رو دوخت به رفیق و رقیب قدیمیش و گفت: اگه بزارن، ما هم خوبیم

خورشید: ای بابا، چرا نمی دارن شما خوب باشی؟ کی نمی ذاره؟

تا مامان اومد یچیزی بگه عمه سریع اومد تو حرفشون تا این بحث رو جمع کنه، با خنده‌ی مصلحتی گفت: خیلی وقت بود اینطوری دور هم جمع نشده بودیم!

مامان یه پوزخند زد که شکر خدا از چشم هیچ کس دور نموند!

عرق از پشت ستون فقراتم سر می خورد و احساس می کردم تو یه کوره نشستم!
خورشید خانم باز هم کار مامان رو نا دیده گرفت و گفت: چند ماه پیش یک بار زنگ
زدم خونتون، می خواستم باهات حرف بزنم ظاهرا خونه نبودى، آقا...
نفسش رو با صدا داد بیرون و ادامه داد: آقا توج گوشى رو برداشتن گفتن نیستى.
باز هم تا مامان خواست چیزی بگه بابا زودتر گفت: بله، پیغامتون رو به شیرین جان
رسوندم.

ای خدا چه فضای خفقان آوری بود!

دو نفری که قبلا جانشون واسه هم در می رفت مجبورن رو به روی هم بشینن و
همدیگر رو «شما» خطاب کنن و بابا بعد از بیست سال و اندی زندگى واسه اینکه
مامان رو آروم کنه یا سر جاش بشونتش یا به هر دلیل دیگه ای با پسوند جان صداش
می زنه!

تو اون جمع به نظرم همه چیز مسخره بود جز نگاه محزون آراد! وای خدای مهربونم،
چقدر دلم براش تنگ شده بود. تو این چند ماه که هر روز حداقل یکبار زنگ می زد
ازش خواستم اصلا دور و بر من نیاد تا همه چیز روشن شه، اونم به حرفم گوش داد
ولی من تقریبا هر روز متوجه ال نود سفیدی که نامحسوس دنبال می اومد بودم! اما
وانمود نمی کردم که میبینم ش چون نمی خواستم مثل قبلا اگه یک درصد نشد که ما
مال هم شیم، بازم من از پا در بیام!

حالا که یه دستی به سر و صورتش کشیده درست شده همون آرادی که من
پرستشش می کردم، فقط ضعیف تر و لاغر تر از قبل بود...

خورشید: انقدر مهمون ترسى شیرین؟ بعدش یه زنگ نزدی که ما کی بیایم

شیرین: ببین خورشید، بیا الکی وانمود نکنیم که همه چیز خیلی خوب و عادیه! نه... تو
این جمع همه می دونن که سی، سی و دو سه سال پیش چه اتفاق هایی افتاده پس...

خورشید خانم اومد تو حرف مامان و گفت: خب؟ مگه من گفتم تو گذشته ها اتفاقی نیفتاده؟! مگه من منکرش شدم؟ ولی هرچی که بوده مال گذشته ها بوده و بهتره که بچه هامون رو قاطیش نکنیم.

باز هم مامان یه پوزخند بهش زد و گفت: تو اینو داری به من میگی؟ سه سال پیش هم نظرت همین بود؟

خورشید: شیرین تو چرا همش داری تو گذشته زندگی می کنی؟

مامان: دیگه صحبت احساسات بچه منه که تو و پسر زجرش دادین. مگه همینو نمی خواستی؟ مگه نمی خواستی انتقامت رو بگیری؟ گرفتی خورشید، شادی من همون سه سال پیش مرد و دیگه هیچ وقت اون دختر شاد من نشد....

اینو گفت و چونه هاش لرزید و چشماش به اشک نشست. با دیدن مامان قلبم فشرده شد! اشکم رو پس زدم تا فرو نریزه.

خورشید: حق با توئه، من اشتباه کردم، خیلی اشتباه کردم ولی من خودم تاوان سنگین تری دادم، من دو سال تمام بچه ام رو ندیدم. من هم تاوان اشتباهم رو دادم و باز هم من باختم.

نسیم: به نظر من بهترین کار اینه که همه چیز رو فراموش کنید.

مامان واسه عمه براق شده گفت: تو تونستی فراموش کنی؟!!

عمه خیلی از برخورد مامان جا خورد و کلا قفل کرد! می دونم بیشتر نگران این بود که نیلا بویی از قضیه پدرش نبره.

بجای عمه نیما خیلی محکم رو کرد به مامان و گفت: حتما تونسته فراموش کنه که این همه ساله....

خسرو: نیما!!!

نیما در حالی مشخص بود خیلی عصبانیه با لحن کنترل شده ای گفت: مادر من هم خیلی زود می بخشه هم خیلی زود فراموش می کنه زندایی، واسه همینم هست که زندگی راحتی داره.

مامان: نیما جان، شما تو زمانی که حضور نداشتی و فقط شنوده‌ی یک سری مسائل بودی راجع بهش نظر نده زندایی.

نیما: من دارم راجع به گذشته شما نظر نمی دم، هر چند طبق شنیده های من همه چیز واضح و روشنه...

خسرو: شیرین خانم، شما الان عصبانی هستی و همه رو داری با یه چوب می زنی. نیما قصدش دخالت و قضاوت گذشته نبود، شما از مادرش یه چیزی پرسیدین که خواست جوابتون رو بده.

مامان: خب اگه من از ماد....

بابا دستش رو گذاشت رو دست مامان و آروم گفت: شیرین جان؟ می خوای بریم خونه؟

مامان از جا بلند شد و گفت: آره بریم.

آراد که تا اون موقع مثل من و نیلا و مادر جون و بقیه فقط نظاره گر بود از جاش بلند شد و رو به مامان گفت: خانم جاهد...

مامان نگاهش کرد، آراد ادامه داد: این خونه، واین دیدار برام آخرین راهه، دیگه نه منتظر می مونم و نه پیغوم پسغوم می دم. چون دیگه نمی تونم صبر کنم و ممکنه بعد از این اتفاق بدتری بیفته. من و شادی داریم پا سوز گذشته ای می شیم که کوچکترین نقشی توش نداشتیم. امروز من جوابم رو می گیرم قبل از اینکه شما از اینجا برید یا من و مادرم بریم.

نزدیک سه ساله که بخاطر گذشته کذایی شما زندگی و آینده دونفری که هم رو دوست دارن به بازی گرفته شده، سه سال پیش اشتباه اول من این بود که چیزی به شادی نگفتم و خودم تنهایی بار این حقیقت تلخ رو به دوش کشیدم و گذاشتم اون از من متنفر شه، اشتباه دوم من وقتی بود که میدون رو خالی کردم و گذاشتم رفتم! چون فکر می کردم این طوری حداقل مانع خوشبختیش نمی شم و اونم وقتی از من نا امید شه می ره دنبال یکی دیگه، رفتم چون نمی تونستم بین مادرم و شادی یکی رو انتخاب کنم! شادی کسی بود که من می خواستم زندگیم رو باهاش بسازم، ولی مادرم کسی بود که زندگیش رو پای من گذاشت. من نمی تونستم انتخاب کنم!

خانم جاهد، من... من عاشق شادی ام.

صداش دو رگه شد! معلوم بود که یه چیزی بیخ گلوشه و راه نفسش رو بسته منم دیگه سرم رو بالا نگرفتم تا کسی چشمهای خیس من رو نبینه!

آراد: سه سال گذشت، در حالی که نداشتمش. من قبلا با همسرتون صحبت کردم ایشون ظاهرا مشکلی نداشتن تا ما تشریف بیاریم خونتون، الان فقط می مونه شما! خواهش می کنم هر چیزی که از گذشته آزارتون می ده رو بریزید دور و به دل دخترتون فکر کنید. بخدا من نه بخاطر انتقام اومدم نه آزار و اذیت. من خودش رو می خوام، کاری به گذشته‌ی خودش ندارم چه برسه به گذشته پدر و مادرش.

چند ثانیه سکوت شد و بعدش صدای لرزون ماما بلند شد: شادی؟!!

نمی تونستم سرم رو بلند کنم، داشتم می مردم. به وضوح می لرزیدم و احساس می کردم هر لحظه امکان داره از حال برم.

خورشید: من اون روز با شادی حرف زدم، گفت فکرامو می کنم و بعد خبرش رو می دم. شادی خانم؟ شیش ماه گذشته ها!

بازم نتونستم سرم رو بالا بگیرم، یکم بعد احساس کردم یکی از پشت افتاد رو سرم...!

نیلا: مبارکه؟

دستاش دور شونه ام حلقه شده بود و حس می کردم دارم خفه میشم

یهو دستش رو از دورم باز کرد و شروع کرد کل کشیدن....

بقیه هم شروع کردن دست زدن، بازم سرم رو بلند نکردم تا به بقیه نگاه کنم، حس می کردم گردنم داره می شکنه.

یهو صدای گریه یکی از دوقلوها بلند شد و نیلا داد زد: سکوت. چه خبر تونه؟ بچه ترسید.

نسیم: واه نیلا؟!

یهو صدای اون یکی هم در اومد!

نیلا: وای خدا، اینا چرا این طوری می کنن؟ همه ی کاراشون با همه. شادی پاشو بیا یکی رو بگیر، دیگه بسه هر چقدر آبغوره گرفتی دیگه زندایی موافقت کرد.

همه زدن زیر خنده، منم اشکهام رو پاک کردم و جرات کردم سرمو کمی بلند کنم، همه داشتن می خندیدن. مامان هم یه لبخند رو لبش بود ولی اشک تو چشماش برق می زد!

نگاهم به نگاه آراد گره خورد که با یه لبخند داشت نگاهم می کرد!

نیلا در حالی که یکی از بچهها بغل خودش بود و یکی بغل عمه گفت: خیلی خب دیگه تموم کردین هم دیگه رو ، آراد بدو برو شیرینی بگیر

آراد: شیرینی که اینجا هست

نیلا: اون شیرینی زایمانه، شما برو شیرینی عروسی بگیر. بدو تا زندایی پشیمون نشده.

آراد: چشم.

دوباره صدای خنده همه رفت بالا و آراد از جاش بلند شد که بره شیرینی بگیره. خدا رو شکر که آرمین نبود وگرنه خیلی بد می شد....

با صدای در اتاقم از جا پریدم، ماما وقتی منو جلو آینه دید گفت: چرا اینجا نشستی؟
-: چیکار کنم؟!

ماما: الان آماده ای؟

-: آره

با دستش به طور فرضی از سر تا پای من رو نشون داد و گفت: همین؟
-: ساده اش قشنگه دیگه.

شونه ای بالا انداخت و گفت: خود دانی. ولی بهتر بود می رفتی آرایشگاه.
-: نه بابا، الکی شلوغش می کنن فقط

باز یه تای ابروش رو بالا انداخت.

ماما: بیا پایین می خوایم بریم.

خواست از اتاق بره بیرون که صدایش زدم. برگشت و نگاهم کرد

کت دامن یاسی رنگی پوشیده بود با یه شال حریر بنفش که ترکیب جالبی شده بود، موهای عسلی رنگ شده اش رو پشت سرش جمع کرده بود و رو صورت گرد و تپل سفیدش آرایش ملیحی نشونده بود که خیلی چهره اش رو تو دل برو کرده بود، با

اینکه حدود پنجاه سال داشت و پوست صورتش کمی افتاده بود هنوزم به نظرم جذاب بود، شاید اگه یکی بود که تمام این سالها براش عاشقی می کرد و به احساسات زنونه ش بها می داد خیلی جوون تر از حالا بود...

مامان: کاری داری؟

-: خیلی خوشگل شدینا!

لبخندی به صورتم پاشید ولی لبخندش بی جون بود، واقعی نبود! از ته دل نبود!

-: واقعا راضی هستین؟

اومد نزدیکم، دست راستش رو گذاشت رو صورتم همون لبخند رو دوباره تکرار کرد و گفت: تو چشمات می خونم که چقدر دوست داره، نگاهش به تو شبیه نگاه تورج به خورشید بود، خوشحالم که دارین بهم می رسیدن.

چشمات لبالب پر از اشک بود، محکم تو بغلم گرفتمش و با بغض گفتم: تو رو خدا گذشته رو فراموش کن، بابا دوست داره.

مامان: من دیگه این حرفها ازم گذشته. من نمی خواستم بینشون رو بهم بزنم، من عاشق تورج بودم، هنوزم هستم، فکر می کردم می توئم اون رو هم عاشق خودم کنم، شنیده بودم که آدما بعد از ازدواج هم عاشق می شن ولی تورج نشد. اگه اون موقع عقل الان رو داشتم هیچ وقت نمی رفتم سمتش، خدا بیامرزا پدر مادرم موافق نبودن ولی بخاطر گریه زاری های من کوتاه اومدن، بابام همیشه می گفت تورج واسه تو شوهر بشو نیست اخرشم گذاشتن از این شهر رفتن تا زندگی من رو از نزدیک نبینن. از بغل مامان اومدم بیرون که در اتاق یه بار دیگه و این بار توسط بابای کت و شلوار پوش باز شد

بابا: کجایی بابا؟

مامان اول اشک هاش رو پاک کرد و بعد برگشت طرف بابا

مامان: اومدم به شادی بگم که حرکت کنیم.

بابا: به به، چه خانم های زیبایی. خانم شما که زدی رو دست این عروس زشت...

-||| همین الان که خانمهای خوشگل بودیم، چی شد یهو؟

بابا: حالا دیگه من یه دروغی گفتم، ببخشید شما.

-بوسم کن.

بابا: هان؟

-بوسم کن، ب*و*س.

به نگاه با مزه به مامان انداخت که مامان خندید

بعد یهو صورت مامان رو تو دستاش قاب گرفت و پشونیش رو بوسید!

منم هم زمان "هیــــــــــــن" بلندی گفتم و دستمو الکی گذاشتم جلو چشمام.

بابا: چقدر خوشگل شدی تو شیرین!

-زشته جلو بچه! در ضمن مامان من خوشگل بود.

بابا: زشت خودتی. بله خودم می دونم.

بریم که حسابی دیر شد.

بابا زودتر از اتاق رفت بیرون و مامان هم با گونه های گلگون پشت سرش رفت

بیرون.

رفتم سراغ دفتر خاطراتم:

«ای مرد سنگدل دوست داشتنی، چقدر دیر یادت اومد که محبت خرج زنت کنی، چقدر دیر یادت اومد که عاشقی کنی براش و چقدر دیر متوجه شدی که زن توجه و عشق می خواد وگرنه زنونگی و لطافتش از بین می ره!

چه پدر خوب و چه همسر بدی بودی بابا!

مامان چقدر عاشقته و تو چقدر تهی از عشق بودی براش. وقتی تصادف کردی چقدر برات ناله زد و عین پروانه دورت چرخید، ولی تو همیشه ساده از کنار این همه لطف و محبتش رد شدی و نادیده گرفتیش! اما حالا یادت اومده که یکی کنارت ته که عاشقته و تو ازش غافل. و من چقدر گیج و سر به هوا بودم که هیچ وقت نفهمیدم رابطه تون چطوری داره می گذره! این هنر مادرم بود که نداشت من هیچ وقت بفهمم که پدرم چقدر سنگ دل، مادرم بود که گذاشت پدرم قهرمان زندگیم بشه و من اسکار بهترین پدر دنیا رو بهش بدم و اما مادرم از نظرم یه زنه مهربون اما غرغرو باشه. مادر من از این همه بی مهری گاهی فقط سر بعضی چیزا غر می زد و من نادون نمی فهمیدمش.

مگه یه زن از همسرش چه انتظاری داره جز عشق و محبت؟

هیچ وقت ندیدم مادرم خاطره بنویسه، شاید خاطره نوشتن زجرش می داد، شاید نوشتن نامالایمات زندگیش و تکرار دوباره اونها در دفتر اذیتش می کرد، اما من چند سالی هست که خاطرات تلخ و شیرینم رو ثبت می کنم تا در آینده شاید یه روزی بچه هام دفتر رو خوندن و فهمیدن که چی بر مادرشون گذاشت. روزی که من نباشم شاید هم آراد یه روزی نوشته هام رو بخونه...

لطفا همیشه دوسم داشته باش، من به دوست داشته شدن توسط تو نیاز دارم.»

گوشیم زنگ خورد نگاه کردم دیدم آراد ...

-:سلام.

آراد: سلام به روی ماهتون بانو ، کجا موندین پس؟ ما محضر هستیم.

-:دارم فکر می کنم پیام یا نه!

آراد: شادی تو رو خدا بیا این قدر تن و بدن من رو نلرزون

-:خب حالا، شوخی کردم.

آراد:دیر شدا

-:اومدیم.

آراد: دوست دارم.

-:می بینمت.

تماس رو قطع کردم و دستم رو گذاشتم رو قلبم!

-:آروم بگیر، چته؟!

وای خدا ممنونتم، مرسی که همه چیز درست شد، مرسی که بعد از این همه سختی ما رو به هم رسوندی؛ شکر خدا می مهربونم، شکر.

آخرین نگاه رو تو آینه به خودم انداختم یه کت و شلوار شیری پوشیده بودم که رو قسمت راست سینه اش یه سنجاق سینه قشنگ می خورد. خیلی مدل شیک و ساده ای بود موهامو همه رو صاف کردم و دو طرفش رو بردم پشت و گیره زدم، کل آرایشم یه خط چشم و یه رژ لب قرمز بود.

شال سفیدم با پولکهای نقره ای رو سرم کردم و رفتم پایین.

بابا: علف زیر پامون سبز شد عروس خانم

-:دیگه می تونیم بریم.

مادرجون با سینی اسپند اومد و قشنگ من رو تو دود محو کرد

بابا زد زیر خنده و گفت: مامان این خودش رو با عطر و ادکلن خفه کرده، شما که هم ماشالله هر چی زده بود پرید.

بعد از جاش بلند شد و با صدای بلند مامان رو صدا زد: شیرین؟ کجایی؟ بیاین بریم، نسیم خیلی وقت پیش زنگ زد و گفت محضرن.

ده دقیقه بعد همگی به اتفاق هم راه افتادیم سمت محضر، خدا رو روشکر از اون همه استرس و اضطراب یک ساعت پیش خبری نبود؛ هر چی که بود یه استرس ساده بود که فکر کنم طبیعی بود.

حدود چهل دقیقه بعد به محضر رسیدیم، آراد و نیما و سهیل و آرمین دم در محضر بودن وقتی متوجه ما شدن اومدن جلو و همگی مشغول سلام و احوالپرسی با هم شدن. چشم هام فقط آراد رو می دید تو اون کت و شلوار مشکی و پیراهن سفید محشر شده بود موهایش رو همه رو به سمت عقب شونه زده بود و چهره اش باز تر از همیشه به نظر می رسید. ...

صدای سهیل باعث شد تا نگاه از آراد بگیرم.

سهیل: بالاخره حلقه رو انداختین گردن این رفیق ما نه؟

—: ان شاء الله، نوبت شما هم می رسه

سهیل: هعی...

نیما: شادی عجله کن، به اندازه کافی دیر اومدین. سهیل باز دوتا گوش مفت گیر آوردیا!

سهیل: آقا مگه من جلو راهشو گرفتم؟! بفرمایید خانم، بفرمایید.

کنار ایستاده بود و با دستش داشت منو راهنمایی می کرد

آراد: شما برین ما هم الان می آیم

سهیل: نه! آقای جاهد اجازه ندین. اینا هنوز به هم محرم نیستن که!

بابا خندید و گفت: ااا! اون موقع که باهاشون رفتی کیش به این موضوع فکر نکردی؟! حالا این دو دقیقه رو بهشون می بخشیم. اینا شب خواستگاری با هم حرف نزدن.

سهیل: آقا من اونجا زنونه مردونش کردم اصلا نمی داشتم اینا رنگ همو ببینن.

مامان: جریان کیش چیه؟

سهیل: یاخدا، هیچی هیچی بریم عقد کنیم. یعنی بریم عقدشون کنیم راحت شیم از شرشون.

همه با خنده اومدن برن بالا که رو به نیما گفتیم: نیما دوست های من نیومدن؟

نیما: دوستات؟ نه، کسی نیومده فعلا

-:پس کی رو سر من قند بسابه؟

نیما: ای بابا الان تو همه مشکلت همینه؟ بیا بالا عاقد الان شاکی می شه.

آراد: ظاهرا اومدن

نگاه آراد رو دنبال کردم و دیدم که شش نفری اومدن و دارن از ماشینها پیاده می شن

تا فرناز در ماشین رو قفل کنه، سارا و پری ریختن سرم

سارا: وای داری علوس می شی جدی جدیا! کجاست این داماد؟

به پشت سرش اشاره کردم که هر دو برگشتن و آراد بهشون سلام کرد.

سارا: وای...!

-:چیه؟

سارا: این همونی نیست که هیچ جای زندگیت نبود؟!

آراد: چی؟!

-:ولش کن، چرت و پرت می گه

پری: آقا جریان چیه؟

بقیه هم اومدن و همشون با دیدن آراد جا خوردن، مخصوصا یاسر!

اما آراد خیلی گرم و صمیمی با همشون احوالپرسی کرد و راهنمایشون کرد تا برن داخل محضر

فرناز: این چه قیافه ایه؟ چرا یکم آرایش نکردی؟ من بیشتر شبیه عروس ها می مونم!

محمدامین: بیا تو و سروشم همین جا عقد کنیم از شر رمانتیک بازیاتون راحت شیم

فرناز: ااا... بی تربیت

پری: آره، راست می گه

فرناز: ببند!....

-:برین بالا دعوا بگیرین تا من پیام

سارا: مگه نمیای بالا؟!

-:چرا یکم دیگه میام.

بچه ها رو فرستادم بالا و دوباره برگشتم پیش آراد.

آراد: بیا بریم تو ماشین تا باز دوباره کسی نیومد.

دوتایی رفتیم و سوار ماشینش شدیم، یه جورایی پیشش معذب بودم.داشتم با گوشه

شالم بازی می کردم که سمت صندلی عقب خم شد و دست گل رز قرمزی با ربان

سفید برداشت و بهم داد

آراد: اینم برای عروس زیبای خودم

:- ممنونم.

آراد: قابل شما رو نداره خانم.

حرف زدنش منو پرت می کرد به گذشته، به اون وقتها که فکر می کردیم هیچ کس و هیچ چیزی نمی تونه ما رو از هم جدا کنه.

:-انگار اصلا تغییر نکردی!

نفسش رو با صدا فوت کرد بیرون و به رو به روش خیره شد

آراد: چرا خیلی تغییر کردم!

پرسشگر نگاهش کردم که لبخند قشنگی تحویلیم داد و نگاهش رو تو نگاهم قفل کرد و گفت: بیشتر از سه سال پیش عاشقتم.

لبخند رو لبام نقش بست. قد این سه سالی که نداشتمت برای تمام عمر عاشقی می کنم برات، بهت قول می دم.

چیزی نداشتم در جواب عاشقانه هاش بهش بگم فقط امیدوار بودم تمام عشقم رو از چشمام بخونه.

آراد پشتش به شیشه طرف خودش بود که نیما اومد و یه تقی به شیشه زد، آراد برگشت و شیشه رو کشید پایین

نیما: دودقیقه طاقت ندارین این خطبه رو بخونن؟ داد همه رو در آوردین.

آراد: اومدیم بابا چقدر غر می زنی.

نیما: می رم بگم که دارین شرف یاب می شین.

آراد: برو.

با رفتن نیما آراد هم پیاده شد و بعد او مد در طرف من رو باز کرد و کمک کرد تا پیاده شم.

با هم راه افتادیم سمت محضر که آراد گفت: کاش رضایت می دادی یه جشن کوچیک بگیریم.

-: این طوری بهتره

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت: هر چی خانمم بگه.

دل من براش ضعف می رفت وقتی می دیدم هنوز تغییر نکرده و بقول خودش عاشق تر شده.

این رمان در نگاه داندلود آماده شده

www.negahdl.com

دیگه اون شادی سابق نبود، مادرش حق داشت می گفت تغییر کرده، پخته تر شده بود. باهاش که حرف می زدم لپاش گل می نداخت هنوز نتونسته بود با من مثل قبل راحت باشه.

وقتی رسیدیم طبقه دوم تا خواستم در محضر رو باز کنم دستش رو گذاشت رو دستم که از حرکت ایستادم! چرخید سمت من و تو چشمم نگاه کرد.

شادی: منم دوست دارم، خیلی.

احساس کردم یه چیزی تو قلبم تگون خورد! تا خواستم یه چیزی بگم در محضر باز شد....

زیباترین لحظه‌ی زندگی‌م، لحظه‌ای بود که شادی بله رو گفت و واسه همیشه مال من شد، فقط دوست داشتم مراسم هدیه دادن و بعدشم شام تو رستوران تموم بشه و من با شادی تنها شم.

چند ساعتی رو کنار دوستان و فامیلامون بودیم و بعد همگی با هم به رستورانی که از قبل رزرو کرده بودم رفتیم.

وقتی شادی کنارم بود و می دونستم که قرار تا همیشه کنارم بمون حس می کردم دیگه هیچ غمی تو دنیا وجود نداره.

شادی: کجایی؟

-: تو قلبت.

خنده نازی کرد و گفت: بر منکرش لعنت.

-: مهمونا کی می رن؟

شادی: ااا... زشته.

-: پس بیا ما بریم

خندید و گفت: کجا؟

دوستای شادی داشتن می اومدن سمتمون و همین باعث شد تا نتونم ادامه حرفم رو بگم

بچه های خوبی به نظر می رسیدن، ازمون خداحافظی کردن همراه با آرزوی خوشبختی، اون پسری هم که اون روز با من درگیر شد، فکر کنم اسمش یاسر بود، ازم عذر خواهی کرد و منم بهش گفتم که چیزی ازش تو دلم نیست.

مهمونها دسته دسته خداحافظی کردن و رفتن و فقط خانواده هامون موندن که رفتیم سمتشون و رو به پدر شادی گفتم: ممنون بابت همه چیز

تورج: خواهش می کنم پسر، من که کاری نکردم. زحمت همه چیز رو دوش تو بود.
-:این چه حرفیه، وظیفه بود.

مادر شادی از لحظه ای که دیدمش احساس می کردم خیلی گرفته است، نمی دونم پیش خودش چه فکری می کرد ولی دوست نداشتم هر وقت که می بینمش این طوری تو لک باشه.

مامانم کمی با فاصله از خانواده جاهد با خاله مهتاب مشغول حرف زدن بود، رفتم سمت مادر شادی و رو به روش ایستادم.

-:دست شما هم درد نکنه ماما جان.

لبخند کمرنگی زد و گفت: من که کاری نکردم.

-: اتفاقا کار اصلی رو شما کردین، واقعا ممنونم که رضایت دادین.

شیرین: ممنون نباش، خوشبختش کن. اون خیلی دوست داره

به شادی نگاه کردم که با مادر بزرگش سر گرم بود.

-:قول می دم.

دستم رو تو دستش گرفت و آرام چشمهایش رو روی هم گذاشت.

مامان و خاله مهتاب نزدیک شدن و ماما رو به جمع گفت: خب، با اجازه تون من دیگه با مهتاب می رم خونه.

جو بین این دوتا خانواده نمی دونم تا کی می خواست انقدر سنگین باشه؟!!

مادر بزرگ شادی از رو صندلی که روش نشسته بود بلند شد و اومد رو به روی ماما ایستاد.

مادربزرگ: می دونم لجبازی که با زندگی تو و پسرم کردم قابل بخشش نیست. ولی می خوام ازت خواهش کنم که اگه می تونی....

مامان اومد تو حرفش و گفت: دیگه بهتره هیچ وقت راجع به گذشته حرف نزیم، چون واسه من تموم شده است.

من همون شبی که شادی رو خونه ی خسرو دیدم شما رو بخشیدم.

مادربزرگ شادی زد زیر گریه و مامان دست روی شونه اش گذاشت و ازش خواست تا آروم باشه، بعد آروم از کنارش رد شد و اومد سمت شیرین خانم که کنار من ایستاده بود. شیرین خانم سرش رو انداخت پایین و مامان درست مقابلش ایستاد و دستش رو به طرفش دراز کرد.

شیرین خانم با کمی مکث دستش رو آورد بالا و تو دست مامان گذاشت

مامان خیلی آروم گفت: همه چی رو فراموش کردم، توام فراموش کن.

این بار شیرین خانم بود که مامان رو تو بغلش کشید و زار زار زد زیر گریه.

شیرین خانم تا خواست یه چیز بگه مامان اجازه نداد و به سکوت دعوتش کرد.

بعد از این که مامان با شادی و پدرشم خداحافظی کرد اومد سمت منو صورتم رو بوسید

مامان: ان شاء الله که خوشبخت عالم شین. منو می بخشی مامان؟

—:!!!... مامان!؟

مامان: خیلی اذیتتون کردم

با انگشتم اشک چشماش رو گرفتم و گفتم: دیگه هیچی مهم نیست.

حالا هم بریم شما و خاله رو می رسونم.

مهتاب نه خاله، گندم اومده دنبالم

:-! الان اومده؟

مهتاب: آره، سر خیابون منتظره

:-باشه، تا دم در رستوران همراهی تون می کنم.

همراه مامان و خاله تا سر خیابون رفتیم. از وقتی برگشته بودم گندم رو ندیدم، مامان گفته بود که چه وضعیتی داره...

سر خیابون تو یه دویست و شش سفید منتظر نشسته بود که تا ما رو دید پیاده شد. تیپ و قیافش از قبل هم خیلی جلف تر شده بود!

گندم: به به، پسر خاله داماد.

:-سلام.

گندم: عروست کجاست؟ بالاخره خودشو بهت اندا...

خیلی جدی و محکم گفتیم: مراقب حرف زدن باش.

مهتاب: واه، گندم! خدا مرگم بده

گندم: خدایی آویزون نبود؟

:- آویرون تو بودی عزیزم، اشتباه نگیر! اون خیلی خانم بود و هست. هر چند راجع به خانمی و خانم بودن نباید با تو حرف زد، تو نمی دونی چیه!

تا خواست دهن وا کنه جوابم رو بده صدای بلند و محکم مامان اجازه حرف زدن رو از جفتمون گرفت.

مامان: تمومش کنید دیگه. خجالت بکشید. روشن کن بریم گندم.

-خاله جان ممنون بابت حضورتون به شوهر خاله سلام برسونین، قابل ندونستن و افتخار ندادن

مهتاب: این حرفا چیه خاله جون، ناخوش بود نیومد. خیلی سلام رسوند.

-سلامت باشن. مامان من شب بر می گردم خونه، شما منتظر نمون، بخواب.

شادی: همیشه عاشق اینجا بودم

-تو فقط اجازه داری عاشق من باشی، اوکی؟

نگاه گذرایی بهم انداخت و خندید.

شادی: تو این کت و شلوار خواستنی تر شدیا.

-به گرد پاتم نمی رسیم که!

شادی:ای بابا!

دستم رو دور شونه اش حلقه کردم که سرش رو به بازوم تکیه داد.

شادی: تابستون رو واسه این شباش دوست دارم. اصلا حس فوق العاده ای بهم می ده

-منم زندگی رو واسه همین کنار تو بودناش دوست دارم، اصلا حس فوق العاده ای بهم می دی.

انقدر قشنگ قهقهه زد که دلم برایش ضعف رفت...

از آغوشم جدا شد و چند قدم رفت جلوتر

شادی: کل شهر زیر پامونه! بیا اینجا.

آروم زیر لبش گفت:چه ابهتی داره این بامِ تهران!

رفتم و پشت سرش ایستادم. یکم بعد سکوت بینمون رو شکست!

شادی آراد؟

-:جون دلم؟

شادی: یه قولی می دی؟

-:چی؟

شادی: دیگه سیگار نکش.

-:تو از کجا....

شادی: اون روز دکتر تو بیمارستان بهم گفت که بخاطر سیگار کشیدن زیاد ریه هات داغون شده

-:آره، متأسفانه. اونجا که بودم از فکر و خیال زیاد پناه بردم به این لعنتی، دیگه کارم به جایی رسیده بود که سیگار رو با سیگار روشن می کردم ولی....

شادی: ولی چی؟

-:الان سه ماهه دیگه نمی کشم.

شادی: کار خیلی خوبی می کنی .

یه نگاه به ساعت انداختم ، ساعت از یک بامداد گذشته بود

-:دیروقته خانمی، بریم؟ به بابات گفتم زود برت می گردونم.

شادی: باشه بریم.

-:بفرمایید اینم خونه ی بابا...

شادی: مرسی.

-:قول می دم سال دیگه این موقع ها سر خونه زندگی خودمون باشیم.

شادی: به امید خدا.

احساس می کنم امشب بعد از سه سال یه سر آروم رو زمین می دارم.

-:آخ آخ گفتم... منم همین طور.

شادی: آراد راستش، وقتی اون روز اون حرفها رو از دهن عمه شنیدم برام عین یه خواب بود. فکر می کردم اگه کور سوی امیدی به ادامه رابطه من و تو بوده ، دیگه با این جریانات باید دور همو کلا خط بکشیم.

-: خدا رو شکر که همه چیز به خیر و خوشی تموم شد.

شادی: آره واقعا، دیگه الان خیالم راحتته.خدا رو شکر.

خب، من دیگه برم.کاری نداری؟

-:نه عزیز دلم. کلید داری؟

شادی: آره از مامان گرفتم.

شبت بخیر، خداخافظ.

دستش به دستگیره رفت که صداش زدم. همین که برگشت غافلگیرش کردم.....

-:تو محضر دوستت دارمت بی جواب مونده بود

شادی: دیوونه!

چشمکی بهش زدم و گفتم: منم دوست دارم. لپاشو ببین چه گل انداخته!

هر دومون زدیم زیر خنده. خنده ای از ته دل....

-:خدایا شکرت.

»

بعدا نوشت: خداوند بزرگ رو شکر میکنم تا کمک کرد من سومین رمانم رو به پایان برسونم. و از درگاه خودش خواستارم که بازخوردهای خوبی نسبت به این رمان به من برسه.

نوشتن این داستان درست یکسال طول کشید، یک سالی توام با شادی و غم، تلخی و شیرینی و اشک و لبخند....

اگه بخوام صادقانه با شما خواننده عزیز صحبت کنم باید بگم که من 100٪ توانم رو برای نوشتن این رمان نداشتم و فقط با حدود 70٪ توانم این داستان رو ادامه دادم، نه اینکه نخوام، نشد...

هیچکس بدش نیاد که کارش عالی و بی عیب و نقص باشه ولی من قبول میکنم که کارم میتونست شاهکار بشه، و شاید هم بشه. سالی که گذشت سالی پر از درگیری ذهنی برای من بود، درسته یکسال با شادی و آراد زندگی کردم و باهاشون خندیدم و گریه کردم ولی میخوام هر کمی و کاستی که در قصه از نظر شما و بنا به سلیقه شخصی شما خواننده عزیز در داستان وجود داشته رو ببخشید و من رو از نظرات گران قدرتون بی بهره نذارید.